

## فرهنگ واژگان مترادف، ترجمه کتاب الفروق اللغویه

### مشخصات کتاب

سرشناسه : عسکری، حسن بن عبدالله، -۳۹۵ق.

عنوان قراردادی : الفروق اللغویه . فارسی

عنوان و نام پدیدآور : فرهنگ واژگان مترادف، ترجمه کتاب الفروق اللغویه / ابوهلال

عسکری ؛ مترجمان مهدی کاظمیان ، زهرا رضاخواه.

مشخصات نشر : تهران : پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی ، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری : ۳۶۳ ص.

شابک : ۱۱۵۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۹۶۴-۴۲۶-۵۴۶-۴

وضعیت فهرست نویسی : فایا

یادداشت : ص.ع. به عربی: معجم المترادفات. ...

یادداشت : کتابنامه:ص.۳۳۵-۳۳۶.

یادداشت : نمایه.

موضوع : زبان عربی -- مترادفها و متضادها

شناسه افزوده : کاظمیان، مهدی، ۱۳۵۸ -، مترجم

شناسه افزوده : رضاخواه، زهرا، ۱۳۶۴ -، مترجم

شناسه افزوده : پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رده بندی کنگره PJ : ۱۹۰/۶۱۹۰ف۵۴۱ ۴۰۴۱ ۱۳۹۰

رده بندی دیوبی : ۷۵/۴۹۲

شماره کتابشناسی ملی : ۲۵۳۹۴۸۹

### سخن آغازین

بی شک راه ورود به معنای واژه از خود آن می گذرد و شناخت دقیق مختصات واژه است که می تواند به معنای صحیح منتهی گردد. از همین روست که فهم ادبیات دینی در حوزه قرآن و احادیث معصومین (علیهم السلام) که از طریق همین واژگان حاصل می آید، امری در خور توجه است. به همین منظور بر آن شدیم تا به عنوان گامی در این راستا، کتاب حاضر که اثری ارزشمند از ادیب و لغت شناس قرن چهارم هجری قمری، ابوهلال عسکری می باشد را به عنوان اولین ترجمه کامل از مجموعه آثار ایشان ترجمه نماییم. (۱) اصل این کتاب خطی است و ترجمه حاضر بر اساس کتابی (۲) است که از مقابله با چهار نسخه خطی از جمله سکندریه و تیموریه قدیمی به دست آمده است.

پیش از ورود به متن کتاب، مناسب است اندکی به مبنای نظری کتاب هایی از این دست پردازیم. در مورد واژگان مترادف، دو دیدگاه غالب در میان لغت شناسان به چشم می خورد: الف) الفاظ مترادف در زبان عربی وجود دارد؛ به طوری که دو یا چند لفظ ممکن است به یک معنا باشند و مفهوم واحدی را افاده کنند، به گونه ای که

\*\*\*\*\*

1- این کتاب دارای ۳۰ باب می باشد که تاکنون تنها ۸ باب از آن توسط آقایان دکتر محمد علوی مقدم و ابراهیم عبدالغفار دسوقی تحت عنوان «الفروق فی اللغة» ترجمه و در سال ۱۳۶۳ به چاپ رسیده است.

بتوان یکی را جایگزین دیگری نمود. از جمله کسانی که معتقد به وجود الفاظ مترادف در زبان عربی می باشند، می توان به: اصمعی، ابن خالویه، سیبویه، ابن جنی، فیروزآبادی، ابن سیده، ابوعلی فارسی و رمانی اشاره نمود. ب) عده ای دیگر بر این عقیده اند، میان الفاظی که در ظاهر مترادف به نظر می رسند، فرق های ظریفی وجود دارد؛ به صورتی که هرکدام مورد استعمال خاصی دارد و نمی توان دیگری را به جای آن به کار برد. از جمله صاحبان این نظریه عبارتند از: ابوهلال عسکری، احمد بن فارس، ثعلب، ابن درستویه و جزایری. (۱) از جمله آثار این افراد، کتاب «الفروق اللغویة» از ابوهلال عسکری و «الفروق اللغات» از نورالدین جزایری می باشد که این دو کتاب را در هم ادغام نموده و با عنوان «معجم القروق اللغویة» (۲) به چاپ رسانده اند.

به منظور تبیین جایگاه و اهمیت ترجمه کتاب فروق اللغویه، به نمونه هایی از واژگان مترادف که فهم آن ها نیازمند مذاقه می باشد، اشاره می گردد: اثم - ذنب، جرم، معصیه، شرعة - منهاج - سید - کبیر، دعاء - نداء، عقاب - عذاب، غضب - سخط - غیظ، صراط - سبیل - طریق، مالک - ملک، فسق - فجور، عدل - قسط، قسم - حلف، قلب - فؤاد، مکر - کید، میثاق - عهد، نبأ - خبر، نبی - رسول، وعد - وعید - وقت - حین، علامة - آیه، سعیر - جحیم، ذرء - خلق، خوف - خشية، اهل - آل، استغفار - توبه و انذار - تخویف.

ابوهلال در این کتاب، فرق بین ۱۲۱۵ واژه را تبیین نموده است. ضمن آن که

1- یعقوب جعفری؛ «دشواری ترجمه کلمات مترادف در قرآن». ترجمان وحی، پیاپی

۲، ۱۳۷۶، ص ۵۵-۵۶

2- موسسه نشر اسلامی، قم، شوال ۱۴۱۲ هـ ق

{صفحه و }

ایشان سعی نموده است تا قرآن را محور اصلی خود در شواهد و مثال‌ها برای تشریح اختلاف واژگان قرار دهد. البته در مواردی محدود نیز به روایات استناد شده است؛ چنان که در مجموع نزدیک به ۲۰۰ آیه و حدیث مورد استناد قرار گرفته است. استندات وی بدون اشاره به منابع بوده است که مترجم استندات ایشان را با ذکر منابع تکمیل نموده است.

مؤلف سبک خاصی را در بخش بندی کتاب انتخاب نموده است لیکن مترجم چنین طبقه بندی را ضروری ندانسته است؛ با این حال به منظور دسترسی آسان پژوهشگران بر مقابله نمودن متن اصلی با ترجمه، متن حاضر دقیقاً مطابق همان ترتیب متن عربی است تنها با این تفاوت که در فصل بندی از آن تبعیت نشده است. همچنین به منظور سهولت در استفاده محققان، فهرست ارائه شده در انتهای کتاب بر مبنای ترتیب الفبایی واژگانی است که مؤلف آن‌ها را تشریح نموده است.

لازم به توضیح است، از آن جایی که مؤلف برای برخی کلمات به چندین مترادف اشاره نموده است. از این رو به جهت عدم توضیح مکرر، آن واژه صرفاً برای اولین بار تعریف شده و در بخش‌های دیگر فقط به آن ارجاع شده است. همچنین در خصوص نقل قول‌های مؤلف نیز باید به این نکته توجه نمود که اسامی این افراد به جهت حفظ امانت عیناً در ترجمه آمده است.

امید است این بضاعت اندک را پروردگار به نیکویی از ما بپذیرد.

شرح مختصری از زندگی مؤلف

مؤلف کتاب، ابو هلال حسن بن عبدالله بن سهل بن سعید بن یحیی بن مهران ملقب به ادیب عسکری است. برخی وی را پسر خواهر ابواحمد عسکری (عسکر از شهرهای خوزستان؛ البته در خصوص محل دقیق عسکر اختلاف دیدگاه نیز وجود دارد)، (۱) لغت شناس، ادیب و محدث ایرانی دانسته اند. این در حالی است که برخی منابع کهن و حتی معاصر نیز بین این دو شخصیت خلط نموده و گاه به اشتباه افتاده اند. (۲) تاریخ و محل ولادت و وفات وی مشخص نمی باشد لیکن بنا به نقلی (یاقوت)، ایشان در آخر یکی از کتاب هایش به نام «اوائل» آورده است که: "در روز چهارشنبه، دهم شعبان سال ۳۹۵ هـ ق از نگارش این کتاب فارغ شده ام." بر این اساس می توان استنباط نمود که ایشان در قرن چهارم هجری قمری می زیسته است. از همین روست که کتاب حاضر و سایر کتاب های وی همه گی خطی بوده و از برخی نیز اثری برجای نمانده است. البته از مذهب ایشان نیز اطلاعی در دست نمی باشد. با این که وجه غالب در ایشان ادب و شعر است لیکن برای خود شغلی

\*\*\*\*\*

« 1-نگرشی بر زندگی ابو هلال عسکری و کتاب الوجوه و النظائر». مجله قرآن و

حدیث، شماره ۶۵، ۱۳۸۰، ص ۳۹

2-دائرة المعارف بزرگ اسلامی، کتابخانه دیجیتال، جلد ۵، شماره مقاله ۱۹۳۶

داشته و برخی شغل وی را بزازی دانسته اند؛ (۱) چنان که در اشعارش به سختی گذران زندگی اشاره نموده است؛ به عنوان نمونه:

جلوسی فی سوق أبیع و أشتري\*\*\* دلیل علی الانام قروود

ولا خیر فی قوم تذلل کرامهم\*\*\* و یعظم فیهم نذلهم و یسود

همان طور که ملاحظه می گردد، ابوهلال در مصرع اول به خرید و فروش و نشستن در بازار اشاره می نماید و در بیت دوم نیز بیان می کند: در قومی که افراد با کرامت شان ذلیل شوند و افراد ذلیل شان، بزرگ داشته شوند، خیری نمی باشد؛ به عبارتی دیگر، به کنایه از اوضاع زمانه خویش انتقاد نموده است. از جمله تألیفاتش می توان به این موارد اشاره نمود: دیوان المعانی، جمهرة الأمثال، معانی الأدب، من احتکم من الخلفاء الی القضاء، تبصرة، شرح الحماسة، مفاخرة الدرهم و الدینار، محاسن فی تفسیر القرآن (۵ جلد)، عمدة، فضل العطاء علی العسر، ما تلحن فیہ الخاصة، أعلام المعانی فی معانی الشعر، اوائل، دیوان شعر، فرق بین المعانی، نوادر الواحد و الجمع، الوجوه و النظائر [این کتاب توسط سیدکاظم عسکری تصحیح شده است؛ مترجم]، مفید و صناعتین (صناعة نظم و نثر).

\*\*\*\*

1- حاتم صالح الضامن، «مخطوطات نفیسة: الوجوه و النظائر»، مجلة العرب، ج ۵ و ۶،

شماره ۴۹۷ ص

{ صفحه ی

مقدمه مؤلف

و سلام و صلوات خداوند بر محمد و خاندانش!

حمد خدایی را شایسته است که استوار بر قسط است، مالک برای گرفتن است و گسترش دهنده ای که کسی نمی تواند آن چه او تعیین نموده را رد نماید و آن چه حتمی نموده را دفع کند. ستایش او را به واسطه نعمت هایی که نمی توان به شماره آورده و منقطع نمی گردد. شهادت می دهم که معبودی جز خدای بدون شریک نیست؛ شهادتی که به سوی او نزدیک شده و بهره ای از آن حاصل می گردد و شهادت می دهم که محمد (صلی الله علیه و آله) بنده و رسولش می باشد که با رحمت مبعوث شده و جهت هدایت امت و رساندن حق اختیار شده است.

سپس من هرچه در علوم و فنون دقت نمودم، دریافتم که درخصوص هریک از این ها کتاب هایی نگارش شده است لیکن در مورد فرق بین معانی کلماتی که به یکدیگر نزدیکند، مطلبی به رشته تحریر نیامده است؛ همچون این واژه ها: عِلْمٌ و مَعْرِفَةٌ، فَطْنَةٌ و ذِکَاءٌ، اِرَادَةٌ و مَشِیئَةٌ، غَضَبٌ و سَخَطٌ، خَطَأٌ و غَلَطٌ، کَمَالٌ و تَمَامٌ، حُسْنٌ و جَمَالٌ، فَصْلٌ و فَرَقٌ، سَبَبٌ و آلَةٌ، عامٌ و سَنَةٌ، زَمَانٌ و مُدَّةٌ. با وجود منافع زیادی که فهم معانی چنین واژگانی دارد، بنده کتابی که این اختلاف معانی را جهت دانشجویان و علاقه مندان تبیین نموده باشد، نیافتم. این در حالی است که این توجه به واژه،

{ صفحه ک }

منجر به شناخت کلام و اشراف داشتن بر حقایق معنا و رسیدن به غرض آن می گردد. از همین رو کتابم را بدون زیاده گویی و یا کاستی، طوری به نگارش درآورده ام که عرضه بر کتاب خدا، کلمات فقها و متکلمان و سایر مردم در آن صورت پذیرفته باشد و البته مواردی نامأنوس که کمتر متداول بوده است را به منظور رسیدن به هدفی میان

عالی و پست رها نمودم زیرا بهترین امور، حدّ وسط آن می باشد.

{ صفحه ل }

### شرحی بر اختلاف معنای واژگان

اختلاف در اسامی در حقیقت به منزله اختلاف در معانی نیز می باشد. چرا که اگر دو لغت حتی در ظاهر با هم مترادف باشند، حکمت وضع کننده لغت اقتضا می نماید، معنای خاصی را با توجه به موقعیت کاربرد اراده نماید؛ به عنوان نمونه در آیه: لِكُلِّ جَعَلْنَا مِنْكُمْ شِرْعَةً وَمِنْهَاجًا (مائده، ۴۸)، دو کلمه شِرْعَةً و مِنْهَاجٌ به یکدیگر عطف شده و بدین ترتیب به ظاهر مترادف بوده و هر دو به معنای قانون می باشد؛ لیکن تکرار دو کلمه ای که دارای معنای واحد می باشد از حکمت به دور است. با دقت در این لغات در می یابیم، شرعه به معنای شروع هر چیز بوده و منهای بسط یافته و توسعه یافته آن را اشاره می دارد. به بیانی دیگر، منظور از «شرعه» قانون به صورت کلی بوده و «منهای» به صورت تفصیلی می باشد که از آن به عنوان برنامه یا روش نیز تعبیر می شود [واژگان در این بخش به صورت مثال مورد اشاره قرار می گیرد و در بخش مربوطه به صورت مفصل تبیین خواهد شد؛ مترجم].

برخی از حالات و عواملی که موجب اختلاف دو واژه مترادف می شود، بدین شرح است:

1- نوع کاربرد: دو لغت ممکن است با یکدیگر مترادف باشند ولی شیوه استعمال آن ها

در جمله متفاوت بوده و این خود موجب اختلاف معنای آن ها

{ صفحه م }

می گردد. به عنوان نمونه دو واژه «علم» و «معرفت» مترادف می باشد لیکن علم در



صورت استفاده در جمله نیاز به دو مفعول دارد. مانند جمله: مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفًا (= هرکسی به من حرفی را تعلیم دهد) که مفعول اول آن متکلم وحده و مفعول دوم حرف می باشد؛ این در حالی است که معرفت نیاز به یک مفعول دارد. همانند جمله: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ (= هرکس خویش را شناخت) که مفعول آن فقط خویش (نفس) می باشد.

2- صفت: اختلاف در صفت دو لغت مترادف خود موجب اختلاف در معنای آن دو می شود؛ به طور نمونه: «حلم» و «امهال» دو لغت مترادف می باشد لیکن حلم صفتی پسندیده به شمار رفته و امهال هم می تواند پسندیده بوده و هم قبیح باشد.

3- معنای اولیه: اختلاف در معنای اولیه ای که از دو لغت اختیار می شود، موجب اختلاف دو لغت شده و کاربرد آن ها را تحت تأثیر قرار می دهد؛ به طور مثال: واژه های «مزاح» و «استهزاء» شاید در نگاه اول به نظر مترادف باشد لیکن مزاح به منظور انس و مصاحبت صورت گرفته و استهزاء به جهت تحقیر طرف مقابل انجام می پذیرد. بر این اساس اختلاف در دلالت دو واژه بر دو امر مختلف، خود موجب اختلاف در معنای آن دو می گردد.

4- حرف اضافه: تفاوت در حروف اضافه ای که در هنگام استعمال دو لغت مترادف در جمله به کار می رود، از جمله عوامل اختلاف در معنا محسوب می شود؛ به عنوان مثال: دو لغت «عفو» و «غفران» را ما گاهی به جای یکدیگر و به عنوان دو واژه مترادف استفاده می کنیم؛ این در حالی است که عفو با حرف «عن» (عفوت عنه) و «غفر» با حرف «ل» (غفرت له) در جمله به کار می رود. بدین ترتیب عفو به

{ صفحه ن }

معنای محو نمودن عقاب و استحقاق عذاب بوده ولی غفران به معنای پوشاندن ذنب (عملی که مستحق عذاب است) و عدم فضاحت آن می باشد.

5-نقیض: هنگامی که دو لغت با یکدیگر مترادف باشد لیکن نقیض هریک از این لغات با هم اختلاف معنا داشته باشد، این اختلاف خود موجب تفاوت در معنای دو لغت مترادف می گردد؛ به عنوان نمونه: دو لغت «حفظ» و «رعایت» را به عنوان دو واژه مترادف می شناسیم لیکن نقیض لغت حفظ، اضاعه (ضایع کردن) و نقیض رعایت، اهمال (کم کاری) می باشد. چنان که ملاحظه می شود، اختلاف در معنای لغات نقیض وجود دارد که همین امر موجب تفاوت در لغات مترادف نیز می گردد.

6-ریشه کلمه: اشتقاق دو کلمه مترادف از ریشه های متفاوت موجب اختلاف در معنای این دو کلمه می گردد؛ به عنوان نمونه: «سیاست» و «تدبیر» را شاید بتوان دو لغت مترادف به حساب آورد اما سیاست از ریشه «سوس» (بید و شپشک نیز به همین نام می باشد) و به معنای دقت نظر در امور می باشد. از سویی دیگر، تدبیر از ریشه «دبر» به معنای عاقبت و دنباله هر چیز بوده و بدین ترتیب، تدبیر به معنای عاقبت اندیشی و یا عاقبت نگری می باشد. بر این اساس، سیاست و تدبیر در عین مترادف بودن، در معنا با یکدیگر متفاوت می باشد. همچنین درخصوص این نوع اختلاف بین کلمات مترادف می توان به «قرائت» و «تلاوت» اشاره نمود. قرائت از ریشه «قرء» به معنای یک مرتبه خواندن بوده و تلاوت از ریشه «تلو» به معنای تبعیت، پی گیری و استمرار در خواندن می باشد. همچنین درخصوص خواندن یک کلمه از تلاوت استفاده نمی گردد ولی قرائت به کار می رود؛ به عنوان مثال: قَرَأَ فُلَانٌ اِسْمَهُ، صحیح است ولی تَلَا اِسْمَهُ، غیر صحیح است.

{ صفحه س }

7-صیغه مورد استفاده: صیغه ای که لغت در آن به کار می رود موجب اختلاف در معنا با لغت مترادف می گردد؛ به طور نمونه: «استفهام» و «سؤال» مترادف می باشد.

استفهام از ریشه استفعال (طلب فعلی را کردن) به معنای طلب فهم در خصوص چیزی است که نسبت به آن جهل و یا شک وجود دارد؛ سؤال در مواردی به کار می رود که سؤال کننده خواه به آن مورد سؤال، علم داشته و یا نداشته باشد.

8- لغت و حقیقت آن: اصل لفظ از جهت لغت و حقیقت آن موجب اختلاف میان دو واژه می گردد؛ به عنوان مثال: دو لغت «حنین» و «اشتیاق» مترادف می باشد. اصل لغت حنین به معنای صدای شتری می باشد که از اشتیاق ناله سر می دهد؛ به بیانی دیگر، حنین نتیجه اشتیاق بوده و شدت آن را بیان می دارد لیکن بعدها به دلیل کثرت استعمال، هریک به جای دیگری نیز به کار رفته است؛ همان طور که گاهی اوقات ممکن است، سبب و مُسَبَّب را به نام سبب بخوانند. در این مثال، حنین، مُسَبَّب بوده و اشتیاق نقش سبب را داشته است. پس هنگامی که چنین معانی را برای دو واژه معتبر شمردیم ولی فرق میان آن ها را ندانستیم، باید بدانیم که از دو لغت می باشند؛ مثل: واژه های قدر نزد اهل بصره و بُرْمَه نزد اهل مکه (به معنای دیگ) و یا الله نزد عرب زبانان و آزر نزد فارسی زبانان (به معنای خداوند).

پس از روشن شدن کلیت مبحث اختلاف بین واژگان مترادف، در ادامه به تبیین تفصیلی این اختلاف بین کلمات پرداخته می شود اما پیش از آن نکاتی را در استفاده از این کلمات می بایست مدنظر قرار داد:

الف) واژگان مترادف و اختلاف معانی بین آن ها که در این کتاب بدان پرداخته می شود، در زبان عربی بوده و ممکن است استعمال این لغات در فارسی چنین معانی

{صفحه ع}

را در بر نداشته باشد.

ب) توضیحاتی که مترجم در مواردی به عنوان تبیین بیشتر و یا نقد نظر مؤلف آورده

است، در داخل علامت [ ] قرار گرفته است.

پ) علت آن که در متن ترجمه برای برخی از واژگان چندین اعراب روی واژه درج شده آن است که متن اصلی کتاب بدون اعراب بوده است؛ از این رو مترجم براساس لغت نامه های معتبر، اعراب های محتمل را بر روی کلمه درج نموده است. در ادامه به تبیین فرق میان واژگان مترادف پرداخته می شود.

{ صفحه ف }

### لَقَب - نَبِز

لقب همان اسم سوم غالب و رایجی است که می توان بر روی یک مسمی نهاد. برای روشن شدن موضوع به این مثال توجه کنید: مرد، اسم اول می باشد؛ رضا، اسم دوم و سلطان، اسم سوم و یا همان لقبی است که در سلسله مراتب شناسایی در مرتبه سوم به کار می رود .

نیز همان لقب ثابت و شایع در مورد مسمی البته با تأکید بر جنبه منفی آن می باشد. اصل استعمال این لغت به دوران جاهلیت برمی گردد. چنان که در قرآن نیز از این عمل نهی شده است: **وَلَا تَتَّابِرُوا بِالْأَلْقَابِ** (حجرات، ۱۱). بدین ترتیب نیز به معنای خواندن مسمی به لقب می باشد؛ به طوری که در زمان صدر اسلام، برخی از مسلمین را بدین نحو خطاب می نمودند: ای یهودی، ای نصرانی.

### اِسْم - صِفَت

اسم از ریشه «سمو» به معنای دلالت کردن و یا علامتی به صورت اشاره می باشد. هر صفتی اسم می باشد لیکن هر اسمی صفت نمی باشد. صفت نیز اسمی است که موصوف

خود را با تخصیصی که فایده ای در برداشته باشد، متمایز می سازد؛ مانند: قَوْلٌ أَحْسَنُ  
(الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ)

{ صفحه ۱ }

(زمر، ۱۸) که صفت احسن بودن موجب تمایز این گفتار از سایر گفتارها می شود.

نعت - صفت

دیدگاه اول: صفت نسبت به نعت عمومیت داشته و در خصوص مواردی که از ثبوت برخوردار باشد و یا متغیر است به کار می رود؛ اما نعت صرفاً در مواردی است که تغییرپذیری وجود دارد؛ به طور مثال در خصوص افعال پروردگار می توانیم از واژه صفت استفاده نماییم زیرا ممکن است فعلی از پروردگار صادر شود یا نشود. این در حالی است که در مورد ذات حق نمی توان از نعت استفاده نمود زیرا ذات حق بدون تغییر است.

صفت - حال

صفت بین دو اسمی که در لفظ مشترک است، تمایز ایجاد می کند؛ به عنوان نمونه: علی عادل؛ صفت عادل، موصوف خود یعنی علی را از تمام کسانی که در این نام مشترک هستند، متمایز می کند.

{ صفحه ۲ }

حال همان ویژگی های صفت را دارد و علاوه بر آن تأکید بیشتری بر حالت و موقعیتی که در آن قرار دارد نیز می نماید تا جای هرگونه تردیدی را برای شناسایی آن چه مورد نظر است از موارد مشابه بگیرد. به این مثال توجه کنید: ولیّ شما مؤمنینی هستند

که نماز خوانده و در حال رکوع زکات می دهند؛ به بیانی دیگر، زکات دادن در حال رکوع، نقش حال را در جمله داشته و به طرزی آشکارا مؤمنین دیگر را از دایره ولایت بر سایرین خارج می نماید. همچنین اگر بخواهیم به صورت دیگری نیز جمله را بازسازی کنیم، بدین شکل خواهد بود؛ یُؤْتُونَ الزَّكَاةَ رَاكِعًا، در این عبارت، نقش راکعاً از لحاظ نحوی حال می باشد.

### وَصَف - صِفَت

وصف مصدر و اسم جنس می باشد و توضیح همه جانبه در خصوص موصوف ارائه می نماید. از همین روست که این کلام صحیح می باشد: اللَّهُ أَكْبَرُ أَنْ يُوصَفَ؛ یعنی خداوند بزرگ تر از آن است که وصف شود. به عبارتی دیگر، خداوند را نمی توان به صورت اجمالی و کلی وصف نمود (سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ) (صافات، ۱۵۹). صفت از ریشه «فَعَلَهُ» و اصل آن «وَصِفَهُ» بوده که به صورت ناقص درآمده و صفت گفته می شود. صفت نسبت به عمومیت وصف، خاص بوده و بر معانی و شکل خاص دلالت می کند. بدین ترتیب می توان صفات (جمع صفت) خدا را برشمرد؛ مانند: رحمان، رحیم، غفور و ... با این وجود چنان که اشاره شد، هر چند همه این صفات را {صفحه ۳}

برشمريم در نهايت نمي توانيم خداوند را وصف كنيم، يعني نمي توان يك توصيف كلي و اجمالي از حضرتش ارائه داد.

### اسم - حَدَّ

اسم صرفاً علامت و نشانی است به سمت مسمی. حد نیز مرز بین اسامی را که امکان به اشتباه افتادن معنا باشد را مشخص می نماید. رحمان و رحیم دو اسم می باشد اما مرز این دو را حد، تبیین و محدود می نماید. به بیانی دیگر، وقتی حد چیزی تبیین می شود، شناخت نسبت به آن محدود (چیزی که حد آن بیان شده) و مرز آن با سایر موارد مشخص می گردد.

### حدّ - حَقِيقَةٌ

حد همان ویژگی های تبیین کنندگی به جهت مشخص شدن مرز بین موارد مشابه از آن چه مورد نظر است، می باشد که گاهی در عربی به آن «منع» نیز گفته می شود. از جمله ویژگی های تعریف صحیح آن است که مانع باشد، یعنی حد آن با سایر موارد مشابه کاملاً روشن باشد.

حقیقت آن چیزی است که لغت در اصل برای آن وضع شده است. علم به حقیقت هر موضوع، علم به ذات آن می باشد و علم به حد، علم به خود آن و موارد مشابه دیگر می باشد؛ برای نمونه: حقیقت صدق (راستی)، ذات آن می باشد و حد صدق همان مرز آن با کذب (دروغ) می باشد. یعنی حقیقت متمرکز بر آن است که مراد نظر باشد و حد فاصله آن با سایر موارد مشترک یا

{ صفحه ۴ }

غیرمشترک می باشد.

### حدّ - رَسْم

حد تبیین کننده تام از محدود می باشد و می بایست آگاهی از اصل آن چه حدش تبیین می گردد، وجود داشته باشد. رسم هنگامی به کار می رود که این آگاهی وجود نداشته و همچنین نتوانیم محدوده های آن چه مورد نظر است را تعیین نماییم. به بیانی دیگر، اگر نتوانستیم حد چیزی را تبیین نماییم، می توان با استفاده از علامت ها و نشانه هایی آن را ترسیم نماییم. البته اصل لغت رسم نیز به معنای علامت است؛ به طور مثال: رسوم ملل؛ به معنای علامت های مختص به هر ملت می باشد. همچنین مطابق نظر منطقیون، حد طبیعت هر چیز بوده و رسم از أعراض (عَرَض - خصوصیت غیر ضروری و ناپایدار) آن می باشد. بر همین مبنا هنگامی که از ماهیت چیزی سؤال شود (ما هو؟)، منظور مشخص نمودن حد آن می باشد؛ مثل: ما الانسان؟ یعنی حد و مرز انسان در مقایسه با سایر موجودات چیست؟ همچنین زمانی که نتوانیم حد آن چه مورد نظر است را تبیین کنیم، سؤال ما ناظر بر رسم خواهد بود. مثل: ما الشیء؟ یعنی علامت یک چیز چه می باشد؟

### حَقِيقَةٌ - حَقٌّ

حقیقت، اصل و مبنایی است که لغت به جهت آن وضع شده است. حقیقت از لحاظ ارزشی می تواند حَسَن (پسندیده) و یا قَبِيح (ناپسند) باشد.

{ صفحه ۵ }

حق، نهادن در جایگاه حکمت بوده و از لحاظ ارزشی صرفاً پسندیده می باشد. واژه «تحقیق» نیز مشتمل بر اشتراک این دو لغت بوده و بدین ترتیب معنای آن نیز رسیدن به اصل (برگرفته از معنای واژه حقیقت) و حکمت (برگرفته از معنای واژه حق) هر چیز می باشد.



### حَقِيقَةٌ - مَعْنَى

معنا همان مقصود و منظور از کلام بوده و در لغت نیز متعلق قصد را گویند. معنی بر وزن مَفْعَلٌ بوده و مصدر می باشد. حقیقت، موضعی است که لغت به جهت آن وضع شده است. بر این اساس، هر چیزی دارای حقیقتی می باشد ولی لزوماً ممکن است دارای معنایی نباشد؛ به طور مثال: هر حرکتی دارای حقیقتی می باشد لیکن شاید معنایی از آن موردنظر نباشد.

### غَرَضٌ - مَعْنَى

غرض همان مقصود (هدف) بوده و در خصوص قول (گفتار) و یا فعل واقع می شود؛ در حالی که معنی قصد (نیت یا منظور) بوده و صرفاً در مورد قول کاربرد دارد.

### كَلَامٌ - تَكْلِيمٌ

تکلیم به معنای وابسته نمودن کلام (سخن) به مخاطب بوده و نسبت به کلام خاص می باشد؛ مانند این آیه: وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا (نساء، ۱۶۴)؛ یعنی خداوند

{ صفحه ۶ }

موسی را مورد خطاب قرار داده و با او سخن گفت. اختلاف تکلیم و کلام در آن است که هر کلامی به صورت خطابی نمی باشد لیکن اگر از واژه تکلیم استفاده نمودیم، مرادمان موقعیت خطابی می باشد. البته اگر کلام در موقعیت مصدر به کار رود، فرقی میان آن و تکلیم وجود ندارد.

### مُتَكَلِّمٌ - كَلِمَاتِي

متکلم در لغت به معنای فاعل کلام بوده و در اصطلاح مراد کسی است که از فنّ جدل جهت اثبات ادعای خود استفاده می نماید. همچنین طبق نظر دیگری، کسی که مجهز به علم کلام (علم اثبات عقاید حقه) نیز باشد را متکلم گویند. واژه کلماتی جهت مبالغه بوده و به معنای کسی است که دارای کلماتی تیز و برنده باشد.

### کَلِمَةٌ - عِبَارَةٌ

کلمه واحدی از مجموعه کلام است و به همین دلیل نیز گاهی قصیده را کلمه گویند زیرا قصیده نیز واحدی از مجموع قصائد است. عبارت از چیزی (عِبَارَةٌ عَنْ شَيْءٍ) به معنای خبر دادن از آن چه مورد نظر است بدون هیچ کم و کاستی؛ به همین دلیل «عبارت» برابر است با اطلاع رسانی معنا به مخاطب. همچنین «عبرت» نشانه و پیامی است که به واسطه آن خبری از جایگاه جهل به علم رسانده می شود. «تعبیر» همان تفسیر رؤیاست که در آن اطلاع و خبری را از حالت خواب به بیداری بیان

{ صفحه ۷ }

می دارد .

اما فرق «عبارت از چیزی» و «خبر دادن از چیزی» (اخبارٌ عَنْ شَيْءٍ): در اخبار ممکن است کاستی و یا زیادتی در صفت آن چه مورد نظر است صورت بگیرد لیکن در عبارت، خبر از چیزی بدون هرگونه کاستی و یا زیادتی انجام می شود.

### سؤال - استخبار

استخبار طلب خیر می باشد در حالی که سؤال مشتمل بر: ططلب خبر، سؤال و امر نیز می باشد. همچنین سؤال و امر نیز مترادف بوده و به یک معنی می باشد لیکن در رتبه تفاوت دارد. به طوری که سؤال از مقام پایین دست بوده و امر از مقام بالادست می باشد؛ به عنوان مثال: جمله «خبر بده از قوم نوح»، از لحاظ صیاع جمله، امر می باشد ولی معنای آن سؤالی و به معنای: بر قوم نوح چه گذشته؟ است.

### سؤال - استفهام

استفهام صرفاً در مواردی به کار می رود که جهل و یا شک وجود داشته و هدف از آن فهم موضوعی باشد اما در سؤال ممکن است سائل (پرسش گر) حتی از چیزی که می داند نیز پرسش نماید.

### دعاء - مَسْأَلَةٌ

مسألت همراه با خضوع و استکانت (خود را خوار نمودن) بوده و از این رو

{صفحه ۸}

از مقام پایین دست صادر می شود؛ مانند: وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي (بقره، ۱۸۶)  
(هنگامی که بندگانم مرا از تو تقاضا نمودند) در حالی که طلب از مقام یکسان در رتبه صادر می شود ولی دعاء به معنی طلب انجام کاری بوده و اگر برای خدا باشد مانند مسألت همراه با استکانت و خضوع است (دَعَاُ اللَّهِ مُخْلِصِينَ) (یونس، ۲۲) = خدا را خالصانه طلبیدند) و اگر برای غیر خدا باشد صرفاً با خضوع می تواند همراه باشد؛ مثل: به اسلام دعوت کردن خویشاوندان مشرک پیامبر توسط ایشان (یدع الی الاسلام) که در آن استکانت نمی باشد. همچنین این کلمه با دو حرف استفاده می شود: الف (الی: ادعُ

إِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ (نحل، ۱۲۵) (بخوان به مسیر پروردگارت) (ب) بَاء: دَعَوْتُ اللَّهَ بِالْأَسْمَاءِ الْحُسْنَى (خداوند را به اسامی نیکو طلب نمودم). همچنین از ریشه این واژه می توان به «دعوی» اشاره نمود که به معنای مطالبه موضوع مالی می باشد و در آیه «تَدْعُو مَنْ أَدْبَرَ وَتَوَلَّى (معارج، ۱۷) به معنای در افتادن در عذاب بوده چنان که گویی عذاب شخص را طلب می کند.

### دُعَاء - نِدَاء

نداء بلند نمودن صداست به صورتی که معنایی از آن مراد باشد و دعا نیز خواندن با صدایی بلند یا آهسته را گویند و اصل آن نیز به معنای مطالبه می باشد. همچنین از ریشه این واژه می توان به «دعوی» اشاره نمود که به معنای مطالبه موضوع مالی می باشد.

صیاح (فریاد زدن) از لحاظ لغت شناسان عبارت است از بلند کردن صدا به طوری که معنایی در بر نداشته باشد و

{ صفحه ۹ }

در حالتی که معنایی مراد نظر باشد، به آن نداء گفته می شود. البته از منظر قرآن، دعاء و نداء نیز در مورد حیوان به کار رفته و بدین ترتیب می تواند فاقد معنای خاص باشد؛ مانند آیه: وَمَثَلُ الَّذِينَ كَفَرُوا كَمَثَلِ الذِّبِّ يَنْعِقُ بِمَا لَا يَسْمَعُ إِلَّا دُعَاءً وَنِدَاءً (بقره، ۱۷۱) (= مثل آنان همانند حیوانی است که او را مورد خطاب قرار دهی ولی آن حیوان جز سر و صدایی چیز دیگری نمی شود).

### صَوْت - صِيَاح

صوت (صدا) به صورت عام بوده و در مورد هر چیزی کاربرد دارد؛ مانند: صدای درب. لیکن صیاح صرفاً برای موجود زنده استفاده می شود.

### اعادۀ - تکرار

اعاده به معنای انجام مجدد کاری صرفاً برای یک مرتبه بوده و تکرار به معنای انجام عملی به دفعات می باشد.

### اختصار - ایجاز

منظور از اختصار، کاستن از الفاظ زاید بدون اخلال در معنا می باشد. اما در ایجاز، خلاصه کردن کلمات و معانی با استفاده از کلمات جدید می باشد.

### خبر - حدیث

خبر سخنی است که می توان آن را متّصف به صدق و کذب نمود و همچنین

{ صفحه ۱۰ }

می تواند در مورد گوینده و یا غیر آن به کار رود.

حدیث در اصل خبر دادن از خود می باشد (حدیث نفس) بدون این که به فرد دیگری اسناد شود. همچنین منظور چیزی است که برای کسی اتفاق می افتد (حدّث). از جمله اختلاف خبر و حدیث آن است که خبر در مورد اطلاع رسانی یک رویداد بوده و حدیث در مورد بیش از یک رویداد می باشد.

### نبأ - خبر

نبأ صرفاً در مواردی است که مُخبر (خبر رسان) از امری آگاهی ندارد ولی خبر در هر دو حالت آگاهی و یا عدم آگاهی خبر رسان اطلاق می شود؛ مانند آیه : فَسَيَأْتِيهِمْ أَنْبَاءُ مَا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ (شعراء، ۶) (استهزاء کنندگان از آن چه استهزاء می کردند، با خبر خواهند شد). در این آیه نبأ به کار برده شده زیرا استهزاءکنندگان اطلاعی از عاقبت نداشته اند. برخی نیز گفته اند انباء به معنای تأویل (برگرداندن به اول چیزی و آگاهی از آن) می باشد. بدین ترتیب معنای آیه اشاره شده این چنین است: ایشان از آن چه استهزایشان بدان تأویل می شود (اول باری که استهزاء در آن موضع به کار رفته باشد)، مطلع خواهند شد. همچنین گفته شده نبأ، خبر از معنایی با عظمت و شأن را متبادر می سازد.

### قَصَص - حَدِيث

قصص سخن طولانی است که وقایع گذشتگان را بیان می دارد. همچنین به

{ صفحه ۱۱ }

معنای تبعیت و همراهی گام به گام نیز می باشد زیرا در قصه نیز بعضی از بخش ها، قسمت های دیگر را دنبال می کند؛ مانند: نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ (یوسف، ۱۳) (ما بهترین شرح از رویدادهای گذشتگان را برای تو بیان می داریم). با این وجود به خداوند قاص (قصه گو) گفته نمی شود زیرا قصه گو کسی است که این شغل را به عنوان حرفه و صنعت انتخاب نموده است. همچنین از قصه به عنوان مجموعه ای از آگاهی ها در مورد یک رویداد نیز یاد می شود. حدیث شرح رویدادی است که خواه مربوط به حال بوده و یا گذشته و طولانی بوده و یا کوتاه؛ به عبارتی دیگر حدیث اعم از قصه می باشد.

## کذب - مُحال

محال آن چیزی است که «ما أُحیلَ مِنَ الْخَبَرِ» یعنی آن چه از خبر دگرگون شده است. اعتقاد به امر محال صحیح نبوده و بطلان آن از طریق اضطرار (یعنی عدم جمع شدن دو حالت) قابل اثبات می باشد؛ مانند این که جسم سفید در لحظه ای واحد سیاه نیز باشد که بدین ترتیب امری محال می باشد. امر محال قابل اتصاف به صدق و یا کذب نمی باشد. حالات مختلف محال بدین صورت است: الف) خبر؛ مانند: او انسان جاهل و عاقلی است. ب) استخبار؛ مانند: آقا او فردا آمد؟! پ) تمنی؛ مانند: ای کاش در روز عاشورا در کربلا می بودم. ت) امر؛ دیروز مراقب او باش. ت) نهی؛ فعل حرام را دیروز انجام نده. ج) ندا؛ ای علی ابوبکر!

کذب آن خبری است که گوینده آن

{صفحه ۱۲}

برخلاف واقعیت بوده و بطلان آن از طریق استدلال قابل اثبات می باشد. خلاف کذب، صدق بوده و صرفاً در مورد خبر کاربرد دارد. به عبارتی دیگر، تنها خبر را می توان متصف به صدق و کذب نمود.

## مُحال - مُمتنع

در تفاوت محال و ممتنع گفته شده که محال نه خودش امکان تحقق دارد و نه تصورش؛ مثل آن که یک انسان در لحظه واحد هم فاسق و هم مؤمن باشد اما ممتنع خودش امکان ندارد ولی تصورش در وهم امکان پذیر می باشد. به عبارتی دیگر بر سر وجود دو امر ممتنع، مانع وجود دارد لیکن در تصور آن دو مانعی نیست؛ مانند: زندگی ابدی در دنیا.

## مُحَال - مُتَنَاقِض

کلام متناقض، محال نمی باشد بلکه گاهی گوینده کلام راستی را بیان می دارد لیکن در ادامه و یا انتهای کلامش، سخن ابتدایی خود را نقض می کند. نقض اقسامی دارد که عبارتند از: الف) نقض جمله با شرح بر آن؛ مثل این عبارت: خدا عادل است و ظلم نمی کند؛ شرح: خدا کفار را برای آتش خلق کرده بدون این که جرمی داشته باشند. ب) نقض جمله با جمله ای دیگر؛ مانند: جمله اول: منشأ تمام افعال در جهان خداست. جمله دوم: انسان منشأ تمام افعال خود می باشد. پ) نقض دو شرح؛ به عنوان نمونه شرح اعتقاد نصاری در مورد خداوند به این صورت که سه تا یکی و یکی سه تا می باشد. این دو شرح در

{ صفحه ۱۳ }

تناقض یکدیگر می باشد زیرا اگر موجودی یکی باشد، دیگر سه تا نخواهد بود و اگر به سه چیز اشاره شد، دیگر آن ها یکی نخواهند بود.

## تَضَاد - تَنَاقُض

تناقض در خصوص اقوال به کار می رود و تضاد در مورد افعال استعمال می شود. همچنین هنگامی که فعل و قول مراد باشد، از تضاد استفاده می شود. به طور مثال منافق کسی است که فعلش در تضاد با سخنش باشد. مرز دو امر متضاد آن است که در وجود منافق (نفی کننده) یکدیگر باشند؛ بر این اساس هر دو امر متضاد، متنافی نیز می باشند لیکن هر دو امر متنافی، متضاد نمی باشند؛ به عنوان نمونه: مرگ و اراده دو امر متنافی می باشند لیکن به اعتقاد برخی از اهل لغت، متضاد نمی باشند. همچنین مرز دو امر متناقض آن است که در معنی منافق یکدیگر باشند نه در وجود؛ مانند کذب و



صدق.

در مورد تفاوت تنافی (منافات داشتن) و تضاد نیز گفته شده که تنافی در خصوص دو امری که بین آن‌ها امکان بقاء و پایداری وجود دارد به کار می‌رود لیکن تضاد در مورد دو امری است که خواه باقی باشد و یا باقی نباشد.

### کذب - خَرَص

خَرَص به معنای گمان و حدس بوده که از غیر تحقیق به دست آمده و شبیه کذب می‌باشد؛ به همین دلیل نیز گاهی در موضع کذب به کار می‌رود اما

{ صفحه ۱۴ }

تکذیب، قاطعیت و تصمیم بر دادن خبری به دروغ می‌باشد. نقیض تکذیب نیز تصدیق می‌باشد. همچنین صفت مکذب صرفاً در موضعی که حق تکذیب شده باشد استعمال می‌شود و صفت مذمومی به شمار می‌رود.

### کذب - إِفْک

کذب (دروغ) اسم موضوع برای خبری است که آن چه در مورد آن خبر داده می‌شود، وجود ندارد؛ اصل آن نیز در زبان عربی تقصیر (کوتاه کردن) می‌باشد. مثل جمله: کَذَبَ عَنْ قَرْنِهِ فِي الْحَرْبِ، به معنای کوتاه کردن دست (ترک نمودن) از همتای جنگی اش می‌باشد. از ویژگی کذب آن است که در اموری به کار می‌رود که خواه قُبْح (زشتی) آن فاحش و یا غیر فاحش باشد.

افک همان کذبی می‌باشد که زشتی آن فاحش باشد؛ به طور نمونه آیات: «وَيَلِّ لِكُلِّ أَفَّاكٍ أَثِيمٍ» (جاثیه، ۷) و «إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِّنْكُمْ» (نور، ۱۱). اصل افک

در زبان عربی به معنای صَرَفَ (تغییر و برگشتن) می باشد که در آیه «أَنْتِ يُؤْفَكُونَ» (مائده، ۷۵) نیز به همین معنا به کار رفته است. یعنی به چه دلیل از حق برمی گردند. همچنین ریح مؤتفکات به معنای بادهایی است که زمین را تغییر می دهد و سرزمین لوط نیز مؤتفکات گفته می شود زیرا به واسطه اهل آن تغییر پیدا کرده و دگرگون شد. [کذب دروغی است که هیچ زمینه و یا وجود خارجی نداشته باشد ولی افک، دروغی است که با یک زمینه و یا رویدادی شکل می گیرد؛ مترجم].

{صفحه ۱۵}

### انکار - جحد

انکار جهت امر غیر آشکار (خفی) به کار رفته و می تواند با علم و بدون علم باشد؛ همانند آیه: يَعْرِفُونَ نِعْمَتَ اللَّهِ ثُمَّ يُنْكِرُونَهَا (نحل، ۸۳)؛ یعنی نعمت خدا را می شناسند و سپس آن را انکار می کنند. به عبارتی دیگر، از آن جایی که نعمت الهی از امور غیر ظاهر می باشد از واژه انکار استفاده شده است. جحد اخص از انکار بوده و در خصوص انکار امری ظاهر و آشکار استعمال می شود؛ شاهد مثال آیه: بَايَاتَنَا يَجْحَدُونَ (اعراف، ۵۱) می باشد. زیرا آیات بروز و ظهور آشکار دارند و بهمین مناسبت نیز از لفظ جحد استفاده شده است. همچنین از ویژگی های جحد آن است که انکار همراه با علم و یقین است؛ به طور نمونه آیه: وَجَحَدُوا بِهَا وَاسْتَيْقَنَتْهَا أَنفُسُهُمْ (نمل، ۱۴). همچنین «جَحَدَهُ» به معنای انکار نمودن همراه با علم یک شخص می باشد (انکار شخص مقصود است) و «جَحَدَ بِهِ» به معنای انکار نمودن همراه با علم موضوعی است که شخص بدان دلالت می نماید (انکار موضوع مقصود است). مانند آیه قبلی که معنایش این طور می باشد: آن چه از تصدیق رسولان بر آن دلالت می کند، انکار شده

است. نظیر این موضوع در مورد کذب می باشد. هنگامی که شخصی را کاذب بنامیم، مقصودمان گوینده آ «سخن دروغ است و از عبارت «كَذَّبْتُهُ» استفاده می شود. اما زمانی که «كَذَّبْتُ بِهِ» به کار رفت، مراد دروغ بودن موضوع سخن می باشد.

### جحد - کذب

{ صفحه ۱۶ }

جحد انکار امری ظاهر یا انکار همراه با علم به آن موضوع می باشد؛ بر این اساس جحد تنها انکار واقعیت است اما کذب هم در مورد انکار کاربرد دارد و هم در غیر انکار. فعل أَنْكَرَ به دو شکل در جملات استفاده می شود: الف) أَنْكَرَ مِنْهُ: به معنای آن است که انجام کاری مجاز نبوده است. ب) أَنْكَرَهُ عَلَيْهِ: به معنای انکار کردن و اراده عقاب می باشد که معادل «نَقِمَ مِنْهُ» می باشد؛ شاهد مثال آیه: وَمَا نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ (بروج، ۸)، یعنی انکار نمودند از ایشان توحید را و به همین دلیل نیز عذابشان کردند. همچنین آیه: وَمَا نَقَمُوا إِلَّا أَنْ أَنْعَاهُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ مِنْ فَضْلِهِ (توبه، ۷۴)، بدین معنا که آنان انکار نکردند رسول را هنگامی که می خواستند وی را از مدینه خارج کرده و به قتل برسانند مگر آن که بی نیاز شده و احوالشان نیکو گشت. دلیل این طور معنا نیز عبارت قبلی آیه می باشد: وَهَمَّوْا بِمَا لَمْ يَنْالُوا (- همت کردند ولی به آن چه می خواستند نرسیدند). بدین ترتیب عقاب هم معنای انتقام و عقوبت نیز هم معنای نقیمت می باشد.

### زور - کذب - بهتان

زور همان سخن دروغی است که ساخته و پرداخته و در ظاهر آراسته شده تا به عنوان سخن درست و صحیح قلمداد شود. همچنین گفته شده که اصل این لغت فارسی بوده و از همان واژه زور می باشد. بدین ترتیب معنایش این طور خواهد بود که امر نادرستی به واسطه آراستگی ظاهری و به زور به عنوان امری درست القاء شود. بهتان نیز به معنای مواجهه انسان با امری

{صفحه ۱۷}

ناخوشایند می باشد. کذب نیز که بیشتر اشاره گردید.

**اِخْتِلاَقٌ - اِفْتِرَاءٌ**

افتراء قطعیت داشتن بر امر دروغ و خبر دادن از آن می باشد. در حالی که اختلاق از ریشه خَلَقَ بوده و به معنای ساختن و جعل امر دروغ و سپس خبر رسانی از آن امر ساختگی است. زیرا اصل افتراء، قطعیت و اصل اختلاق، خلق و ساختن می باشد.

**صَدَقَ اللهُ - صَدَقَ بِهِ**

صدق الله به معنای آن است که خدا در آن چه خبر می دهد، راستگو بوده است. اما هنگامی که از حرف اضافه «ب» استفاده می شود معنا این طور می شود که او به خدا یقین دارد و این به منزله صدق خبر به دلیل تثبیت خداوند است.

**حَقٌّ - صَدَقَ**

حق اعم از صدق بوده زیرا مراد از آن واقع شدن امری است در موقعیتی که نسبت به آن اولویت دارد (وَقُوْعُ الشَّيْءِ فِي مَوْقِعِهِ). همچنین حق می تواند به صورت خبررسانی

و یابه شکلی غیر از آن باشد. صدق همان خبر رسانی از چیزی به همان صورت موجود می باشد.

### اقرار - اعتراف

{ صفحه ۱۸ }

اقرار در لغت به معنای خبر دادن از چیزی است که در گذشته روی داده است. در اصطلاح شریعت نیز وجه الزام آوری است که به عنوان دلیل و مبنا جهت صدور حکم شناخته می شود. چنان که از ابتدای آیه ۲۸۲ سوره بقره تا این عبارت: **وَلِيْمَلِلِ الَّذِي عَلَيْهِ الْحَقُّ** نیز در حقیقت به شهادت دادن اشاره شده است و اگر این موضوع به منزله امری الزام آور نباشد، در این صورت فایده ای بر آن مترتب نیست. اصل اقرار از تقریر به معنای به دست آوردن آن چیزی است که سخن بدان تصریح نداشته باشد. نقیض اقرار نیز انکار می باشد. اصل اعتراف از معرفت بوده و فرد دیگری که در خصوص آن شناسایی صورت می گیرد را شامل می شود. به همین مناسبت از «شکر» به دلیل همین معرفت، نوعی اعتراف به نعمت یاد می شود و از اقرار استفاده نمی شود. هر اعترافی، اقرار بوده و لیکن هر اقراری، اعتراف نمی باشد. ضمناً نقیض اعتراف نیز جحد است.

### شُکر - حَمْد

شکر همان اعتراف به نعمت به جهت تعظیم نعمت دهنده بوده و صرفاً در خصوص نعمت و به عنوان به جا آوردن دینی استعمال می شود. بدین ترتیب نقیض شکر، کفر است. زیرا کفر، پوشاندن نعمت به جهت ابطال حق نعمت دهنده است. به طور کلی اصل

شکر، اظهار حالتی زیبا می باشد؛ به عنوان مثال: دابهٔ شکور، منظور حیوان پروار شده با علوفه کم است و أَشْكِرَتِ السَّحَابِ، به معنای ابر پر آب است. استفاده از این واژه به عنوان یکی از

{صفحه ۱۹}

صفات پروردگار به صورت مجاز بوده و به معنای آن است که خداوند پاداش بندگان را به شکل نعمتی دیگر به جا می آورد. نمونه آن در مورد قرض حسن می باشد که: مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا (بقره، ۲۴۵). برخی گفته اند که منظور از قرض حسن، نفقه همراه با نیکی می باشد که پروردگار آن را جبران می نماید. حمد یادآوری زیبایی های یک موجود به جهت تعظیم او بوده و ممکن است در قبال نعمت و یا غیر آن نیز به کار رود و نقیض آن ذم می باشد؛ به طوری که انسان می تواند در مورد زیبایی های خود، خودش را حمد کند. اما شکر نمی تواند کرد. زیرا دینی از انسان بر خودش قرار ندارد که به واسطه اش شکر بگزارد. وجوب شکر به دلیل نعمت بوده و وجوب حمد به جهت حکمت می باشد. عبارت «الْحَمْدُ لِلَّهِ» تنها برای خدا اطلاق می گردد زیرا جمیع نیکی ها به صورت فعل و یا واسطه و سببیت آن از ناحیه خداوند است. از لحاظ بلاغت، عبارت «الْحَمْدُ لِلَّهِ شُكْرًا» از «الْحَمْدُ لِلَّهِ حَمْدًا» بلیغ تر است زیرا اولی به معنای آن است که حمد می کنم خدا را در حالی که نعمت هایش را نیز اظهار می دارم اما عبارت دوم صرفاً تأکیدی بر حمد می باشد.

حَمْدٌ - اِحْمَادٌ

حمد چنان که گفته شد در کلام استعمال می شود لیکن احماد، شناخت در ذهن است و بدین ترتیب أَحَدَتْهُ به معنای رسیدن و یافتن او می باشد.

## شُکر - جَزَاء

{ صفحه ۲۰ }

شکر فقط در مقابل نعمت بوده و مراد از نعمت، منفعت یا آن چیزی است که منفعت را به دنبال دارد؛ مانند: مصیبت که در صورت صبر بر آن عوضش را خداوند می دهد و بدین صورت نعمت تلقی می گردد. جزاء بر خلاف شکر که در مقابل نعمت و منفعت است، هم در خصوص منفعت و هم ضرر کاربرد دارد؛ مثال: جزایی که در مقابل شرّ داده می شود.

## شُکر - مُكَافَأَةٌ

شکر بر نعمت با وجود آن که شکر با نعمت برابری نکند را «شُکراً عَلَیْهِ» گویند؛ مانند شکر بنده در مقابل نعمت های خداوند که اصلاً قابل مقایسه نیست. مکافأَةٌ از اصل لغت کَفَوُ به معنای هم ترازوی بوده و در مقابل نفع و ضرر به کار می رود. برخلاف شکر که صرفاً در سخن و کلام می باشد، مکافأَةٌ هم در کلام و هم در فعل و آن چه مشابه آن هاست استفاده می شود.

## جَزَاء - مُقَابَلَةٌ

جزای چیزی ناقص تر از آن است و به صورت استعاره به آن مُجَازَات نیز گفته می شود؛ شاهد مثال این مدعا نیز آیه: جَزَاءٌ سِیِّئَةٍ بِمِثْلِهَا (یونس، ۲۷)؛ اگر جَزَاءٌ سِیِّئَةٍ دَقِیْقاً معادل و مثل آن بود دیگر نیازی به مِثْلِهَا در ادامه آیه نبود لیکن جزاء بر بخشی از امری دلالت داشته و بدین ترتیب، مِثْلِهَا معنای کل را افاده می نماید. این در حالی است که مقابله دقیقاً به معنای مساوات دو چیز

است.

### حَمْد - مَدْح

حمد در جایگاه احسان به کار رفته و در بر گیرنده فعل است. از این رو حامد بودن خداوند به منزله احسان او بر خلقش می باشد. مدح علاوه بر فعل در خصوص صفت نیز به کار می رود؛ به طور مثال: در مورد زیبایی صورت و قامت از مدح استفاده شده و نمی توان حمد را به کار برد.

### مَدْح - تَقْرِیظ

مدح کاربردش در خصوص زنده و مرده است ولی تقریظ صرفاً در مورد زنده استعمال می شود. تقریظ از قرظ به معنای دباغی چیزی می باشد که به این واسطه آن چیز بادوام، نیکو و مناسب گشته و بر ارزشش افزوده می گردد. مشابه همین امر در انسان زنده نیز به همین معناست. به عبارتی دیگر، تقریظ انسان به منزله اضافه نمودن بر قیمت او می باشد. به همین مناسبت تقریظ در باره خداوند به کار نرفته و از واژه مدح استفاده می شود. ضمن آنکه «که خلاف تقریظ، تأیین به معنای مدح مرده می باشد.

### مَدْح - ثَنَاء

ثناء به معنای مدح مکرر است؛ این واژه و ثانی هر دو هم ریشه می باشند چرا که ثانی نیز مفهوم تکرار را به دنبال دارد؛ چنان که در خصوص سوره



حد آمده است که: سَبْعًا مِّنَ الْمَثَانِي (حجر، ۸۷)؛ این بدان دلیل است که این سوره در هر رکعت نماز تکرار می‌گردد.

### تَنَاءٌ - نَتَا

تَنَاءٌ هم در مورد بسط و نشر خیر به کار می‌رود و هم در خصوص شرّ. این در حالی است که نَتَا علاوه بر این معنا، مفهوم تکرار را نیز دربر دارد. البته طبق نظری دیگر، نَتَا فقط در امر شرّ کاربرد دارد.

### مَدْحٌ - اِطْرَاءٌ

اِطْرَاءٌ فقط مدح نمودن مقابل شخصی است که مورد مدح قرار می‌گیرد؛ به همین مناسبت نیز گفته شده است که اِطْرَاءٌ، غفلت را به ارمغان می‌آورد. اما مدح هم در موقعیتی مقابل شخص مورد مدح به کار می‌رود و هم در غیر این موقعیت استعمال می‌شود.

### ذَمٌّ - هَجْوٌ

ذَمٌّ نقیض حمد بوده و هر دو بر فعل دلالت می‌کنند؛ به طوری که حمد دلالت بر استحقاق ثواب به موجب انجام کاری و ذَمٌّ دال بر استحقاق عقاب به موجب انجام کاری می‌باشد. هَجْوٌ، نقیض مدح بوده و هر دو بر فعل و صفت دلالت دارند؛ مانند: هَجْوٌ شخص به دلیل بخل و زشتی رویش. فرق دیگر آن که ذَمٌّ در خصوص فعل و فاعل استعمال می‌شود؛ به طور مثال: او را مذمت نمودم و یا

{ صفحه ۲۳ }

فعلش را مذمت کردم. این در حالی است که استعمال هَجْوٌ در خصوص فاعل و

موصوف بوده و در فعل و صفت کاربرد ندارد؛ نمونه: او را به واسطه بخل و زشتی رویش هجو نمودم. اما جمله: بخیل و زشتی رویش را هجو نمودم و به دلیل استفاده از فعل و صفت، صحیح نمی باشد. اصل هجو در عربی هَدَمَ به معنای ویران ساختن می باشد. به همین دلیل برخی معتقدند، همان طور که بعد از ساختن، ویرانی صورت می گیرد، اصل استعمال هجو نیز بعد از مدح می باشد.

### شتم - سَبَّ

شتم تقبیح امری با کلام می باشد و اصل آن از شتامةً به معنای زشتی سیما است. منظور از مرد شتیم، مرد زشت روی می باشد. سَبَّ همان اطاله و دراز نمودن کلام در شتم را گویند. چنان که به دُم اسب نیز به جهت دراز بودن آن بر خلاف عرف، سبیب (از ریشه سَبَّ) گفته می شود. همچنین به عمامه بلند نیز سَبَّ گویند. بنابراین اگر سَبَّ در غیر از معنای اصلی خود به کار رود، مفهوم توسعه و بسط دادن را ایفا می کند.

### لَعْن - بَهْل

لَعْن همان دعا بر شخصی به جهت دور شدن اوست و بَهْل به معنی تلاش در لعن کسی می باشد. همچنین گفته شده که منظور از مُبْتَهَل، کسی است که در دعا کردن تلاش می نماید.

{ صفحه ۲۴ }

### شتم - سَفَه

شتم استعمالش آن هنگام است که شخص موردنظر، استحقاق شتم را داشته باشد و بدین ترتیب کاربردش در جمله مناسب و شایسته به شمار می آید. به طور نمونه از

تعبیر خداوند در آیه: **صَمُّ بَكْمٍ عُمَى** (بقره، ۱۸) در خصوص منافقان، به شتم یاد می شود؛ چرا که اینان شایسته چنین نکوهشی نیز می باشند، اما سفه در مورد شخصی به کار می رود که آن شخص استحقاق چنین امری را نداشته باشد.

### لوم - ذم

لوم به منزله آگاه ساختن فاعل از افتادن در موقعیت ضرر و زیان و نکوهش روش وی می باشد. گاهی حتی ممکن است برای فعل پسندیده ای نیز به کار رود؛ به طور مثال: لوم بر سخاوت. این در حالی است که ذم صرفاً در موقعیتی نکوهیده استفاده می شود. همچنین لوم در خصوص امر مورد سرزنش (ملوم) به کار می رود ولی ذم هم در خصوص امر مذموم و هم در خصوص غیر آن استفاده می شود؛ به طور نمونه: در مورد غذا می توان هم از واژه حمد استفاده نمود (حَمَدْتُ هَذَا الطَّعَامَ) و هم از ذم (ذَمَمْتُه)؛ بدین معنا که از این غذا تعریف کردم یا از آن عیب جویی کردم. البته این نوع استعمال نیز به صورت استعاره می باشد. این در حالی است که در این موقعیت نمی توان لوم را به کار برد.

{ صفحه ۲۵ }

تَثْرِبٌ - تَفْنِيدٌ - عِتَابٌ - لَوْمٌ

تَثْرِبٌ شبیه تَفْرِيعٌ (تنبيه کردن) و تَوْبِيخٌ بوده و در خصوص انفاقی است که در گذشته روی داده باشد. همچنین گفته شده که تَثْرِبٌ به معنای عمیق شدن (اِسْتِقْصَاءٌ) در لوم و تَعْنِيفٌ (سرکوفت زدن) می باشد؛ چنان که اصل آن نیز از تَثْرِبٌ به معنی چربی شکم است زیرا رسیدن به آن در حقیقت دستیابی به موضع عمیقی در بدن است. منظور از تَفْنِيدٌ، ضعیف و مردود شمردن نظری می باشد و ریشه آن از «فند» است که به قطعه ای

از کوه اطلاق می گردد. زیرا اصل فند به معنای سخت بودن است و کوه نیز به دلیل همین سختی اش، به این واژه نیز نامیده می شود. منظور از عتاب، خطاب قرار دادن به نحوی است که حقوق رفاقت و دوستی را پایمال نماید و منجر به اخلال در دیدار نمودن و ترک همکاری با دیگری می گردد. لوم چنان که بیشتر نیز اشاره شد، درخصوص رویدادی در زمان حال می باشد.

### لَمَزَةٌ - عَابَةٌ

لمز به معنای عیب گذاشتن بر کسی و به همین واسطه متهم نمودن او می باشد؛ مانند آیه: وَمِنْهُمْ مَّنْ يَلْمِزُكَ فِي الصَّدَقَاتِ (توبه، ۵۸) بدین معناست که بر تو عیب گذاشته و تو را به دلیل قرار دادن صدقات در غیر موضع خودش متهم می نمایند. عیب در خصوص کلام و یا غیر آن نیز به کار می رود؛ همانند: عیب شخصی به واسطه کلامش و یا عیب ظرفی به دلیل شکیتگی آن اما لمز

{ صفحه ۲۶ }

صرفاً در کلام مورد استفاده واقع می شود. [همچنین حرف هاء در انتهای فعل، نشانی از متعدی بودن آن است؛ همان طور که در هر دو فعل لَمَزَ و عَابَ نیز دیده می شود؛ مترجم].

### هَمَزٌ - لَمَزٌ

همز به معنای مخفی نمودن کلامی زشت به طوری که شنیده نشود و یا فریفتن به امر ناپسندی را گویند. اما در مقایسه با همز، لمز آشکارتر از همز است و عیب جوایی رو در روی کسی را گویند؛ به عنوان شاهد مثال، از آن جایی که کید شیطان خفی می

باشد، از همز استفاده شده است: هَمَزَاتِ الشَّيَاطِينِ (مؤمنون، ۹۷). همچنین در عرف، منظور از همز، عیب به صورت کلی و مراد از لمز، عیب آشکار می باشد.

### مُسْتَقِيمٌ - صَحِيحٌ - صَوَابٌ

هر امر مستقیمی، صحیح و صواب بوده و لیکن هر امر صواب و صحیحی، مستقیم نمی باشد. مستقیم امری است که منسجم و دارای نظمی خاص باشد که به جهت تبیین خود نیاز به چیز دیگری ندارد. به همین دلیل متکلمان به جوابی مستقیم گویند که بر یک نظمی استوار بوده و مقتضای سؤال موردنظر نیز باشد. بدین ترتیب به جواب سؤالی که پاسخ آن بلی یا خیر باشد، کلمه مستقیم گفته نمی شود بلکه به آن کلمه صحیح و یا صواب گویند. به بیانی دیگر، مستقیم در خصوص کلام به کار رفته و در مورد کلمه کاربرد ندارد.

{ صفحه ۲۷ }

### صَوَابٌ - مُسْتَقِيمٌ

صواب بر استقامت در نیکویی و صدق اطلاق می گردد و مستقیم امری است که بر مبنای نظمی (سنت) استوار باشد که در آن تفاوتی ملاحظه نگردد، خواه آن که امر موردنظر قبیح (ناپسند)، راست و یا دروغ باشد. اما صواب فقط در مورد موضوع حسن (نیکو) استعمال می شود.

### خَطَأٌ - خَطَاءٌ

خطأ آن است که چیزی در نظر گرفته شود ولی در عمل بدون آن که عمدی در کار باشد، به مقصود دست پیدا نتوان کرد. البته ممکن است مقصود در خطأ، امری ناپسند و

یا پسندیده باشد. بر این مبنا، مُخْطِی در روش اجتهادی کسی است که ضمن ثواب بردن، مطیع نیز محسوب می شود زیرا قصد او رسیدن به حق بوده و در این راه تلاش نیز کرده ولی در عمل به مقصود موردنظر شارع دست نیافته است. خطاء به معنای عمد داشتن بر خطاً بوده و امر نکوهیده می باشد؛ به طور نمونه: خاطيء در دین به منزله شخص عاصی است که لغزشش به واسطه قصد خویش می باشد.

### غَلَطٌ - خَطَأٌ

غلط قرار دادن چیزی در غیر موضع آن می باشد (وَضَعُ الشَّيْءِ فِي غَيْرِ مَوْضِعِهِ) که ممکن است آن موضع، امر صوابی نیز باشد. برخی نیز گفته اند، غلط

{ صفحه ۲۸ }

به معنای سهو در ترتیب امری و احکام آن بوده و خطاً، سهو در انجام عملی و یا وقوع آن بدون قصد است.

### لَحْنٌ - خَطَأٌ

لحن همان تغییر موقعیت کلام به جهتی خاص بوده که خلاف اعراب آن در جمله باشد (= نادرست سخن گفتن) و منظور از خطاً، رسیدن به امری بر خلاف آن چه مورد نظر بوده و ممکن است در سخن و یا فعل محقق شود لیکن لحن صرفاً در کلام و سخن کاربرد دارد و مراد از لحن سخن، آن چیزی است که سخن بر آن دلالت دارد؛ مانند آیه: وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ (محمد، ۳۰) (= از سخن نادرستشان شناخته می شوند). گفته شده (ابن الانباری) که منظور از لحن سخن، معنای سخن است و همچنین معنای

زبان نیز برای آن آورده شده است؛ همانند: لحن اهل یمن که به معنای زبان مردم یمن است. واژه مشابه این لغت، «لَحْن» می باشد که به معنای هوش و زکاوت است.

### خَطْلُ اللِّسَانِ - زَلْقُ اللِّسَانِ

هنگامی که گفته شود فلانُ خَطْلُ اللِّسَانِ، منظور آن است که او سفیه بوده و در سخن گفتن بی مبالات می باشد. همچنین جمله: الدَّهْرُ كَثِيرٌ خَطْلُهُ؛ معنایش آن است که روزگار نسبت به مصائبی که ایجاد می کند، بی مبالات است. منظور از زَلْقُ اللِّسَانِ کسی است که از آن چه بر زبانش جاری است، ناخواسته مواردی حذف می گردد.

{ صفحه ۲۹ }

### مُهْمَلٌ - هَذِيَانٌ - هَذِرٌ

مهمل آن است که خلاف کلام مستعمل (کلامی که فائده بر آن مترتب باشد) بوده و هیچ معنایی در ادبیات ندارد. هذیان، کلام مستعملی است لیکن فائده ای از آن مراد نباشد. به کلامی هذر گفته می شود که بخش اندک یا بسیاری از آن کاسته گردد. بعضی دیگر اشاره داشته اند که مراد از هذر، زیادی کلام می باشد که البته به نظر می رسد، دیدگاه نخستین صحیح تر باشد.

### قَسَمٌ - حَلْفٌ - يَمِينٌ

قسم از لحاظ بلاغت نسبت به حلف بلیغ تر است و این طور معنا می دهد: کسی که به جهت مال، آبرو و یا غیر آن قسم می خورد و در حقیقت قصد حفظ آن ها و دفع شرّ از دشمن و قطع مخاصمه را به واسطه خداوند نموده است. اصل حلف به معنای قطع می باشد؛ چنان که: سَيْفٌ حَلِيفٌ به معنای شمشیر قاطع (قطع کننده) است. در اصطلاح

نیز منظور فقط قطع (پایان بخشی) مخاصمه بوده و ممکن است بر خلاف قسم، حفظ مال و یا غیره توسط آن صورت نپذیرد. یمین نیز اسم مستعار برای قسم می باشد. زیرا استعمال این واژگان در جمله به صورت نمونه بدین شکل بوده است: هنگامی که عده ای بر امری هم قسم می شده اند (تَقَاسَمُوا عَلٰی شَيْءٍ)، سوگند خورده و با دست راست خود بیعت می بستند (تَصَافَقُوا بِاِيْمَانِهِمْ)؛ این شکل از استعمال قسم چنان متداول گشت که قسم را همان یمین نامیده اند.

{ صفحه ۳۰ }

### عَقْد - قَسْم

عقد به منزله وابسته نمودن قسم به امری است که به جهت آن قسم یاد شده که بر خلاف لغو در اَیْمَان می باشد. به عبارتی دیگر، لغو در اَیْمَان آن است که قسم وابسته به چیزی نبوده و موضوعی بر آن مترتب نباشد؛ همانند آیه: وَلَا تَجْعَلُوا اللَّهَ عَرَضًا لِّاِيْمَانِكُمْ (بقره، ۲۲۴).

### عَقْد - عَهْد

عقد به معنای الزام به امری بوده و نسبت به عهد بلیغ تر می باشد؛ همانند آیه: أَوْفُوا بِالْعُقُودِ (مائده، ۱) که مشتمل بر عقد و عهد می باشد. به بیانی دیگر معنا این طور خواهد بود: امر قرار گرفته است بر پایبندی به عقدی که میان دو نفر برقرار شده و یا عهد بنده با پروردگارش که بر زبان پیامبرش جاری گشته است. همچنین جایز است که منشاء عقد، امری قلبی (رضایت قلبی به آن موضوع) باشد و در غیر این صورت بدان لغو گفته می شود؛ شاهد مثال: لَا يُؤَاخِذُكُمُ اللَّهُ بِاللَّغْوِ فِي اِيْمَانِكُمْ (بقره، ۲۲۵) اگر عقد



همان قسم بود، خداوند باید می فرمود: و لکن یؤاخذکم بما عقدتم؛ یعنی به آن چه قسم خوردید؛ بدین ترتیب درمی یابیم که یمین (سوگند) غیر از عقد می باشد.

### میثاق - عَهْد

میثاق، تأکیدی بر عهد در هنگامی که موضوع به شدت تحکیم شده باشد را

{ صفحه ۳۱ }

گویند. برخی نیز معتقدند، عهد حالتی است که از دو طرف تعهد واقع می شود لیکن میثاق فقط از یک طرف صادر می گردد.

### عَهْد - وَعْد

عهد همان وعده ای است که با شرطی قرین گشته است؛ به طور نمونه: وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَىٰ آدَمَ (طه، ۱۱۵)، یعنی او را آگاه ساختیم مادامی که از این درخت تناول نکنی، از بهشت خارج نخواهی شد. این در حالی است که در وعد، شرط و جزاء شرطی وجود دارد؛ چنان که در این آیه نیز بدین شکل اشاره گشته است: وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ (نور، ۵۵)، عهد را می بایست وفاء (انجام داد) نمود و وعد را انجام (محقق ساخت). همچنین در خصوص شکسته شدن پیمان از این افعال استفاده می شود: نَقَضَ الْعَهْدَ وَخَلَفَ الْوَعْدَ.

### وَعْد - وَآی

وعد آن است که زمانی برای تحققش مشخص شده است؛ مانند آیه: فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أُولَاهُمَا (اسراء، ۵) و یا بدون تعیین زمان باشد. اما وای آن وعده ای است که زمانی برای محقق شدن آن تعیین نشده باشد.

تفسیر به معنای آگاهی از تک تک کلمات یک جمله و قرار دادن هر یک

{ صفحه ۳۲ }

در موضع خود است در حالی که تأویل آگاهی از معنای کلام می باشد. مراد از تفسیر، شناخت ظاهر تنزیل بوده لیکن در تأویل منظور شناخت غرض متکلم می باشد و به همین دلیل گفته شده که تأویل به معنای استخراج معنای کلام نه از روی ظاهر آن بلکه از سایر وجوهی نظیر حقیقت و مجاز می باشد. گفته شده است که کلام مُفسِّر، کلامی است که معنایش به صورت مستقل فهمیده می شود ولی کلام مُجَمَّل، کلامی است که فهم آن نیازمند تفصیل باشد. در خصوص اصل واژه تأویل نیز گفته شده که از «أول» بوده و به معنای برگرداندن به اول هر چیز می باشد؛ چنان که در این آیه آمده است: وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ (آل عمران، ۷)، یعنی برگرداندن متشابه به محکم (برگرداندن به اول) را فقط خدا و راسخان در علم می دانند.

شرح - تفصیل

شرح، بیان آن چه موردنظر است را گویند که آن را از وجهی که ایرادی در آن است خارج نموده و آشکار و ظاهر می کند. بر این اساس، شرح در قرآن استفاده نمی شود. تفصیل، همان اشاره به مضمون جمله بر مبنای اجزای جمله است؛ چنان که در این آیه بدان اشاره شده است: ثُمَّ فَصَّلَتْ مِنْ لَدُنْ حَكِيمٍ خَبِيرٍ (هود، ۱)، از تفصیل استفاده شده و شرح به کار نرفته است. همچنین ممکن است تفصیل خود نیاز به شرح و بیان داشته باشد لیکن شرح، دیگر نیازی به تبیین کننده دیگری ندارد.

{ صفحه ۳۳ }

## تَفْصِيل - تَقْسِيم

تفصیل آن است که بیان جمله ای به واسطه آن تمام می گردد ولی تقسیم معنا را باز می نماید. همچنین تفصیل فقط به ذکر کلیه اقسامی می پردازد که در جهت بیان موضوعی مفید است لیکن تقسیم صرفاً احتمال دو امر را مورد اشاره قرار می دهد.

## قُرْآن - فُرْقَان

منظور از قرآن جمع سوره ها و انضمام آن ها به یکدیگر می باشد و فرقان به معنای جداکننده حق از باطل و مؤمن از کافر است.

## تَحِيَّة - سَلَام

تحیت اعم از سلام بوده و در عربی عبارتی نظیر: حَيَّاكَ اللهُ و لَقِيْتَ الْخَيْرَ به عنوان تحیت می باشد [شاید در فارسی سخنان نیکویی (غیر از سلام) که هنگام دیدن یکدیگر رد و بدل می شود را بتوان از این دست تلقی نمود؛ همچون: صبح به خیر و یا عاقبتتان به خیر؛ مترجم]. لازم به توضیح آن که پاسخ تحیت نیز بایسته است به فراخور آن نیکو باشد. همان طور که در این آیه نیز بدان اشاره شده است: وَإِذَا حُيِّتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوا بِأَحْسَنَ مِنْهَا أَوْ رُدُّوهَا (نساء، ۸۶). اما منظور از سلام، کلامی است که این لغت حتماً در آن به کار رفته باشد؛ مانند: سلامٌ علیک. سلام اگر در غیر از این وجه استفاده شود، معنای سلامتی را دارد؛ چنان که منظور از: دَارُ السَّلَامِ (انعام، ۱۲۷)، منزلگاه سلامتی است.

{ صفحه ۳۴ }

همچنین سلام از اسماء خداوند بوده و تحیت معنای مُلک را نیز افاده می نماید.

## خصوص - خاص

خصوص آن است که با اراده و قصد، بعضی را به واسطه لفظی که شامل این دسته می گردد، متمایز کند. در نقطه مقابل خاص، بدون اراده بوده و بدین جهت نیز وضع شده است. طبق نظری، خصوص مشتمل بر بعضی از عموم می باشد. منظور از عموم نیز لفظی است مشترک که بر معانی و کلام اطلاق گردد و به صورت عام و فراگیر باشد اما خاص مشتمل بر امری واحد است.

## عام - مبهم

عام مشتمل بر موارد متعدد شناخته شده است لیکن مبهم تنها یک موردی را در بر می گیرد که ذات آن نیز غیر معین باشد. بر این اساس، در خصوص واژه شیء، کاربرد دو لفظ بدین صورت است: شیءٌ مُبْهَمٌ (به صورت نکره و ناشناخته) و الْأَشْيَاءُ عَامٌ (به صورت معرفه و شناخته شده).

## تخصیص - نسخ

در تخصیص مراد بعضی از کلام از بعضی دیگر را گویند. نسخ آن است که حکمی پس از صادر شدن به دلیل وجود وجهی از بین می رود؛ چنان که اگر آن وجه وجود نداشته باشد، حکم نیز به قوت خود پا برجا می ماند. تخصیص در لفظ و نسخ در نص وارد می شود. از جمله دیگر تفاوت های این

{ صفحه ۳۵ }

دو واژه آن است که در تخصیص مراد بعضی از عموم است که در حال خطاب بدان اشاره می گردد اما در نسخ تمامی آن چه که لفظ بدان مشتمل می گردد، مورد خطاب

قرار می گیرد که البته ممکن است حکم آن در آینده تغییر یابد. همچنین نسخ در شریعت، در خصوص مواردی که جهت آن ها تخصیص به کار می رود، استعمال نمی شود ولی تخصیص در مورد برخی از مواردی که نسخ مورد استفاده قرار گیرد، کاربردی ندارد.

### نسخ - بداء

نسخ به معنای آوردن حکمی جدید به جای حکم قبلی است که منشأ آن نیز از کتاب و سنت می باشد. تغییر حکم در نسخ به جهت تغییر مصالح بوده است نه به جهت ناآگاهی صادرکننده حکم. البته اصل واژه نسخ از ازاله بوده و بدین ترتیب از جمله لغات منقوله بوده که از معنای اولیه خود به معنای موردنظر شارع تغییر پیدا کرده است. چنان که گفته می شد: نَسَخَتِ الرِّيحُ الأَثَارَ؛ یعنی باد آثار را از بین برد. اصل بداء به معنای ظهور و آشکار شدن است و اصطلاحاً منظور امر نمودن مکلف به چیزی است که قبلاً از آن نهی شده است؛ به طوری که پیشتر موضوعی روشن نبوده و در حال حاضر آن مطلب آشکار گشته است. از این رو به دلیل علم خداوند و عدم تردید در رأی، بداء در مورد حضرت حق به کار نمی رود.

{ صفحه ۳۶ }

### فَحْوَى الخِطَابِ - دَلِيلُ الخِطَابِ

منظور از فحوی الخطاب، آن چیزی است که در هنگام خطاب و کلام تعقل می شود و در لفظ اشاره ای بدان نشده است؛ همانند آیه: فَلَا تَقُلْ لَهُمَا أُفٍّ (اسراء، ۲۳). فحوای این کلام آن است که زدن والدین نیز موردنظر بوده است. دلیل خطاب آن است که کلام به

مواردی وابسته بوده و از این طریق معنای دیگری از آن استفاده می شود؛ این مواردی عبارتند از: الف) صفت؛ به طور نمونه وجوب زکات برای گوسفند سائمه دلیلی است بر آن که گوسفندی که در صحرا چریده باشد (معلوفه) زکات ندارد. ب) عدد؛ وابسته نمودن حد به عدد ۸۰ دلیلی بر اسقاط حکم در خصوص بیش از آن می باشد. پ) غایت: چنان که در این عبارت از آیه: حَتَّى يَطْهَرْنَ (بقره، ۲۲۲)؛ دلیلی است بر ممنوع بودن و طيء قبل از آن. از جمله تفاوت اصلی فحوای و دلیل خطاب آن است که کلام و فحوای کلام قابل جمع نبوده و در حقیقت دو امر متناقض می باشند؛ به طور مثال در این آیه: وَلَا يُظْلَمُونَ فَتِيلًا (نساء، ۴۹)؛ این عبارت که به کمترین میزانی به کسی ظلم نمی شود (اصل کلام) با این عبارت که ظلم های آشکار و بزرگ تر به مردم می رسد متناقض بوده و قابل جمع نمی باشد. بنابراین عبارت دوم، در حقیقت فحوای کلام بوده و هم معنا با خود عبارت اصلی می باشد. اما در دلیل خطاب، اگر قرینه ای نباشد، مانعی بر جمع کلام و دلیل آن نیست؛ به طور نمونه: اگر حکم وجوب زکات برای گوسفند سائمه آمده است، امکان جمع این حکم با وجوب زکات به جهت گوسفند معلوفه نیز وجود داشته و تناقضی در میان نیست. البته با توجه به قرینه، نتیجه دیگری از دلیل کلام مستفاد

{ صفحه ۳۷ }

می شود.

بیان - فائده

مراد از بیان آن است که به واسطه اش امر دیگری شناخته شود اما در فائده، ذکر آن چیزی است که شناخت خود او مورد نظر بوده است. بیان نزد متکلمین، دلیلی است که

بدین وسیله احکام روشن می گردد. به عبارتی دیگر، هدایت همان دلالت و بیان است؛ به طور مثال، مفهوم عبارت: *ان الله قد بين الاحكام*، این است که احکام به جهت آن چه بدان دلالت دارند، مشخص می شود و هرچه از اِمارات (نشانه های) شرعی که ما را به حکم می رساند به منزله بیان حکم می باشد. برخی دیگر معتقدند بیان، محصور نمودن سخن از سخنان دیگر از طریق ادله می باشد. همچنین طبق نظری، منظور از بیان، خارج کردن امری از حوزه ای است که در آن اشکال وارد باشد به حوزه ای که موضوع کاملاً آشکار گردد. در این خصوص ترکیبات مرتبگی نیز به کار می رود که عبارتند از: الف) معتمد بیان و فائده؛ منظور آن است که کلام بدون آن صحیح نبوده و معنای کاملی ندارد. ب) زیادت بیان و فائده؛ مقصود آن است که کلام بدون آن صحیح بوده و معنای کاملی دارد لیکن مفهوم زیادتی را همچون صفت و یا حال به مخاطب می رساند [مؤلف در ادامه به فرق بین عطف بیان و صفت نیز پرداخته است لیکن از آن جایی که این دو از لحاظ نحوی، نقش به شمار می روند و از طرفی هدف تبیین اختلاف واژگان بوده است، از آن صرف نظر شده است؛ مترجم.].

{ صفحه ۳۸ }

نَجْوَى - سِرٌّ

نجوی اسمی است برای کلامی که از دیگران مخفی نگهداشته می شود؛ همچون مناجات های معصومین (علیهم السلام) که از دیگران پنهان داشته می شد. اصل کلمه نجوی به معنای بلندی است؛ چنان که *النَّجْوَةُ مِنَ الْأَرْضِ* به معنای ارتفاع از زمین می باشد. سِرٌّ همان مخفی نمودن امری درون شخص می باشد. البته پوشاندن به واسطه حجابی همانند دیوار و یا پرده را سِرٌّ نگویند، لیکن به دلیل تشابه ممکن است چنین

استعملی انجام گیرد. بدین ترتیب مناجات، کلام و جمله ای است که پنهان می گردد و سرّ، معنایی است پوشیده.

### تَلَاوَةٌ - قِرَاءَةٌ

تلاوت را در مورد دو کلمه و یا بیشتر گویند ولی قرائت در خصوص یک کلمه به کار می رود؛ به عنوان مثال گفته می شود: قَرَأَ فُلَانٌ إِسْمَهُ، بنابراین از عبارت: تَلَا إِسْمَهُ، استفاده نمی گردد. اصل تلاوت به معنای تبعیت گام و به گام بوده و از این رو منظور از تلاوت کلمات، تبعیت و دنبال نمودن بعضی کلمات با بعضی دیگر می باشد.

### إِلَّا - لَكِنِ

إِلَّا از حروف استثناء بوده و تخصیص نمودن صیغه عام و خارج نمودن بعضی را از کل افاده می نماید. این در این حالی است که لکن در موقعیتی

{ صفحه ۳۹ }

به کار می رود که موضوعی پس از اثبات، نفی و یا پس از نفی، اثبات گردد.

### إِسْتِثْنَاءٌ - عَطْفٌ

با مثالی عطف تشریح می گردد: ضَرَبْتُ الْقَوْمَ، یعنی گروهی را زدم؛ حال عبارت: ضَرَبْتُ الْقَوْمَ وَ عَمْرًا، دو معنا را می رساند: الف) عمر جز گروه نبوده و به همین دلیل به طور جداگانه به آن ها عطف شده است. ب) فعلی که بر سر عمر وارد شده است متفاوت از دیگران می باشد. این در حالی است که استثناء همان طور که اشاره شد، موجب تمایز رویدادی که بر گروه اتفاق افتاده است از عمر می گذرد: ضَرَبْتُ الْقَوْمَ إِلَّا عَمْرًا.



## مُطَالَبَةٌ - مُنَازَعَةٌ

مطالبه در حالتی است که مَطْلُوب (آن چه که طلب شده و مورد نظر است) شناخته شده باشد؛ مثل مطالبه دین که طلبکار از میزان دقیق طلب خود آگاه است. منازعه موقعیتی است که آن چه طرف دعواست، مورد شناخت طرفین نباشد.

## مُعَارَضَةٌ - الزام

معارضه بدین معناست که ابتدا آن چه به عنوان دلایل یک مسأله وجود دارد (عَرَض مسأله) به همراه دیدگاه شخصی طرح گردد سپس بین این دو و

{ صفحه ۴۰ }

خود مسأله جمع بندی صورت پذیرد. معارضه ممکن است به دو صورت باشد: الف) همراه با علت؛ به عنوان مثال: اگر خداوند فعلی را انجام دهد که ما تصور کنیم آن فعل از روی ستم سرزده است، در حقیقت آن فعل ظلم نمی باشد زیرا خداوند قادر و مالک بوده و از چنین وجودی این عمل صادر نمی شود. ب) بدون علت؛ به طور نمونه:

هنگامی که کسی مدعی است سیاهی و حرکت، هر دو جسم می باشند، در حقیقت منکر این موضوع نمی باشد که سفیدی و سکون نیز جسم می باشند. هر معارضه ای، الزام بوده ولی هر الزامی، معارضه نمی باشد؛ به طور مثال: انکار حدوث اجسام باعث انکار این که سابقه ای بر حوادث وجود دارد نمی شود و این در حقیقت الزام بوده و

معارضه نمی باشد. به عبارتی دیگر، الزام همان جدا نمودن قضایا از یکدیگر و معارضه بیان و جمع آن ها می باشد. در منازعات، اصطلاحی تحت عنوان «اجراءُ العِلَّةِ فی المَعْلُولِ» نیز مشاهده می شود که در این روش اجرا شدن علت در معلول به منظور بررسی صحت و سقم نظری مطرح می گردد؛ به عنوان نمونه: ملحد معتقد است که

اجسام قدیم است؛ حال به منظور منازعه با وی از طریق روش پیش گفته، استدلال ما این چنین می شود که: قدیم بودن اجسام صرفاً در عقل قابل تصور است و هر آن چه در عقل متصور باشد، دارای حقیقت نمی باشد. از این رو نظرگاه ملحدین رد می گردد.

### مَسْأَلَةٌ - فَتْيَا

مسأله موضوع عامی است که در مورد هر چیزی می توان آن را به کار

{ صفحه ۴۱ }

برد. فتیا اصلش از فتاء به معنای جوانی است و از این رو فتیا، سؤال در مورد موضوعی است که به تازگی رخ داده و هنوز کهنه نشده است.

### قَلْبُ الْمَسْأَلَةِ - مُعَارَضَةٌ

منظور از روش قلب مسأله در منازعات آن است که بر اساس همان اسلوب کسی که مسأله ای را طرح نموده مجدداً استدلال را مطرح نمودن و به این طریق نظر مطروحه رد شود. بدین ترتیب قلب سؤال، طرح یک نظرگاه بوده و در مقابل معارضه، طرح دو دیدگاه و جمع بین آن دو می باشد.

### أَدَاءٌ - إِبْلَاحٌ

اداء به معنای رساندن چیزی به همان صورت واجب آن می باشد؛ مانند: اداء دین و یا حُسن اداء جهت خواندن. ابلاغ همان رساندن بیانی برای فهم موضوع بوده و در حقیقت رساندن معنای چیزی به بهترین شکل است که بلاغت نیز به همین معناست.

### إِبْلَاحٌ - إِيصَالٌ

ابلاغ نسبت به ایصال از شدت اقتضای بیشتری برخوردار است؛ به طوری که ابلاغ، اقتضای بلوغ فهم و عقل را می‌رساند. مانند بلاغتی که به قلب منتهی می‌شود. در مورد ابلاغ معنای دیگری نیز آورده شده و آن مختصر نمودن چیزی با توجه به انتهایش می‌باشد؛ همانند آیه: **ثُمَّ أبلغه**

{ صفحه ۴۲ }

مَأْمَنُهُ (توبه، ۶).

### اسم شرعی - اسم عرفی

اسم شرعی اسمی است که لفظ موردنظر از معنای اصلی اش خارج شده و در معنای جدیدی که منظور شارع است (درخصوص فعل یا حکم)، مورد استفاده واقع شده و به دلیل کثرت استعمال در معنای دوم، این معنا حقیقت بوده و معنای اول، مجاز شناخته می‌شود. اسماء شرعی به دو صورت استفاده می‌گردد: الف) معنای جدیدی که مراد نظر شارع است کاملاً متفاوت با معنای اصلی اش باشد؛ چنان‌که: صلوة پیش از اسلام به معنای دعا بوده و پس از اسلام، شارع آن را در مورد شکل خاصی از عبادات یعنی نماز به کار برده است که تفاوت مبنایی میان آن‌ها وجود دارد: **وَأَقِيمُوا الصَّلَاةَ** (بقره، ۴۳). ب) معنای جدید مورد نظر شارع، از جهاتی متفاوت با معنای اصلی بوده و در کیفیت آن‌ها اختلافاتی وجود دارد؛ مانند: **صَوْمَ** (كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ) (بقره، ۱۸۳) که پیش از اسلام و نزد ادیان دیگر نیز با اختلافاتی در کیفیت آن موجود بوده است. البته جمیع این اسماء شرعی نیازمند تبیین و توضیح می‌باشند. اسم عرفی آن اسمی است که در استعمال عرف باعث تغییر معنای اصلی به معنای دیگری شده باشد؛ به طور مثال: دأبۀ در عرف به بعضی از جانداران اطلاق می‌شود لیکن در اصل شامل جمیع

موجودات می گردد و واژه غَائِطُ، اسمی برای جایگاه مطمئن در زمین بوده که در عرف به قضای حاجت تغییر معنا پیدا کرده است. همچنین در صورت قرار گرفتن در موقعیتی که بین معنای اصل

{صفحه ۴۳}

لغت و معنای شرعی و یا عرفی آن می بایست انتخاب نمود. اولویت به ترتیب با حقیقت شرعی و سپس عرفی است.

بلی - نعم

بلی در جواب استفهام انکاری و سؤالاتی که حروف جحد (أَلَسْتُ، لَمْ و ...) در آن به کار رفته باشد، استعمال می گردد؛ مانند آیه: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى (اعراف، ۱۷۲)، اما نعم در پاسخ استفهامی به کار می رود که حرف جحد در آن استعمال نشده باشد؛ همچو آیه: فَهَلْ وَجَدْتُمْ مَا وَعَدَ رَبُّكُمْ حَقًّا قَالُوا نَعَمْ (اعراف، ۴۴). طبق نظر دیگری، هنگامی که نعم در پاسخ استفهام انکاری بیاید، معنایش تایید سؤال و در صورتی که بلی استفاده شود، معنایش پذیرفتن و رد سؤال می باشد؛ به طور مثال در جواب جمله: مَا لَكَ عَلَى شَيْءٍ ( = حَقِّي از تو بر من نیست) اگر پاسخ نعم باشد، معنایش این است که: لَيْسَ لِي عَلَيْكَ شَيْءٌ ( = آری، حَقِّي از من بر تو نیست) و اگر پاسخ بلی باشد؛ معنا بدین صورت است که: لِي عَلَيْكَ شَيْءٌ ( = بلی، حَقِّي از من بر تو است).

نزغ - وَسَوْسَةٌ

نزغ به معنای فریب دادن با وسوسه می باشد و اکثراً نیز در هنگام خشمناکی روی می دهد. گفته شده که اصل آن به معنای پریشان خاطری به واسطه حرکت به سمت شرّ

بوده و آن را «نَزَعَةٌ مِنَ الشَّيْطَانِ» به دلیل همین خصلت دعوت کنندگی به شرّ گویند.  
اصل و سوسه از صدای خفی است چنان که به صدایی

{صفحه ۴۴}

آراسته، و سواس گفته می شود. بنابراین هر صدای خفی که به جهت پنهانی بودنش،  
تفصیل آن فهمیده نمی شود را و سواس و و سوسه گویند. همچنین آن چه که در درون  
هرکس به طور مخفی واقع می شود نیز و سواس گویند؛ از این رو خداوند را موسوس  
گویند؛ به معنای کسی که امری را به صورت پنهانی در درون انسان القاء می کند. [البته  
این نظر از دیدگاه لغت شناسی، مخالف دیدگاه مطروحه در کتاب العین (ج ۷، ص ۳۳۵)  
می باشد که در آن موسوس را از و سوسه دانسته و و سواس را از اسامی شیطان می  
داند؛ مترجم]. بدین ترتیب و سواس می تواند دارای بار معنایی خیر و یا شر باشد. چنان  
که در این آیه بار معنایی شرّ آن مورد توجه قرار گرفته است: مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ  
(ناس، ۴).

### دَلَالَةٌ - دَلِيلٌ

وجوه دلالت عبارتست از: الف) آن چه که بدان استدلال گردد و ممکن است با قصد  
فاعل و یا بدون آن همراه باشد؛ شاهد مثال افعال چهارپایان است که دلالت بر  
رویدادی بدون قصد دارد و در مقابل افعال محکمه است که دلالت بر علم فاعل آن  
دارد. البته برخی قصد فاعل را شرط در دلالت می دانند. در پاسخ این عده می توان  
این گونه احتجاج نمود که دزدی عملی است که با اثر آن شناخته و بدان استدلال می  
گردد؛ این در حالی است که هیچ گونه قصدی در بر جای گذاردن اثر دزدی وجود  
ندارد. ب) شبهه که بدان دلالت مخالف گفته می شود. پ) امارات (نشانه ها) که نزد

فقها به عنوان دلالتی بر قیاس شناخته می شود. اما دلیل همان فاعل دلالت است؛ از این رو به کسی که در پیشرو

{صفحه ۲۵}

گروهی بوده و سایرین به فعل او استدلال می نمایند، دلیل گفته می شود. همانند دلالت، دلیل نیز در عبارت و امارت استفاده شده و لیکن در شبهه به کار نمی رود.

دَلَالَةٌ - شُبُهَةٌ

دلالت از دیدگاه متکلمین به موجب علم است ولی شبهه دلالتی است که بر اساس جهل و یا منع بر اختیار علم شکل می گیرد.

دَلَالَةٌ - أَمَارَةٌ

در صورتی که مبنای نظری، علم و آگاهی باشد، در این خصوص دلالت اطلاق می گردد لیکن اگر مبنای نظر غلبه ظن و گمان باشد، امارت در این موضع صدق می نماید که امری عقلی و شرعی است.

دَلَالَةٌ - حُجَّةٌ

بعضی متکلمین برای ادله اقسامی را بر می شمردند که عبارتند از: دلالت عقل، کتاب، سنت، اجماع و قیاس، دلالت عقلی خود بر دو قسم است: الف) تشخیص در آن منجر به علم می شود. ب) دلالت یک چیز بر خودش و یا بعضی از صفاتش که این نوع دوم دلالت عقلی را حجت گویند. برخی نیز معتقدند، حجت مشتق شده از ریشه حَجَّ - يَحِجُّ می باشد که به معنای استقامت در قصد است. همچنین برخی دیگر، حجت را استقامت در نظر به

منظور برگرداندن فرع به اصل می دانند.

### استدلال - احتجاج

استدلال طلب نمودن چیزی از جنبه ای غیر از خود آن چه مورد نظر است را گویند. منظور از احتجاج نیز استقامت در نظر، خواه از جهتی که به دنبال معرفتش هستیم و یا از جنبه ای دیگر می باشد.

### دلالة برهان - دلالة کلام

دلالت برهان همان شهادت به صحت گفتاری می باشد، اما دلالت کلام، اشاره نمودن به معنا بدون گواهی به جهت صحت آن است. هر اسم دلالتی بر معنایش داشته ولی برهانی بر معنای آن قلمداد نمی شود. همچنین است که هدایت نمودن به راهی، دلالت بر آن به شمار رفته و البته برهانی بر آن به حساب نمی آید. بر این اساس تأثیر دلالت کلام بر خلاف تأثیر دلالت برهان است.

### دلالة - استدلال

منظور از دلالت آن چیزی است که استدلال بدان ممکن باشد و استدلال همان فعل مستدل است. شاید این مثال اختلاف دو واژه را روشن نماید: اگر برخی بخواهند استدلالی را بر حادث بودن عالم ارائه نمایند، هیچ گونه دلالتی را در عالم بر این مدعا پیدا نمی کنند.

منظور از دلالت آن است که هر ناظری ممکن است بدان استدلال نماید. چنان که عالم دلالتی است بر خالق؛ به بیانی دیگر، عالم دلالت کننده ای است برای هر که بدان استدلال جوید. این در حالی است که علامت هر چیز صرفاً توسط کسی که آن علامت را به کار برده و یا هرکه از آن آگاه است قابل شناسایی می باشد. بر این اساس علامت قابل وضع بوده و ممکن است تغییر نیز در آن ایجاد و یا به کلی حذف شود ولی دلالت هیچ گاه از بین نرفته و در حقیقت امری اقتضایی می باشد.

### آیة - عَلامَة

آیه همان علامت ثابت است و گفته شده از ریشه آییء گرفته شده که به دلیل اجتماع دو یاء، یکی از آن دو حذف شده است.

### أثر - عَلامَة

اثر بعد از هر چیز بوده و علامت قبل از آن می باشد؛ به طور مثال: باد علامتی بر باران بوده است و سیل نیز ممکن است از آثار باران باشد.

### سَمَة - عَلامَة

سمه همان گذاردن علامتی مخصوص و یا داغ نهادن بر جسد حیوان است؛ چنان که در این آیه بدان اشاره شده است: سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ

{ صفحه ۴۸ }

(قلم، ۱۶). اصل این واژه را به معنای تأثیر در چیزی گویند؛ به طور نمونه: وسمی از همین ریشه به معنای اول باران هر سال می باشد زیرا بسیار در زمین تأثیر گذار است. به عنوان هم خانواده این ریشه می توان به موسم اشاره نمود که به معنای وجود اثر



اهل آن می باشد؛ چنان که ایام حج نیز به همین جهت موسم خوانده می شود. همچنین است واژه وَسِمَةٌ (حنا) که به دلیل تأثیر آن در خضاب نمودن مو از این ریشه گرفته شده است.

### بُرْهَان - دَلَالَةٌ

منظور از برهان سخنی است که به صحت چیزی گواهی می دهد. دلالت اعم از برهان بوده و سخنی است که عالم آن را به منظور دلالت بر موضوعی ارائه می نماید؛ مثلاً منظور از دلالت بر صحیح بودن نظرگاه آن است که سخنی ارائه می شود که به واسطه اش صحت آن نظر مورد احتجاج قرار می گیرد. برخی دیگر قائلند که برهان از جمله واژگان فارسی معرب بوده و اصل آن در فارسی، بُرَّان به معنای قطع کننده می باشد. از این رو معنای برهان عبارتست از آن چه که بدان مخاصمه قطع شده و حجت با آن پایان می پذیرد.

### أَمَارَةٌ - عَلَامَةٌ

مراد از اماره، علامت ظاهر است و بر ظهور چیزی حکایت دارد. به طوری که اگر گفته شود: أَمْرَ الشَّيْءِ؛ منظور کثرت ظهور آن چیز مورد نظر می باشد. همچنین به مشورت، أَمَارَةٌ نیز گفته شده است زیرا به واسطه آن نظرها ظاهر و

{ صفحه ۴۹ }

آشکار می گردد و عبارت: اِتَّمَرَ الْقَوْمُ، در زمان مشورت عده ای به کار می رود.

### رَسْم - عَلَامَةٌ

رسم همان ظاهر نمودن اثر در چیزی است که به عنوان علامت آن چیز به حساب می آید.

### ختم - رَسْم

ختم از اتمام امری و یا قطع فعل و یا عملی خبر می دهد. چنان که ختم قرآن به معنای تمام نمودن حفظ و قرائت می باشد. اما رسم همان طور که بدان اشاره شد، چنین معنایی را در بر نداشته و دلالت بر تمام شدن امری ندارد. اصل در ختم آن است که در مورد ختم کتاب و هنگام فراغت از آن استعمال می شود؛ همانند آیه: **الْيَوْمَ نَخْتُمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ** (یس، ۶۵) که منظور قرار دادن مانعی بر دهان شان می باشد. همچنین: **خَتَمَ اللَّهُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ وَعَلَىٰ سَمْعِهِمْ** (بقره، ۷) به معنای آن است که قلب هایشان از پذیرش حق ممنوع شده است. البته برخی معتقدند، رسم کلمه فارسی معرب بوده و به همان معنای ختم بوده و از این رو فرقی بینشان قائل نیستند.

### طبع - خَتْم

منظور از طبع، اثری است که در مطبوع (مفعول طبع) ثابت شده و الزامی به وجود می آورد؛ به عبارتی دیگر، معنای ثبات و الزام را برخلاف ختم

{ صفحه ۵۰ }

می رساند. به همین جهت نیز گفته می شود: **طَبَعَ الدَّرْهَمَ دَرِهَمًا**، زیرا اثری در درهم ایجاد می گردد که از بین نمی رود. همچنین طبع انسان نیز به دلیل همین ویژگی ثبات و عدم زوال به این واژه نامیده می شود؛ چنان که عبارت: **طَبَعَ فلانی بر خُلق تند است**، یعنی فلانی اخلاقی دارد که از بین نمی رود. البته طبق نظر دیگر، طبع علامتی است که

بر کنه چیزی دلالت می کند؛ به طور مثال: طبع انسان دلالتی بر حقیقت مزاجی (گرمی و سردی) داشته و طبع درهم نیز علامتی بر مجاز بودن آن دارد.

### عِلَّةٌ - دَلَالَةٌ

هر علتی به صورت یک قاعده کلی و عام منعکس کننده یک پدیده می باشد. به عنوان مثال: علت در هر متحرکی، حرکت است و این امر به صورت عام می باشد. همچنین این رابطه به صورت انعکاسی و دو طرفه است؛ به طوری که هر جا حرکتی وجود داشته باشد، متحرک نیز یافت می شود و هر متحرکی نیازمند علتی به نام حرکت است. این در حالی است که دلالت به صورت قاعده کلی نبوده و رابطه انعکاسی نیز در آن وجود ندارد؛ به طور مثال: دلالت موضوع حادث شدن اجسم، همان تغییر پذیری آن ها از حوادث می باشد لیکن این امر به صورت یک قاعده فراگیر نمی باشد زیرا عَرَضٌ نیز یک رویدادی است که حادث شده ولی حوادث آن را تغییر نمی دهد.

{ صفحه ۵۱ }

### عِلَّةٌ - سَبَبٌ

از ویژگی های علت آن است که متأخر بر معلول خود است. همانند سود که به عنوان علت تجارت شناخته شده و پس از داد و ستد به وقوع می پیوندد. در حقیقت علت همان پاسخ پرسشی است که سؤال شود برای چه دست به کاری زده می شود (لِمَ؟) نظر اهل لغت نیز همین است که حرف سؤالی «لِمَ» به دنبال مشخص نمودن علت است نه سبب. در مقابل، سبب متأخر بر مُسَبَّبٌ خود نمی باشد؛ به طور نمونه: تیراندازی سببی برای پرتاب تیر به شمار می رود؛ از این رو تیراندازی نمی تواند بعد از پرتاب

آن واقع شود. از لحاظ لغت، علت آن چیزی است که موجب تغییر می شود. چنان که به مرض علت گفته می شود زیرا حالت مریض را تغییر می دهد. البته بعضی متکلمین معتقدند این تغییر در خصوص حالت یک چیز روی می دهد. همچنین علت نزد فقها، متعلق حکمی است که در مقام مقایسه در خصوص صفات آن نصی وارد شده باشد.

### سَبَب - شَرَط

سبب همان است که در پدید آمدن رویدادی (مُسَبَّب) بدان احتیاج است ولی پس از آن به منظور بقایش احتیاجی بدان نیست. همچون پرتاپ تیر که فقط در لحظه اولیه نیازمند سبب خود یعنی تیراندازی می باشد ولی در طول مسیر تا رسیدن به هدف دیگر نیازی به سبب ندارد. این در حالی است که شرط همواره در هنگام وجود مشروط مورد نیاز بوده و بقایش لازم است؛ به طور

{ صفحه ۵۲ }

نمونه: حیات به عنوان شرط وجود قدرت به شمار می رود که یک لحظه بدون آن نیز قدرت معنا ندارد.

### سَبَب - آلَه

سبب موجب بروز فعل می شود ولی آلت چنین کارکردی ندارد. آلت آن چیزی است که برخی در انجام فعلی بدان نیاز دارند.

اِسْتِدْلَال - نَظَر

استدلال، دنبال نمودن معرفت و آگاهی از چیزی از جهتی غیر از خود آن است اما در نظر، این شناخت می تواند از جهت خود آن چیز و یا غیر آن باشد؛ به عنوان مثال:

شناخت قادر از سوی فعل آن نوعی استدلال می باشد. همچنین آگاهی از حدوث حرکت نیز به عنوان نظر شناخته می شود. حد نظر نیز همان ادراک چیزی به وسیله دیدن و سپس تفکر در آن است؛ مثل این که: تأمل در خطی با چشم به صورت دقیق و سپس تفکر در آن به منظور ادراک معناست. در خصوص اصل واژه نظر نیز گفته شده که به معنای رویارویی (مقابله) می باشد؛ به این مثال ها توجه شود: نظر با چشم به معنای رویارویی با چشم، نظر به قلب به معنای روی آوری (اقبال) با فکر، نظر به انسان با رحمت به منزله روبرو شدن با او از باب رحمت است، نظر حاکم به رعیت به منزله رویارویی با سیاست مناسب و نظر روزگار به گروهی به معنای نابودی ایشان است.

### نَظَرٌ - تَأْمَلُ

{ صفحه ۵۳ }

تأمل همان نظری است (با تعریف بخش پیشین) که در طول دوره زمانی به دست می آید. بنابراین هر تأملی نظر به حساب می آید ولی هر نظری تأمل نمی باشد.

### بَدِيهَةٌ - نَظَرٌ

آن چیزی که در ابتدای نظر به موضوعی بر ذهن انسان خطور می کند را بدیهه گویند. از همین رو سخنی که بدون فکر بیان می شود را نیز بدیهه گویند.

### رُؤْيَةٌ - بَدِيهَةٌ

برخی گفته اند که رؤیه آخر نظر و بدیهه اول آن می باشد. به همین دلیل اصطلاحاً به کسی که به سرعت به نظری دست می یازد، می گویند که بدیهه وی مطابق رویه دیگران است. عده ای نیز معتقدند رویه به معنای طول تفکر در چیزی می باشد که این

معنا در مقابل معنای بدیهه قرار دارد. زیرا بدیهه سخنی بدون فکر می باشد. همچنین رویه، اشباع شدن از رأی و عمیق شدن در نظر را گویند (رَوَاتُ فِي الْأَمْرِ).

### نَظَرٌ - فِكْرٌ

نظر مشتمل بر فکر و بدیهه است ولی فکر، بدیهه را در بر نمی گیرد.

### اِنْتِظَارٌ - نَظَرٌ

{ صفحه ۵۴ }

انتظار طلب نمودن چیزی است که می توان به آن نظر داشت و این امر ممکن است در خیر و شرّ و یا همراه با شک و یقین باشد.

### تَدَبُّرٌ - تَفَكُّرٌ

مراد از تدبیر، توجه دادن قلب به وسیله ژرف نگری بر پایان امور می باشد [تدبیر از دبر، یعنی پست سر چیزی راه افتادن؛ مترجم] لیکن تفکر، توجه دادن قلب همراه با اندیشه در دلائل آن می باشد.

### نَظَرٌ - رُؤْيَةٌ

طلب آشکار شدن چیزی را نظر گویند و بدین معنا ناظر کسی است که به دنبال (طالب) آشکار گشتن باشد؛ به طور نمونه: این که خداوند ناظر است به بندگانش، یعنی خداوند به دنبال آشکار نمودن و ظهور رحمت بر ایشان است. ناظر بودن برای ظهور چیزها از طریق حواس و یا حتی قلب و فکر نیز انجام می گیرد. همچنین در مورد نظر گفته شده است که به معنای فکر و تأمل در احوال امور نیز معنا می دهد و مُفَكِّرٌ نیز همان معنای

ناظر را افاده می کند؛ با این ویژگی که نظر در جایی که علم و آگاهی وجود نداشته و مجهولی باشد، به کار می رود. رؤیه همان ادراک چیز مرئی (قابل دیدن) است. بدین ترتیب از آن جایی که خداوند موجودات را بدون این که طلب نماید رؤیت می کند، از این رو نمی توان خداوند را به نظر که متضمن طلب ظهور موجودات است، توصیف نمود.

{ صفحه ۵۵ }

تَرْجِي - اِنْتِظَار

ترجی انتظار امر خیر به صورت خاص همراه با شک را گویند اما انتظار و توقع، طلب نمودن امری است که وقوع آن مقدور باشد.

تَرْبِص - اِنْتِظَار

تربص به معنای طول انتظار است که ممکن است کوتاه و یا بلند مدت باشد؛ چنان که خداوند می فرماید: فَتَرْبِصُوا حَتَّىٰ يَأْتِيَ اللّٰهُ بِأَمْرِهِ (توبه، ۲۴). اصل این لغت از رَبِصَةٌ به معنای توقف و درنگ می باشد.

اِنْتِظَار - اِمْهَال

مراد از انتظار امری است که با وقوع نظر در آن همراه است ولی اِمهال دارای ابهام می باشد.

خَاطِرَ - نَظَرَ

خاطر به معنای مرور معنا با قلب می باشد. از کمال عقل (تمییز بین امر پسندیده و ناپسند)، تاثیرپذیری قلب با خواطر (جمع خاطر) را برشمرده اند و غیر از این تکلیف را صحیح ندانسته اند. برخی معتقدند، خاطر امری بین فکر و ذکر است؛ چنان که ذکر، علم بوده و فکر، جنسی از نظر می باشد که سبب علم به شمار می رود. بدین ترتیب خاطر، هشدار است بر امور بدون آن که علمی را تولید نماید. طبق دیدگاه دیگر، خاطر آن کلامی است که خداوند،

{صفحه ۵۶}

فرشته و یا شیطان به گوش انسان می رساند که در مورد شیطان به وسواس تعبیر می شود.

خاطر - ذکر

خاطر امری ابتدائی بوده و در خصوص چیزهایی که از ذهن رفته است به کار می رود. ذکر صرفاً در خصوص یادآوری چیزهایی که فراموش شده به کار می رود و از این رو منافی نسیان است.

قیاس - اجتهاد

قیاس همان ارتباط دادن چیزی با چیز دیگر در بعضی احکامشان به دلیل وجود تشابه در آن هاست؛ به همین دلیل مکیال (پیمانه) را مقیاس گویند زیرا ارتباط به چیزی که درونش می نهند، مشخص می گردد. اگر قیاس را بدین شکل معنا نمودیم، می توانیم خداوند را قایس (قیاس کننده) بنامیم زیرا خداوند کافر را به مرده، مؤمن را به زنده، کفر را به تاریکی و ایمان را به نور تشبیه کرده است. نزد فقها منظور از قیاس، ارتباط



دادن فرع به اصل به واسطه علت حکم می باشد. اجتهاد موضوعی است که در اصل لغت به معنای تلاش و کوشش است و نزد متکلمین به معنای غلبه ظن در احکامی است که مجتهد بدان ها روبرو می شود. بر این مبنا اجتهاد اعم از قیاس است. نظر فقها آن است که اجتهاد تلاش در جهت شناختن حکم جدید از نص و نه بر پایه ظاهر و یا فحوای آن است. بدین ترتیب گفته شده که اجتهاد، اظهارنظر در جایی است که کتاب و

{صفحه ۵۷}

سنت به آن اشاره ای نکرده باشد. بنابراین قیاس در عقلیات و اجتهاد در شرعیات معتبر است؛ به طوری که براساس جهد و تلاش بتوان حکم امر جدید (به دلیل عدم نص و دلالت) را یافت نمود.

#### دَلَالَةُ آيَةٍ - تَضْمِينُ آيَةٍ

دلالت آیه بر چیزی به معنای امکان استدلال بر آن چیز می باشد؛ به طور مثال «الْحَمْدُ لِلَّهِ» دلالت بر معرفت خدا می نماید زیرا تا وقتی که شناخت و معرفت نسبت به خالق پیدا نشود، نمی توان حمد و شکرش را به جای آورد. منظور از تضمین آیه، احتمال دادن آیه به جهت امری است که منعی به واسطه قیاس، سنت و یا آیه دیگر بر آن وجود نداشته باشد؛ مانند آیه: وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا (مائده، ۳۸)؛ با وجود آن که احتمال قطع دست به جهت سرقت حتی یک سکه کوچک نیز در آیه می رود ولی به دلیل موانعی که بدان اشاره گردید، آیه متضمن وجوب قطع در چنین حالتی نمی باشد.

#### مَعْرِفَةٌ - عِلْمٌ

معرفت اخص از علم است زیرا منظور از معرفت، علم به ذات هر چیزی به طور مفصل و مجزی را گویند. در حالی که علم به صورت مجمل و مفصل می باشد. همچنین معرفت، علم به امور از جهت اثر و دلیل است. به بیانی دیگر، معرفت تمییز دادن معلومات شناخته شده است. بنابراین هر معرفتی علم است ولی هر علمی معرفت نمی باشد. زیرا لفظ معرفت، معنای تمییز دادن معلوم از غیر

{ صفحه ۵۸ }

آن را می رساند. در حالی که علم چنین معنایی را در بر نمی گیرد. نظر اهل لغت آن است که فعل علم در حالت متعدی نیازمند دو مفعول می باشد و در حالتی که یک مفعول در جمله وجود داشت، مراد از علم در آن موقعیت، معرفت می باشد؛ مانند آیه: لا تَعْلَمُونَهُمُ اللَّهُ يَعْلَمُهُمْ (انفال، ۶۰) که مقصود از علم در این آیه، معرفت می باشد.

علم - یقین

علم، اعتقاد به چیزی از طریقی قابل اطمینان به همان صورتی است که آن چیز وجود دارد. یقین آرامش نفس و شادمانی سینه به واسطه علمی است که به دست آمده است. همچنین موقن، عالم به امری را بعد از حیرت شک گویند و شاهد موضوع آن است که شک ضد یقین است. از جمله تمایزات علم و یقین آن است که اگر نسبت به امری علم وجود داشته باشد، دیگر اضافه شدن علم نسبت به آن امر معلوم، معنایی ندارد ولی در مقابل هر گاه نسبت به امری اعتقاد داشته باشیم، یقین ما در هر مرحله که شک ها از بین می رود، فزونی می یابد.

علم - شعور

شعور آن علمی است که از جنبه دقیقی چون دقت مو (شعر) بدان دست یازیده شود. به همین دلیل است که به شاعر، شاعر گفته می شود زیرا او در فهم معانی دقیق و تیزبین است. همچنین به جو نیز به دلیل باریکی اش شعر گفته

{صفحه ۵۹}

می شود. برخی نیز معتقدند، مراد از شعور، درک با مشاعر و یا همان حواس می باشد؛ چنان که احساس نیز به معنای ادراک با حواس است.

**بصیر - مُسْتَبْصِر**

بصیر به دو شکل است: الف) نوعی ادراک به اصل آن از بَصْر (دیدن) بوده و آن صحت دیدن می باشد و مُبْصِر نیز از همین ریشه است. ب) بصیر به معنای عالم و بصیرت به معنای علم است. اما منظور از مستبصر، عالم به چیزی است بعد از آن که علم را طلب نموده باشد. به همین دلیل خداوند بصیر بوده و مستبصر نمی باشد. زیرا استبصار، توضیح امری برای روشن شدن آن می باشد و این در حالی است که هیچ امری بر خداوند پوشیده نبوده و نیازمند توضیح نیست.

**عین - بَصْر**

عین همان ابزار دیدن و یا همان حدقه است و بصر اسمی است برای دیدن. البته اگر بصر به معنای چشم نیز به کار رفت، استعمالش در این موقعیت مجاز می باشد. همچنین علم به چیزی هنگامی که آن آگاهی بسیار آشکار باشد را بصر گویند. به عبارتی دیگر، اگر به کسی گفته شود در امری دارای بصر است (فیه بَصْرٌ)، بدین

معناست که آگاهی به موضوع چنان است که گویی آن را می بیند.

{صفحه ۶۰}

### تَلْقِين - تَعْلِيم

تلقین فقط در کلام است ولی تعلیم غیر آن را نیز شامل می گردد. از جمله تفاوت های دیگر این دو واژه آن است که تعلیم صرفاً برای یک مرتبه ولی تلقین جهت چندین مرتبه می باشد. همچنین تلقین به معنای القاء سخن با گفتار و وضع حروف در مواضعش می باشد لیکن تعلیم چنین معنایی را در ندارد. بر این اساس گفته نمی شود: خداوند به انسان تلقین می کند زیرا خداوند با دو لب با انسان سخن نمی گوید. از این رو صحیح آن است که از واژه علم استفاده شود: عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ (علق، ۵)

### رَسَخَ - عَلِمَ

رسخ، دانستن چیزی به دلایل فراوان و یا به ضرورتی است که دیگر امکان از بین رفتن آن دانش وجود نداشته باشد. اصل این واژه به معنای پابرجا ماندن بر مبنایی است که موضوع بدان تعلق دارد. همچنین هنگامی که چیزی به دلیلی که تاکنون بیان نشده، دانسته شود در این حالت از واژه رسخ استفاده می شود.

### إِلْهَام - الْمَعْرِفَةُ الضَّرُورِيَّةُ

الهام همان آشکار شدن معارف در قلب است؛ به طوری که انجام خیر و یا ترک شرّ شناخته شود. معارف ضروری به چهار صورت انجام می پذیرد: مشاهده، تجربه، اخبار تواتر و عقل.

{صفحه ۶۱}

## مُتَحَقِّقٌ - عَالِمٌ

متحقق جوینده است که به دنبال حق معنا بوده و نهایتاً آن را نیز درک می نماید؛ مانند عالم که به دنبال علم است. تحقق بعد از شک روی می دهد و از این رو نمی توان گفت که خداوند متحقق است.

## عَقْلٌ - عِلْمٌ - أَرَبٌ

عقل، اول علمی را گویند که انسان را از زشتی ها منع می نماید و هرکس که این قوه بازدارنده اش قوی تر باشد، عاقل تر است. به عبارتی دیگر، عقل مانع از افتادن صاحبش در زشتی می گردد. هنگامی که عرب می گوید: عَقَلَ الْبَعِيرُ؛ منظور آن است که شتر را بسته و مانع از برخاستن او شده است. عَقَلَ نیز به معنای نگهداری شتر از برخاستن است. پس بدین معنا نمی توان خداوند را به عقل توصیف نمود. برخی دیگر قائلند، عقل به معنای حفظ است و بدین معنا شاید بتوان خداوند را به عقل توصیف نمود زیرا خداوند حافظ است اما این واژه مصطلح نمی باشد. همچنین گفته شده است که عقل به معنای حصر و حبس است؛ مثل: عَقَلَ الصَّبِيَّ که به معنای یافتن معارفی است که حدود بچه گی را متمایز می گرداند و یا به معارفی که معلومات را محصور می کند نیز عقل گفته می شود. چنان که عبارت: أَعْقَلَ مَا يُقَالُ لَكَ؛ یعنی معلومات را محصور کن (جمع کن) تا از یادت نرود. بر همین اساس واژه عاقله (زندان بان) به معنای کسی است که دیگری را به بند کشیده و محبوس نموده است. بدین

{ صفحه ۶۲ }

ترتیب و براساس معنای حصر از عقل نیز نمی توان اظهار داشت که خداوند معقول است زیرا خداوند محصور در علوم نبوده و نمی توان به آن احاطه نمود. معنای دیگر

عقل، علم به زشتی ها و منع از ارتکاب به آن ها معرفی شده است. چه آن که اهل بهشت نیز عاقل اند زیرا ایشان از ارتکاب به زشتی ها ممانعت می کنند. در نهایت اضافه می گردد که خلاف عقل، حَمَق و خلاف علم نیز جهل است. و فور عقل را ارب گویند.

### لُبّ - عَقْل

لُبّ، معنای خالص صفات موصوف را می رساند ولی عقل، معلومات نسبت به موصوف را محصور می نماید. بدین ترتیب لُبّ الشَّیء یعنی خالص هر چیز. از آن جایی که خداوند را نمی توان به معانی که بعضی از آن ها خالص ترند توصیف نمود، به همین دلیل خداوند را به لُبّ نیز نمی توان وصف نمود.

### نُهْی - عَقْل

نُهْی جمع نُهْیة است و به نهایت معارفی گفته می شود که در مقام تمایز، اطفال بدان احتیاج ندارند. همچنین معنای منتهی شدن نیز برای آن ذکر شده است. چنان که آبگیر را نُهْیاً می نامند زیرا سیل به آن جا منتهی می شود. البته تَنْهْیة (مفرد) و جمع آن تَنْهْی نیز مکانی است که سیل بدان جا منتهی می شود.

{ صفحه ۶۳ }

### حِجَا - عَقْل

ثبات عقل را حِجَا گویند.

### ذَهْن - عَقْل

ذهن نقیض بدفهمی بوده و آن عبارت است از حفظ کردن آن چه به انسان آموزش داده می شود. از این رو خداوند به این واژه توصیف نمی شود زیرا لازمه اش توصیف به تعلّم است که در مورد ذات حق معنا ندارد.

### فَطْنَةٌ - عَقْل

فَطْنَةٌ، هشدار و تنبهی است بر معنا و ضد آن غفلت می باشد. واژه طَبَانَةٌ نیز مشابه همین لغت است. فَطْنَةٌ ابتدای شناخت از وجهی که دشوار است را گویند. پس هر فَطْنَةٌ، علم است ولی هر علمی، فَطْنَةٌ نیست.

### فَطْنَةٌ - ذُكَاءٌ

ذُكَاءٌ تمام نمودن فَطْنَةٌ است؛ به طور مثال: ذُكَّتِ النَّارُ، یعنی شعله ور نمودن آتش. خورشید نیز به جهت تمام بودن نورش، ذُكَاءٌ نامیده می شود. تَذَكِيهٌ نیز تمام نمودن ذبیح و قربانی کردن است. بنابراین در ذُكَاءٌ معنای تمام و فزونی نسبت به فَطْنَةٌ وجود دارد.

{ صفحه ۶۴ }

### فَطْنَةٌ - حَذَقٌ - كَيْسٌ

کیس همان سرعت حرکت در امور و دریافت معانی آن چه مورد نظر است از غیر آن را گویند؛ جمله: غُلَامٌ كَيْسٌ به معنای غلامی است که مقصود از او امر را به سرعت دریافت نموده و زیادتی آن را رها می نماید. البته کیس از نوع علوم به شمار نمی رود. اصل حَذَقٌ به معنای قطع کردن است؛ به عنوان مثال: حَذَقَ الصَّبِيَّ الْقُرْآنَ مَعْنَاهُ، یعنی کودک به آخر قرآن رسیده و یادگیری اش قطع شده و در حفظ نیز به نهایت رسیده است. منظور از حاذق در هر صنعت کسی است که به نهایت آن رشته دست یازیده و فراگیری

اش قطع و پایان یافته است. از آن جایی که پایان و انقطاعی بر معلومات خداوند نمی توان در نظر گرفت، از این رو ذات حق قابل توصیف به حدق نمی باشد.

### أَلْمَعَى - لَوذَعَى

مراد از لودعی کسی است که دارای سرعت بالایی در دریافت مسایل باشد. از همین ریشه، لَذَعَ النَّارَ به معنای سوزاندن آتش است. أَلْمَعَى شخص دانایی است که عاقبت کارها را با کوچک ترین اشارتی تبیین می نماید.

### فَطْنَةٌ - نَفَاز

انسانی نافذ است که فکرش بدان جایی می رسد که فکر احمق بدان دست پیدا نمی کند. زیادتی در فطنه را نفاذ گویند. در این صورت کودک نیز می تواند متصف به این صفات باشد ولی نفاذ صرفاً برای انسان وزین و کامل به

{صفحه ۶۵}

کار می رود و برای کودک که از جهاتی هنوز ناقص است کاربرد ندارد.

### قَرِيحَةٌ - طَبِيعَةٌ

طبیعت همان است که انسان از آن سرشته شده و یا خلق شده است. در خصوص قریحه گفته شده که آن چیزی است که بدون هیچ زحمتی از طبیعت خارج می شود. اصل این لغت را به معنای خلوص می دانند که چیزی با آن مخلوط نشده باشد؛ همانند: ماءٌ قَرَّاحٌ که به معنای آب خالص است، اما قَرَّحٌ و قَرَّحَةٌ که با قریه از یک ریشه می باشد به معنای زخم می باشد.



## عَلَّامٌ - عَلَّامَةٌ

صفت علام صفت مبالغه بر وزن فَعَّال است و هاء که در انتهای آن افزوده شده نمایان گر گروه و جماعت علماء می باشد که بدین وسیله نیز تأنیث شده است. بر همین اساس است که به خداوند عَلَّام اطلاق شده و عَلَّامَةٌ (گروهی از علماء) گفته نمی شود.

## فَهْمٌ - عِلْمٌ

منظور از فهم، علم به معانی کلام را در همان هنگامه شنیدنش گویند؛ به عنوان نمونه جمله: عجم زمان عربی را نمی فهمد؛ در این جمله به دلیل این که مقصود آگاهی از کلام به محض شنیدن آن است از واژه فهم استفاده شده و علم به کار نرفته است. بنابراین خداوند را به فهم نمی توان توصیف نمود زیرا

{ صفحه ۶۶ }

حضرتش، عالم به همه چیز بدون نیاز به هرگونه گفتاری می باشد. البته برخی معتقدند فهم علاوه بر کلام در اشاره نیز استعمال می شود. چه آن که اشاره نیز از لحاظ دلالت بر معنا، کارکردی مشابه کلام دارد.

## عِلْمٌ - فِقْهٌ

فقه همان علم به اقتضای کلامی است که با تأمل به دست آمده باشد. بر این مبنا خداوند به فقه توصیف نمی شود زیرا حضرتش را به تأمل نمی توان وصف نمود. پس فقه که تأمل جهت شناخت می باشد تنها جهت معنای کلام استعمال می شود؛ چنان که در آیه آمده است: لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا (كهف، ۹۳) و آیه: وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ (اسراء، ۴۴) که البته با توجه به قرینه موجود، در این

آیه منظور فهمیدن تسبیح می باشد. همچنین است که علم شرع را نیز فقه گویند زیرا بر مبنای شناخت کلام خدا و رسولش پایه ریزی شده است.

### عالم - عَلِيم

عالم (بر وزن فاعِل) از ریشه فعلی متعدی بوده و دلالت بر معلوم (مفعول) دارد ولی علیم (بر وزن فَعِيل) متعدی نمی شود. به عبارتی دیگر، اگر معلومی محقق شود، علیم آن را می داند؛ به طور مشابه: انسانی را شنوا (سمیع) گویند که گر نباشد و کسی را بینا (بصیر) نامند که کور نباشد، یعنی مانعی در ادراک این حواس نداشته باشد و از این رو لزومی به وجود چیزی برای شنیدن و یا دیدن

{ صفحه ۶۷ }

نیست. چنان که اگر کسی چشم خود را بسته باشد و صدایی نیز در محیط نباشد، می توان گفت که او بینا و شنواست. اما بیننده (مُبْصِر) و شنونده (سامع) وقتی استعمال می شود که چیزی دیده و یا صدای خاصی شنیده شود. پس عالم و علیم دو صفت می باشند که تفاوت شان با ذکر مثال بیان گردید.

### سَمع - أَصْغَاء

سمع همان ادراک مسموع (چیر قابل شنیدن) به صورت غیر ارادی است و همچنین اسم آلتی است برای گوش. اصغاء (گوش سپردن) به معنای طلب نمودن درک مسموع و متوجه نمودن گوش به آن سمت به صورت ارادی است؛ همان طور که در این آیه اشاره شده است: فَقَدْ صَغَتْ قُلُوبُكُمَا (تحریم، ۴).

### سَمع - اِسْتِمَاع

منظور از استماع، بهره گرفتن از مسموع با گوش سپردن به آن است تا این که موضوع فهمیده شود. بنابراین در مورد خداوند استماع به کار نمی رود، اما سَمَاعِ اسْمی است برای مسموع؛ به طوری که سخن رایج را سماعی گویند. البته معنای سَمَع (شنیدن) نیز برای سَمَاع آورده شده است. همچنین تَسْمَعُ نیز به معنای طلب نمودن شنیدن است؛ همانند تَعَلَّمُ که به معنای طلب علم است.

{ صفحه ۶۸ }

### علم - ادراک

ادراک وابسته به مواردی خاص می باشد ولی علم این چنین نمی باشد. همچنین ادراک به معنای فهم امور از طریق برجسته ترین و مخصوص ترین اوصافش می باشد. علم صرفاً در مورد موجود قابل ادراک است و ادراک نیز روشی از روش های علم است. بدین ترتیب علم تنها از طریق آن چه قابل درک است، تقویت می شود. از همین روست که انسان آن چه در حال و گذشته دیده را فراموش نمی کند زیرا آن ها را درک نموده و بدین ترتیب آگاهی اش نسبت به آن امور تقویت شده است.

### ادراک - احساس

منظور از احساس، نوع خاصی از ادراک از طریق حواس می باشد. از این رو گفته شده است که ممکن است انسان امری را درک نماید ولی آن را حس نکرده باشد؛ مانند این که با چشمش چیزی را ببیند لیکن از آن غفلت نماید و همچنین گفته اند که انسان احمق، حس نمی کند. اما نظر اهل لغت این است که هر آن چه درک و فهم می شود (قابل شعور است)، حس گردیده و معنایش ادراک از طریق حواس است؛ همانند آیه:

فَلَمَّا أَحْسَبُوا بِأَسْنَا (انبیاء، ۱۲) و آیه: فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ (یوسف، ۸۷) یعنی به وسیله حواستان بشناسید. از این رو نمی توان گفت که: خداوند حس می کند؛ زیرا حس کردن متضمن ادراک از طریق حواس است.

{صفحه ۶۹}

### علم - حس

حس همان اول علم است؛ چنان که در آیه آمده است: فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَى مِنْهُمُ الْكُفْرَ (آل عمران، ۵۲) یعنی دانستن در وهله نخست. بر این اساس بدین معنا صحیح نیست که گفته شود: انسان وجود خودش را حس می نماید. البته اگر علم با نام حس و یا احساس خوانده شود، استعمال در این موقعیت مجاز است زیرا همراه با احساس واقع شده و احساس نیز خود نوعی ادراک بوده و ابزارش نیز عبارت است از: چشم، گوش، بینی و دهان.

بدین ترتیب از آن جایی که قلب جزو حواس به شمار نمی رود و با توجه به آن که علم نیز از طریق قلب حاصل می شود [العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء (مصباح الشریعه، ص ۱۶)؛ مترجم]، بنابراین علم جزو ادراک نبوده و به عنوان حس نیز شناخته نمی شود.

### ادراک - وجدان

وجدان بر خلاف نشدان است که معنای خواستن و طلبیدن را می رساند. از این رو هنگامی که امری یافت شود (وَجَدَ) در حقیقت آن امر وجدان شده است. ادراک زمانی به کار می رود که امری در پیش افتاده و سپس ما در پی آن بوده و بدان دست پیدا می

کنیم. اصل این لغت را به معنای بلوغ و رسیدن دانسته اند؛ مانند: ادراک الثَّمَرَةَ (= رسیدن میوه). حدی که متکلمین برای ادراک مشخص نموده اند همان ظهور و آشکار گشتن مقصود مورد نظر (مُدْرک) است.

{ صفحه ۷۰ }

در خصوص فعل یَجِدُ نیز معنای یَعْلَمُ (می داند) و مصدر وجود را ذکر نموده اند؛ مثل آیه: یَجِدِ اللهُ غَفُوراً رَحِیماً (نساء، ۱۱۰). همچنین به معدوم (چیزی که از بین رفته است) موجود گفته نمی شود زیرا موجود به معنای معلوم است. زیرا همان طور که بیان شد، موجود از ریشه وَجَدَ بوده و این ریشه نیز معادل معنای عِلْمَ در نظر گرفته شده است. بدین ترتیب وجود نیز علم به موجود است و عالم به وجود چیزی را واجِد آن گویند.

علم - بَصِیرَةٌ

منظور از بصیرت، تکامل علم و معرفت به امور را گویند و از همین روست که خداوند را به بصیرت نمی نامند زیرا علمش در نهایت بوده و تکامل یافتنی نمی باشد.

علم - دَرِیْةٌ

در مورد درایت گفته شده که به معنای فهم و نفی کننده سهو است. برخی نیز بیان داشته اند که درایت به معنای زیرکی در فریفتن دیگران است. اما طبق نظر دیگری، درایت معادل علم گرفته شده است. چنان که در جواب پرسشی که پاسخش را نمی دانیم گفته می شود: لا اَدْرِی؛ معادل: لا اَعْلَمُ، یعنی نمی دانم. در تکمیل این نظر گفته شده که دَرِیْةٌ بر وزن فِعَالَةٌ است که اکثر اسامی صنایع و حرفه ها بر وزن همین باب است و معنای این باب مشتمل شدن و در برگرفتن است؛ همانند: خِیَاطَةٌ و همچنین عبارت که

به معنای در بر گرفتن مواردی

{صفحه ۷۱}

است. بدین ترتیب درایت، علمی است که مشتمل بر معلوم می گردد. همچنین معنای استیلا نیز برای این باب ذکر شده است. همچون: إِمَارَةٌ. بر این اساس درایت به معنای استیلا و برتری علمی نیز می باشد.

علم - اِعْتِقَاد

اعتقاد اسم جنس فعل است و به هر حالتی که باوری محکم در آن ایجاد شود، اطلاق می گردد. اصل اعتقاد نیز از عَقَدَ به معنای بستن و گره زدن محکم با ریسمان و طناب می باشد. بدین ترتیب هر عالمی معتقد نیست زیرا علم صرفاً آگاهی به موضوعی را می رساند. در حالی که اعتقاد به آن موضوع، باوری محکم و ناگسستنی را افاده می نماید.

علم - حِفْظ

حفظ همان علم به معلوماتی از نوع شنیده ها می باشد و از همین روست که علم به دست آمده از طریق مشاهدات را حفظ نمی گویند. همچنین گفته شده است که مراد از حفظ، علم به امری در هر حال و بدون هر گونه فراموشی یا جهل است. بر همین اساس است که حفاظ قرآن را به این نام خطاب می نمایند زیرا در همه حال قرآن در محفوظات ایشان قرار دارد.

علم - ذِكْر

ذکر صرفاً بعد از فراموشی و نسیان استعمال می گردد، به همین جهت است

{صفحه ۷۲}

که نمی توان خداوند را به ذکر توصیف نمود. پس متضاد سهو است و علم متضاد جهل است [باتوجه به این موضوع، صفت ذکر برای قرآن (ذِكْرٌ وَ قُرْآنٌ مُّبِينٌ) (یس، ۶۹) نیز بدین سان تعبیر می شود: انسان به محتوای قرآن علم داشته است (عَلَّمَ الْقُرْآنَ) (رحمان، ۲) ولی به دلیل فراموشی، قرآن همه آن معلومات را مجدداً یادآوری نموده است؛ مترجم].

### خاطر - ذِکْرٌ

منظور از خاطر، مرور معنا در قلب است و مقصود از ذکر، وارد شدن معنا در نفس است.

### تذکیر - تَنْبِيْهٌ

ذکر نمودن چیزی هنگامی به کار می رود که علم نسبت به آن وجود داشته سپس فراموشی در این خصوص ایجاد شده و به واسطه دلایلی یادآوری صورت می گیرد. این در حالی است که در تنبیه، علم به موضوعی پیش از تنبیه دادن به آن ملاک نیست و ممکن است هیچ سابقه شناختی نسبت به آن امر وجود نداشته باشد.

### علم - خَبْرٌ

خبر همان علم به نهایت حقایق دانستنی ها و معلومات است؛ به طوری که خبر داشتن از موضوعی معنایی بیش از علم داشتن به آن را افاده می نماید.

{ صفحه ۷۳ }

برخی نیز گفته اند، اصل خبر به معنای شناخت مبالغه آمیز بوده است که به دلیل کثرت

استعمال معنایش به شناخت نهایت و حقیقت امری تغییر یافته است. همچنین بر همین ریشه، خبیر نیز به معنای کسی است که کُنُه و حقیقت موضوعی را به خوبی می شناسد.

### يَحْسُنُ - يَعْلَمُ

برای فعل یحسن معنای دانستن را به صورت مجاز ذکر نموده اند ولی اصل آن به معنای انجام فعلی به صورت نیکو (حسن) می باشد که البته به دلیل کثرت استعمال گاهی به جای علم به کار می رود ولی چنان که بیان شد از لحاظ معنا با آن تفاوت دارد.

### عِلْمٌ - رُؤْيَةٌ

رؤیت فقط برای امری که موجود و البته محدود است کاربرد دارد ولی علم هم در مورد معدوم و هم موجود استفاده می شود. سه معنا برای رؤیت بیان شده است: الف) علم؛ مثل آیه: وَنَرَاهُ قَرِيبًا (معارج، ۷)، یعنی می دانیم که قیامت به زودی برپا می شود. ب) ظن؛ مانند آیه: إِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيدًا (معارج، ۶)، یعنی گمان می کنند که قیامت دور است ولی این صحیح نبوده و نزد خداوند وقوعش نزدیک است. پ) سومین معنا نیز همان ظاهر لغت می باشد که به مفهوم نگاه با چشم است.

{ صفحه ۷۴ }

### عَالِمٌ - مُحِيطٌ

محیط به امری به معنای پیرامون آن گشتن است به صورتی که مانع از ورود و خروج چیزی شود. به برخی شواهد به جهت معانی مختلفی که برای محیط آورده شده است، اشاره می گردد: مثال ۱: وَكَانَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطًا (نساء، ۱۲۶)؛ محیط در این آیه



مناسب است به معنای قدرت باشد یعنی هر چیزی در مقدورات خداوند قرار دارد. مانند چیزی که در دستان به طور کامل گرفته شده است. البته برخی نیز گفته اند، محیط در این آیه به معنای علم به جمیع وجوه اشیاء باشد. به هر ترتیب در صورتی که هر یک از دو معنای پیش گفته در نظر گرفته شود، منظور این خواهد بود که محیط در این آیه، علم و یا قدرت خداوند را از جمیع جهات درخصوص تمامی جوانب شیء افاده می نماید. مثال ۲: قَدْ أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا (طلاق، ۱۲)؛ با توجه به قرینه ای که در این آیه وجود دارد، محیط به معنای علم از جمیع جوانب می باشد. مثال ۳: قَدْ أَحَاطَ اللَّهُ بِهَا (فتح، ۲۱)؛ احاطه در این آیه مفهوم تملیک را در بر دارد. مثال ۴: وَاللَّهُ مُحِيطٌ بِالْكَافِرِينَ (بقره، ۱۹)؛ محیط در این آیه ترساندن شدید به واسطه غلبه خداوند را می رساند. این غلبه خداوند بر کافرین از جمیع جهات بوده و کلیتی را درخصوص ایشان بیان می دارد. این در حالی است که اگر کسی به امری حتی از یک جهت نیز علم داشته باشد، او را عالم به آن چیز گویند که این یکی از تفاوت های علم و محیط است. همچنین از دیگر تفاوت ها این است که اگر علم به امری بدون مشاهده آن باشد، علم به آن امر را نمی توان احاطه نامید.

{صفحه ۷۵}

عِلْمٌ بِذَاتٍ - عِلْمٌ لِدَاتٍ

علم به ذات معادل علم ذات بوده که البته این نوع علم خالی از نقص و اشکال نیست ولی علم لذات، علمی را گویند که عاری از هرگونه اشکال باشد.

عِلْمٌ - تَبْيِينٌ

علم همان اعتقاد به امری به همان صورت موجود است به طوری که اطمینان نسبت به آن حاصل آید. این اعتقاد ممکن است پس از پوشیده شدن موضوع و یا عدم آن روی دهد. اما تبیین، علم به موضوعی صرفاً پس از پوشیده ماندن آن بوده و به تعبیری تلاش در جهت روشن نمودنش می باشد.

### مشهور - معروف

مشهور امری شناخته شده نزد جماعتی را گویند ولی معروف به امری شناخته شده حتی نزد یک نفر اطلاق می گردد.

### علم - شهادة

شهادت اخص از علم است و به معنای علم به وجود و به تعبیری علم به موجودات می باشد لیکن علم در خصوص موجود و معدوم به کار می رود. همچنین شاهد در معنا نقیض غایب بوده و مفهوم ادراک از طریق حواس به ویژه مشاهده را می رساند.

{ صفحه ۷۶ }

### شاهد - مشاهده

مشاهد به معنای ادراک کننده به جهت دیدن (نظر مشهورتر) و یا شنیدن است. بر این اساس در مورد خداوند مشاهده گفته نمی شود زیرا اقتضای مشاهده، ادراک از طریق حواس می باشد ولی در مورد شاهد چنین اقتضایی وجود ندارد.

### شاهد - حاضر

شاهد بودن بر امری به منزله علم به آن است و به همین دلیل نیز شهادت از لحاظ حقوقی بدون علم فاقد اعتبار است. برخی معتقدند، شهادت در اصل به معنای ادراک چیزی از طریق شنیدن یا رؤیت نمودن است. بنابراین شهادت نیازمند علم به آن موضوع مورد شهادت (مشهود) می باشد اما حضور نیازی به علم امری که حاضر شده است (مَحْضُور) ندارد؛ به طور نمونه زمانی که مرگ فرا می رسد را احتضار و آن شخص که مرگش نزدیک است را مُحْتَضِرْ گویند. چنان که مشاهده می شود، در این موقعیت از فعل شَهِدَ استفاده نشده است زیرا نمی توان مرگ را به علم توصیف نمود. واژه احتضار که به نظر هم ریشه با حاضر می باشد، دارای معنایی متفاوت با آن است و مفهوم خشم و غضب را افاده می کند؛ شاهد مثال آیه: فَأُولَئِكَ فِي الْعَذَابِ مُحْضَرُونَ (روم، ۱۶)

{ صفحه ۷۷ }

### عالم - حکیم

سه معنا برای حکیم آورده شده است: الف) مُحَكِّم (حکم کننده) همانند: بَدِيعٌ وَ سَمِيعٌ که به ترتیب به معنای مُبْدِعٌ وَ مُسَمِّعٌ هستند. ب) مُحَكِّم (استوار)؛ مثل آیه: فِيهَا يُفْرَقُ كُلُّ أَمْرٍ حَكِيمٍ (دخان، ۴). هنگامی که پروردگار به این صفت توصیف شود، منظور صفات فعل خداوند می باشد. پ) عالم به احکام امور می باشد که اخص از صفت عالم بودن می باشد. در صورت توصیف خداوند به این صفت، حکیم از جمله صفات ذات برشمرده می شود.

### اعلام - اخبار

اعلام به معنای نهادن علم در قلب یا ذهن کسی می باشد اما در اخبار و یا اظهار ممکن است علم به آن موضوع و یا عدم علم به آن وجود داشته باشد. از این روست که خداوند را مُخبر نمی گویند زیرا بر خلاف اخبار که لزومی در قرار دادن علم در آن وجود ندارد، پروردگار علم را در قلب جای می نهد.

### علم - تَقْلید

علم همان اعتقاد به امری به همان صورت واقعی اش می باشد که از طریقی مورد اطمینان حاصل شده باشد. تقلید، پذیرش فرمان از کسی است که از اشتباه مصون نبوده و این روش نیز بدان هیچ حجتی می باشد [البته به نظر این جنبه منفی از واژه تقلید است که مفهوم تقلید کورکورانه را می رساند؛ مترجم]. این

{ صفحه ۷۸ }

واژه از قَلَدَ به معنای الزام مشتق شده است. واژه هم خانواده آن نیز قَلَادَةٌ به معنای گردن آویز می باشد.

### تَقْلید - تَحِیت

تحیت اعتقادی است که به صورت عادت درآمده و انسان بدون توجه به نظری که به ذهن انسان برخلاف آن خطور نموده عمل کند. بنابراین تفاوتش با تقلید در این است که تقلید تبعیت از کسی دیگر است اما در تحیت تقلیدی در کار نیست.

### نَسِیان - سَهو

نسیان در خصوص امری که قبلاً روی داده است به کار می رود؛ مانند این که امری را پیشتر آگاهی داشته ولی هم اکنون فراموش شده است. سهو کاربردش در جایی است

که اصلاً موضوع واقع نشده است؛ مثل فراموش نمودن سجده در نماز که در عوضش نمازگزار می بایست سجده سهو به جا آورد زیرا اصلاً سجده ای به جا نیاورده است (عدم وقوع). فرق دیگر آن است که پیش از نسیان حتماً ذهنیتی از موضوع وجود داشته باشد ولی در سهو این قضیه شرط نبوده و ممکن است بدون هرگونه ذهنیتی نیز روی دهد. زیرا اصل سهو به معنای مخفی شدن معنا و ایجاد شدن مانعی بر سر ادراک آن می باشد. البته فرق دیگر نیز بدین صورت است که محال است امر واحدی در یک وقت مورد سهو واقع شود و در وقت دیگر واقع نشود اما در مورد نسیان

{ صفحه ۷۹ }

این موضوع صادق نبوده و ممکن است امر یکسانی در یک زمان فراموش شده و در زمان دیگری یادآوری گردد.

سَهْوٌ - غَفْلَةٌ

غفلت درخصوص امری است که وجود دارد ولی سهو در مورد امری است که وجود ندارد. تفاوت دیگر آن که غفلت در رابطه با فعل دیگران نیز به کار می رود ولی سهو این چنین نمی باشد.

سَهْوٌ - إِغْمَاءٌ

منظور از اغماء سهوی است که از ناحیه بیماری ایجاد شده باشد. خواب نیز سهوی است که در هنگام سستی بدن ایجاد می شود.

ظَنٌّ - تَصَوُّرٌ

ظن یکی از افعال قلب می باشد و در زمانی که نسبت به مسأله ای تردید وجود داشته باشد و یکی از این وجوه مورد تردید با توجه به علایم و نشانه ها بر طرف دیگری برتری داشته باشد، استعمال می شود و در این صورت اصطلاحاً «غلبه ظن» اطلاق می گردد. البته ظن در مورد امور قابل ادراک و غیر آن به کار می رود ولی تصور فقط در خصوص امور قابل ادراک استفاده می گردد؛ به طوری که اگر چیزی درک شود، در حقیقت تصویری از آن نزد انسان شکل گرفته است. تمثیل نیز همانند تصور است جز این که تصور از

{ صفحه ۸۰ }

لحاظ بلاغت، بلیغ تر به شمار می رود. چه آن که تصور نمودن چیزی به منزله دیدن صورت آن است ولی تمثیل چیزی به معنای دیدن مثال آن می باشد.

### تَـصَوُّرٌ - تَوْهَمٌ

تصور امری به معنای داشتن علم در آن خصوص نیز هست ولی توهم با علم همراه نمی باشد. به طوری که اگر امری در عقل تخیل شود، هنگامی که صحت آن از طریق علم اثبات گردد، توهم از بین می رود. برخی نیز معتقدند، توهم در خصوص امری ممکن است که در وقوعش مانعی نباشد؛ به عنوان نمونه: توهم این که شیئی در یک لحظه هم متحرک باشد و هم ساکن، امکان پذیر نیست.

### ظَنَّ - شَكٌّ

مراد از اشک، برابر بودن احتمال هر یک از جوانب یک موضوع است اما در ظن برتری یکی از این جوانب بر سایرین مطرح می باشد. بر این اساس در شک ممکن

است به دلیل نبود دلیل و یا نشانه، یکی از این جوانب انتخاب گردد. اصل واژه شک به معنای جمع نمودن دو چیز و پنهان کردنش می باشد. همچنین از جمله تفاوت های ظن و شک می توان به این موضوع اشاره نمود که: ظن، قوت داشتن معنا بدون رسیدن به یک حالت ثابت است و این برخلاف شک است که معنای درنگ را می رساند.

{صفحه ۸۱}

ظَنّ - حُسْبَان

ظن نوعی اعتقاد همراه با علم تلقی می شود ولی حَسْبَان اعتقاد به شمار نمی رود؛ همانند آیه: أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا (عنکبوت، ۲) که حَسِبَ در این آیه به معنای گمانی بی پایه و اعتقاد است. همچنین گفته شده است که حَسْبَان از حساب به معنای به شمار آوردن است.

شَكَّ - اِرْتِيَاب

بارزترین تفاوت شک و ارتياب این است که ارتياب در واقع همان شک همراه با تهمت می باشد.

رَيْبَةٌ - تَهْمَةٌ

رَيْبَةٌ همان گمان بردن نسبت به یک خصلت ناپسند است که اصطلاحاً به آن مُرَيْبٌ گفته می شود و تهمت زدن به چیزی (مُتَّهَمٌ) علاوه بر این که می تواند صرفاً یک امر قلبی باشد، ممکن است بر زبان نیز جاری گردد. بر این اساس هر مریبی، متهم نیز هست ولی هر متهمی، مریب به شمار نمی رود.

شَكَّ - اِمْتِرَاء

امتراء به معنای خارج نمودن شبهه ای مشکل می باشد و به دنبال کثرت استعمال، شک را نیز مریء و امتراء گفته اند. اصل این واژه از مریء به معنای خارج نمودن شیر از پستان است. از همین ریشه مرء نیز به معنای

{صفحه ۸۲}

خارج نمودن مشکل از طریق رؤیت کردن و مناظره است.

علم - ظن

در ظن ممکن است آن چه که گمان شده است محقق نشده و یا حتی خلاف آن واقع شود. در حالی که در علم آن چه بدان علم وجود دارد (معلوم) محقق می گردد. بدین ترتیب برخی گفته اند که ظن در قرآن به معنای شک است؛ مانند آیه: **وَإِنْ هُمْ إِلَّا يَظُنُّونَ** (بقره، ۷۸).

ظن - جهل

جاهل خود را به سان یک عالم تصور می نماید و اجازه اعتقادی بر خلاف باور خود را نمی دهد و البته در این اعتقاد خود نیز استوار نمی باشد که این برخلاف ظن است که بیشتر تبیین گردید.

تصور - تخیل

تصور همان تخیلی است که بر یک حالت ثابت نمی ماند و هنگامی که ثابت بماند دیگر بدان تصور اطلاق نمی گردد. از این رو اگر امری در زمانی تصور شده و در زمان دیگری تصور نشود، به آن تخیل گفته می شود. همچنین گویند که تخیل، تصور نمودن چیزی بر اساس برخی از اوصافش می باشد که البته این تخیل محقق نیز نمی شود.



بدین ترتیب تخیل و توهم همانند ظن و شک منافی علم هستند.

{ صفحه ۸۳ }

ظَنّ - تَقْلِيد

مقلد از روی تقلید، اعتقاد به موضوعی دارد که این اعتقادش ارتباطی به ترجیح موضوع نسبت به مسایل دیگر ندارد ولی در ظن، شخصی که به یکی از وجوه موضوع گمان می برد، حتماً آن وجه موضوع از طریق نشانه ها دارای صفتی خاص و قابل ترجیح به سایر وجوه بوده است. البته ممکن است کسی در امری تقلید کند ولی شخصی ظن نماید که موضوع مورد تقلید بر خلاف گمان او می باشد.

حَمَق - جَهْل

منظور از حمق، جهل نمودن در امر روزمره ای است که از روی عادت اتفاق می افتد ولی جهل از لحاظ معنا، دامنه اش گسترده تر از امور مذکور است. اصل واژه حمق نیز به معنای ضعف است و احمق کسی است که عقلش ضعیف باشد.

رَقَاعَةٌ - حَمَاقَةٌ

رقاعه همان حماقتی است که از سوی کسی دارای مقام و رتبه ممتاز و رفیع سر می زند که این جایگاه می تواند ناشی از ریاست، مال و یا موقعیت خاص باشد.

{ صفحه ۸۴ }

مَائِقٌ - أَحْمَقُ

مائق کسی است که به سرعت از گریه افتاده و به لحاظ شخصیتی نیز از قاطعیت و استواری برخوردار نمی باشد.

## حِیَاءٌ - نَمَاءٌ

حیات زمانی روی می دهد که امر موردنظر به صورت جملگی و به سان یک امر واحد درآمده و حایز صفات موجود زنده شود؛ مثل آیه: فَأَحْيَيْنَا بِهِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا (فاطر، ۹)، یعنی همان طور که از موجود زنده می توان بهره برد، زمین نیز به حالتی درآورده شده که می توان از آن بهره جست. صفت حَیّ خداوند نیز نه از روی حقیقت بلکه تقدیراً از حیات گرفته شده است. چنان که صفت موجود نیز از وجود گرفته شده است زیرا چنان که توضیح داده شده، حیات از یک مقطعی برای موجود روی می دهد؛ این درحالی است که خداوند از ازل به واسطه خودش زنده و پایدار بوده است. منظور از نَمَاءٌ نیز رشد تدریجی است که از درون یک موجود روی می دهد. از این رو اگر به مال کسی ارث اضافه گردد، در خصوص این زیادتی مال نمی توان گفت که نمو پیدا کرده زیرا این افزایش و زیاده مربوط به عامل بیرونی بوده است. بدین ترتیب فرق بین زیاد شدن و نَمَاءٌ نیز روشن گردید.

## حَيَّوَانٌ - حَيٌّ

حیوان همان حی است که دارای نوع و جنس بوده و درخصوص واحد

{صفحه ۸۵}

و یا جمع اطلاق می گردد؛ همانند آیه: وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَّوَانُ (عنکبوت، ۶۴).

البته برخی نیز معتقدند که حیوان، معنای بقاء را افاده می نماید.

## عِيشٌ - حَيَاءٌ

مراد از عیش، سبب تداوم حیات از اموری همچون خوردن و نوشیدن است؛ چنان که معیشت نیز همین معنا را می‌رساند.

### روح - حیاء

روح همان نشانه‌های حیات بوده و حیات نیز امری عَرَضی است که بر انسان عارض می‌شود. روح جسم رقیقی از جنس باد (ریح) است. اصل روح و ریح یکی است و از همین روست که درخصوص روح از دمیدن (نَفَخَ) استفاده می‌شود. همچنین جبرئیل (علیه السلام) نیز روح نامیده می‌شود زیرا همان طور که مردم از دین بهره‌مند می‌گردند، از ایشان نیز بهره‌مند می‌برند. بر همین معنا، قرآن نیز روح خوانده شده است.

### مُهَجَّةٌ - نَفْسٌ - ذات - روح

مهجه خون خالص انسان است که وقتی از بدن خارج شود، روح نیز مفارقت می‌نماید. به تعبیری دیگر، همان خون قلب می‌باشد. نفس نیز لفظ مشترکی است که برخی مواقع به معنای روح و در مواردی معنای ذات از آن مستفاد می‌گردد و به عنوان تأکید استفاده می‌شود. همچنین درخصوص

{ صفحه ۸۶ }

ذات می‌توان گفت که هر چیزی (شیء) ذات است و هر ذاتی یک چیز است. تنها فرقشان این است که ذات حتماً می‌بایست به اسم دیگری اضافه شود؛ مانند: ذات انسان.

### قَتْلٌ - مَوْتٌ

قتل به معنای از بین بردن نیروی لازمه جهت ادامه حیات است و برخی نیز معتقدند به مفهوم از بین بردن حرکت است. موت (مرگ) امری است که بر انسان عارض شده و بر خلاف قتل که هیأت انسانی از بین می رود (مثل: بریدن رگ)، ممکن است هیأت انسانی سالم باشد ولی به هر حال زمان مرگش فرارسیده باشد. البته مرگ در مواردی نیز به عنوان استعاره به کار می رود که عبارتند از: مرگ قلب هنگامی که پلید می شود؛ مرگ تجارت زمانی که کساد می گردد و مرگ زمین موقعی که آباد نگردد.

### ذبح - قتل

ذبح عملی است که روش انجام آن روشن است لیکن در قتل مقصود کشتن می باشد ولی روش آن مبهم است و از این رو فقها از اجیر نمودن کسی برای اجرای حکم قصاص قتل منع نموده اند زیرا مشخص نیست که کشتن به چند ضربه، با چه ابزاری و به چه کیفیتی انجام می پذیرد. در مقابل نیز منعی بر ذبح گوسفند که آداب آن شفاف است، قرار داده نشده است.

{ صفحه ۸۷ }

### نَفَاد - فَنَاء

نَفَاد همان فَنَاء شدن آخر چیزی بعد از فَنَاء شدن اول آن می باشد و به عبارتی دیگر، امری که به یکباره از بین می رود را نَفَاد نمی گویند؛ به طور مثال: درخصوص تمام شدن و یا از بین رفتن توشه و یا غذا از واژه نَفَاد استفاده می شود زیرا از بین رفتن آن تدریجی است ولی فَنَاء این گونه نمی باشد.

### اِهْلَاک - اِعْدَام

اهلاک اعم از اعدام است و به معنای از بین رفتن توان جسمی انسان و حواس آن می باشد. اما اعدام نقیض ایجاد بوده و اخص از اهلاک است. از این رو هر اعدامی، هلاکت به شمار می رود ولی هر هلاکتی، اعدام تلقی نمی شود.

### قُدْرَةٌ - حَيَاءٌ

تفاوت هایی که برای این دو واژه بر شمرده اند عبارتست از: الف) قدرت یک موجود زنده با استمرار حیات آن کاسته شده و یا از بین می رود ولی خللی در کیفیت حیات آن وارد نمی گردد؛ چنان که در هنگام مریضی و یا پیری بسیاری از افعالی که انسان قبلاً قادر به انجام آن ها بوده، از او سلب می گردد. ب) یک عضو می تواند حیات داشته باشد ولی قدرت و توانایی انجام کاری نداشته باشد؛ به طور مثال: گوش انسان ممکن است از لحاظ ظاهر جزیی از بدن بوده و سالم به نظر آید ولی در واقع قادر به شنیدن نباشد.

{ صفحه ۸۸ }

### قُدْرَةٌ - قَهْرٌ

قدرت به مواردی تعلق می گیرد (مقدوراتی) که تفاوتی از لحاظ کوچک یا بزرگ بودن شأن آن ها وجود ندارد. این در حالی است که قهر صرفاً در خصوص مقدورات بزرگ به کار می رود؛ همانند: مَلِكٌ قَاهِرٌ که مراد مبالغه در قدرت ملک می باشد و از صفت قادر استفاده نشده زیرا قادر در مقایسه با قاهر، عظمت (متعلق قدرت) مقدور را نمی رساند.

### غَلَبَةٌ - قَهْرٌ

غلبه به واسطه برتری از لحاظ قدرت و علم صورت می گیرد لیکن قهر تنها به برتری از لحاظ قدرت اطلاق می گردد.

### غَلَبَةٌ - قُدْرَةٌ

غلبه فعلی است که از فاعل آن یعنی غالب صادر می شود ولی فعل قدرت را نمی توان به فاعل آن یعنی قادر منتسب نمود؛ مثل آیه: وَهُمْ مِّنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ (روم، ۳). همچنین ترکیب «غالب قادر» به معنای شکستن مقتدرانه حدّ چیزی با وجود مقاومت آن می باشد و ترکیب «قاهر قادر» به منزله چیرگی بر امور سخت است.

### مُقِيْتٌ - قَادِرٌ

طبق نظری، مقیت معنای علم به چیزی علاوه بر قدرت بر آن را

{ صفحه ۸۹ }

می رساند؛ همانند آیه: وَكَانَ اللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ مُّقِيْتًا (نساء، ۸۵). برخی نیز معتقدند، مقیت بر چیزی به منزله وقوف داشتن بر آن است. همچنین طبق دیدگاه دیگر (مطابق نظر الخلیل)، مقیت به معنای حافظ است. چنان که قُوْتٌ (مقیت از این واژه مشتق شده است) نیز نفس را حفظ می نماید؛ بدین ترتیب مقیت، کسی است که به اندازه نیاز هر موجودی به او مرتبه ای از حفظ و نگهداری را بخشیده است.

### قَوِيٌّ - قَادِرٌ

قوی کسی است که هم بر یک امری خاص توانا بوده و هم بر امری بیش از آن نیز قادر است. به عبارتی دیگر، قدرتش نسبت به دیگران برتری دارد؛ از این رو قوی را قادری که دارای جایگاه بزرگ است نیز می گویند.

## قادرٌ عَلَيْهِ - قادرٌ عَلَىٰ فِعْلِهِ

قادر علیه به معنای توانایی بر تغییر یک امر موجود می باشد؛ به طور نمونه: قادر بودن بر سنگ به معنای برداشتن و گذاشتن آن می باشد و قادر بر نفس نیز به معنای حفظ و منع از درگیری است اما قادر علی فعله، معنای توانایی ایجاد امری را می رساند.

## قادرٌ عَلَى الشَّيْءِ - مَالِكٌ لَهُ

مَلِكٌ در جمله ممکن است به مقذور (متعلق قدرت) و یا غیر آن اضافه شود؛

{ صفحه ۹۰ }

مثل این که کسی مالک اموال است. چنان که ملاحظه می گردد، واژه مالک در این عبارت به اموال (متعلق آن) اضافه شده است. این در حالی است که مالک بودن بر اموال، معنای قادر بودن بر آن ها را نمی رساند زیرا قادر بر چیزی (همان طور که در واژگان مترادف قبلی اشاره گردید)، توانایی بر ایجاد را می رساند لیکن مالک بر چیزی لزوماً توانایی ایجاد آن را نداشته و صرفاً امکان دخل و تصرف را داراست. همچنین مالک را به معنای قادر نیز گفته اند؛ مثل آیه: مَلِكِ يَوْمِ الدِّينِ (حمد، ۴).

## شَدَّةٌ - قُوَّةٌ

شدت در اصل مبالغه در توصیف نمودن صلابت چیزی است و از لحاظ معنا هم خانواده قدرت نمی باشد. اما قوت از لحاظ معنا هم ردیف قدرت است و در آیه: كَانُوا أَشَدَّ مِنْهُمْ قُوَّةً (روم، ۹)، منظور از قوت، قوی تر بودن آن هاست. همچنین: ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ (ذاریات، ۵۸)، یعنی دارای جایگاهی بزرگ از لحاظ قدرت است.

## شَدَّةٌ - جَلْدٌ

جلد همان صلابت و استواری بدن است و به پوست نیز در عربی به دلیل محکم بودن آن نسبت به گوشت، جلد گفته می شود. همچنین گفته اند که جلد معنای قوت و صبر را نیز در بر دارد.

{صفحه ۹۱}

شِدَّةٌ - صُعُوبَةٌ

صعوبت در افعال فقط کاربرد داشته و از لحاظ بلاغت نیز واژه بلیغ تری نسبت به شدت به شمار می رود. از این رو واژه شدید، معنای صعب را افاده نمی کند ولی صعب همراه با شدت است. همچنین صعب در امری، معنای غلبه در امری که بدان پرداخته می شود را نیز می رساند.

مِثَانَةٌ - قُوَّةٌ

متانت همان صلابت در مرتبه ای عالی را گویند و اصل آن متن و جمع آن نیز متان است. همچنین معنای پشت یا سطح نیز برای آن گفته شده است؛ در مثال آیه: ذُو الْقُوَّةِ مَتِينٌ، متین مبالغه در وصف است زیرا متانت تقیض رخوت و ناتوانی است و در حقیقت ترکیب قوت و متانت تقیض ترکیب ضعف و رخوت می باشد.

مِنَّةٌ - قُدْرَةٌ

منت معنای قدرت را می رساند به طوری که اعمال سخت به وسیله آن قطع می گردد. اصل این کلمه نیز همین معنای قطع را ایفاد می کند؛ مثل آیه: أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ (فصلت، ۸)، یعنی اجری که قطع نمی شود. همچنین از هم خانواده های این واژه می توان به مواردی اشاره نمود که در همگی آن ها معنای قطع مشترک است: واژه ممنون به معنی سرنوشت است زیرا این کلمه معنای قطع نمودن تصرف را می رساند. واژه



امتنان نیز به معنای نعمت است

{ صفحه ۹۲ }

زیرا معنای قطع نمودن شکر را در بر دارد.

صَلَابَةٌ - شِدَّةٌ

منظور از صلابت، بستن محکم اجزا به یکدیگر می باشد؛ به طوری که خللی در میان نباشد. شدت مرتبه ای بالاتر از آن بوده و چسباندن اجزا به یکدیگر را می رساند و نوعی مبالغه در توصیف به شمار می رود.

شَهَامَةٌ - قُوَّةٌ

شهامت، سخت بودن را گویند که به همین مناسبت نیز جوجه تیغی را به این صفت توصیف می کنند. قوت نیز که بیشتر اشاره گردید.

جَزَالَةٌ - شَهَامَةٌ

اصل جزاله به معنای قطع نمودن به شدت است و اصطلاحاً نیز به معنای استواری در امور است.

بَسَالَةٌ - شُجَاعَةٌ

بسال به معنای به خطر انداختن جان با شدت و قوت می باشد که در اصل حرام است اما شجاعت، جرأت در اموری است که خواه ضعیف و یا قوی باشد. واژه جرأت نیز نیروی قلبی است که انسان را به سمت اقدام جهت ناملازمات دعوت می نماید. از این رو شجاعت از جرأت بوده و بسالت از شدت و قوت است.

{ صفحه ۹۳ }

نَجْدَةٌ - شُجَاعَةٌ

نجدۀ به معنای نیکویی بدن بوده و اصل این واژه نیز به معنای سرزمین بلند و مرتفع است؛ چنان که در عربستان نیز منطقه ای به همین دلیل نجد نام گذاری شده است. به شجاعت نیز نجدۀ گفته می شود زیرا اکثر اوقات شجاعت با تمام بدن بروز می نماید.

قَسْوَةٌ - صَلَابَةٌ

قسوت در موقعیت به کار می رود که علاجی پس از آن نباشد ولی صلابت این گونه نمی باشد؛ به طور مثال: در خصوص قلب از قسوت استفاده می شود: **ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ** (بقره، ۷۴).

صِحَّةٌ - قُدْرَةٌ

اسم مکان و ابزار با صحت توصیف می شوند ولی قدرت به جمله تعلق می گیرد؛ به طور مثال جملات: **عَيْنٌ (چشم) صَحِيحَةٌ و حَاسَةٌ (حواس) صَحِيحَةٌ**، درست است ولی عبارت های: **عَيْنٌ قَادِرَةٌ و حَاسَةٌ قَادِرَةٌ**، نادرست است.

صِحَّةٌ - عَافِيَةٌ

صحت نسبت به عافیت عمومیت دارد به طوری که در مورد انسان و غیر آن به کار می رود لیکن عافیت فقط در مورد انسان و در مقابل مریضی استفاده

{ صفحه ۹۴ }

می شود. البته اصل واژه عافیت به معنای ترک است؛ چنان که در این آیه نیز همین معنا مراد است: **فَمَنْ عَفِيَ لَهُ مِنْ أَخِيهِ شَيْءٌ** (بقره، ۱۷۸). از این رو عفو نمودن گناه نیز به

معنای ترک و واگذاشتن عقوبت از آن است. همچنین عبارت: خدا مریضی او را عافیت دهد، یعنی به امر خدا مریضی او را ترک نماید.

### سَلَامَةٌ - صَحْظٌ

سلامت نقیض هلاکت می باشد ولی صحت نقیض مرض است. اما گاهی به دلیل کثرت استعمال، درخصوص دور شدن عیب نیز سلامت به کار برده می شود. سلامت نزد متکلمین به معنای از بین رفتن موانع و آفات می باشد؛ از این رو به دلیل عدم ورود آفات از سوی خداوند، صفت سالم درخصوص ذات حق کاربردی ندارد. همچنین صحت نیز به دلیل آن که اقتضای مریضی می نماید نیز در مورد ذات حق جایز نمی باشد.

### طَاقَةٌ - قُدْرَةٌ

طاقت نهایت قدرت و امکان را گویند و به همین دلیل نیز خداوند را مطیع نمی گویند زیرا قدرت او بی پایان است.

### اِسْتِطَاعَةٌ - قُدْرَةٌ

استطاعت به این معناست که تمام اعضا و جوارح برای انجام فعلی

{ صفحه ۹۵ }

فرمانبردار و مطیع باشند. البته معنای اجابت نیز برای آن آورده شده است: هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ (مائده، ۱۱۲)، یعنی آیا پروردگارت را به آن چه می خواهد اجابت می کند؟ اما در این آیه: لَا يَسْتَطِيعُونَ سَمْعًا (کهف، ۱۰۱). منظور آن است که شنیدن قرآن برای ایشان سنگین است نه این که نمی توانند بشنوند.

## عزیر - قاهر

عزیر به معنای کسی است که آزار و اذیتی به او نمی رسد و در حقیقت مانعی بر سر آن وجود ندارد؛ به همین جهت عقاب را عزیزه گویند زیرا آشیانه این پرنده در بالاترین نقاط کوه بوده و خطر و یا آزاری نمی تواند به او برسد اما قاهر معنای عز را نیز در بر دارد. چنان که فعل قَهَرَ به معنای غلبه نمودن و صاحب قدرت شدن است به طوری که امر بر دیگران نافذ و اجرا شود.

## عزیز - عزیز

عزیزی به معنای حبیب و عشقم می باشد که اگر او را از دست دهی، این امر به دلیل گرایش قلبی به وی بزرگ و سنگین است. با توجه به معنای عزیز که بیشتر اشاره شد تفاوت این دو واژه روشن است. البته این تفاوت عمومیت ندارد، چه این که سید و سیدی چنین تفاوت معنایی قابل ملاحظه ای با یکدیگر ندارند.

{ صفحه ۹۶ }

## مُتَمَكِّن - قَادِر

تَمَكَّن معنای توانایی بر ابزار و مکان را افاده می نماید؛ مثل آیه: مَكَّنَاهُمْ فِي الْأَرْضِ مَا لَمْ نُمَكِّنْ لَكُمْ (انعام، ۶) که توانمند نمودن در حد در اختیار گذاردن مکان منظور است. اما قادر، مطلق بوده و توانایی به صورت کلی و عمومی را افاده می کند.

## تَمَكِّن - اِقْدَار

تمکین به معنای مهیا شدن ابزار انجام صحیح فعل است و در مقابل تعذر قرار دارد و به محض آماده شدن مقدماتش از ابزار، قوا و ... می توان از فعل تمکین استفاده نمود. اما اقدار به معنای قدرت دادن بوده و در مقابل عجز قرار دارد؛ به عنوان نمونه: ممکن است کسی قادر بر نوشتن باشد ولی به دلیل عدم وجود ابزار مربوطه، این امر برایش ممکن نباشد.

### عَجْز - مَنَع

عجز متضاد قدرت است لیکن منع به معنای وجود عذری است در انجام فعل که ممکن است قدرت بر آن وجود داشته باشد ولی به واسطه عذر نتوان آن را محقق نمود.

### مَنَع - كَفَّ

معنای منع که پیشتر اشاره گردید اما کف به معنای بازداشتن و نگهداری از

{صفحه ۹۷}

چیزی است که بدان دعوت می شود همراه با قدرت بر انجام آن. البته امساک (تقیض ارسال) نیز همین معنا را افاده می نماید ضمن آن که اصلش به معنای خودداری و حبس نمودن نفس از انجام عملی است. از همین رو مکانی که ماهی در آن جمع می شود را مساک و جمع آن را مسک گویند. همچنین به پوششی که بر صورت جنین در رحم مادر است و به نوعی او را محبوس نموده نیز ماسکه گفته می شود.

اصل واژه کف به معنای بستن و جمع کردن است؛ کف دست نیز به دلیل باز و بسته شدن به این اسم نامیده شده است. از هم خانواده این واژه می توان به کافه اشاره نمود که آن نیز به معنای همگی است. در مجموع می توان چنین جمع بندی نمود که: کف به

معنای دوست داشتن فعلی و ایجاد آن در هر حالتی بوده و اصلش نیز به معنای انقباض است اما امساک، معنای حبس نمودن (محدود و محصور نمودن) نفس از انجام فعلی است.

### تَرَكَ - كَفَّ

ترک در نزد متکلمین به معنای انجام یکی از دو فعلی است که متضاد یکدیگرند؛ به طوری که قدرت و زمان کافی بر انجام هر دوی آن‌ها وجود داشته باشد. نزد عرب نیز ترک به معنای منصرف شدن از امری در موقعیتی است که مختص به آن باشد؛ به طور مثال: به تخم شترمرغ، تریکه گفته می‌شود زیرا هنگامی که شترمرغ تخم گذاشت از آن منصرف می‌شود. همچنین معنای دیگر آن باغی است که رها شده و مورد غفلت واقع شده است.

{ صفحه ۹۸ }

### تَرَكَ - تَخَلَّى

ترک که پیشتر تعریف گردید ولی تخلیه برای چیزی نقیض وکالت دادن به آن می‌باشد و زایل نمودن وکالت از وی به طوری که او تنها و خالی از یار باشد؛ به طور مثال: در خصوص قادر با استفاده از همین واژه گفته می‌شود که قادر کسی است که مخلی است (خالی است) و مانعی ما بین او و متعلق قدرتش نیست زیرا موکلی در این میان نیست که مانع از تصرفات وی شود. البته این اصل معنا بوده لیکن تخلیه نزد متکلمین به معنای ترک نمودن امر به چیزی و رغبت در آن و نهی نمودن از خلافش می‌باشد.

لَهَيْتُ عَنْهُ - تَرَكَتُ الشَّيْءَ

لهیت عنہ هنگامی استعمال می شود که ترک چیزی از روی سهو و یا مشغولیت به امری باشد اما اگر از روی عمد باشد، از ترک الشیء استفاده می وشد. برخی نیز گفته اند که لهیت عنہ به معنای ترک امری به غلط است. اصل این واژه نیز از لہو به معنای تاثیرپذیری و بی ارادگی است.

### تَخْلِيَةٌ - اِطْلَاق

اطلاق نزد فقہا همانند اذن است جز این که اذن در ابتداء استفاده می شود ولی اطلاق بعد از نہی استعمال می شود. البتہ به دلیل کثرت استعمال، این دو واژه به جای یکدیگر نیز به کار می روند. اطلاق از طلق اخذ شده است؛ مثل طلاق دادن

{صفحه ۹۹}

همسر. چہ این کہ همسر به سان ریسمانی است بر گردن شوهر کہ وقتی طلاق داده می شود در حقیقت این ریسمان قطع می گردد.

### اِحْجَامٌ - كَفٌّ

احجام (فرو گذاشتن) همان کف یا دست کشیدن از فعل خاصی است کہ قبلاً سابقہ ای از آن وجود داشته باشد؛ مثل احجام از قتل.

### تَقَحُّمٌ - اِقْدَامٌ

تقحم به معنای اقدام در حالت رویارویی با تنگنای شدید است. اما اقدام همان مجبور نمودن نفس به انجام عملی است کہ خوشایند نباشد کہ در معنا مخالف واژه تقدم است زیرا تقدم در خصوص امور خوشایند و یا ناخوشایند به کار می رود ولی اقدام صرفاً در مورد امور ناخوشایند کاربرد دارد.

## صَدَّ - مَنَع

صد همان منع نمودن از قصد چیزی به طور خاص می باشد؛ مثل آیه: **يَصُدُّونَ عَنِ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ** (انفال، ۳۴)، یعنی مردم را از قصد کردن مسجد الحرام منع می نمایند. این در حالی است که منع هم در مورد موقعیتی که در خصوص صد بیان شد به کار می رود و هم غیر آن. به عبارتی دیگر، ممکن است در حالتی که منع استفاده می شود، هیچ گونه قصدی از این مانع شدن در کار نباشد.

{ صفحه ۱۰۰ }

## مَنَع - تَنَى

منع هنگام ایجاد فعل به کار می رود ولی تنی فقط در خصوص ممانعت از اتمام فعل و یا استمرار آن است. استثناء نیز از همین ریشه بوده و در حقیقت بیان می دارد که فعل جمله در خصوص عبارت بعد از استثناء استمرار نداشته و جاری نمی باشد.

## رَجَعَ - رَدَّ

رجع در موقعیتی که کراهتی در آن نباشد استعمال می شود؛ مثل آیه: **فَإِنْ رَجَعَكَ اللَّهُ إِلَى طَائِفَةٍ مِنْهُمْ (توبه، ۸۳)**، اما رَدَّ در حالتی که کراهتی در آن باشد استفاده می شود؛ به عنوان نمونه: **ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ (تین، ۵)**.

## رَدَّ - رَفَعَ

رد صرفاً در خصوص عقبه امری به کار می رود لیکن رفع در مورد جمیع حالات پسین و پیشین آن استعمال می گردد.



## حَصْر - حَبَسَ

منظور از حصر، حبس نمودن همراه با تنگی و فشار است به طوری که مانع از تصرف در امور است اما حبس در خصوص عدم دسترسی جهت برآوردن حاجت و ممانعت از تصرف در آن می باشد. البته طبق نظر اهل لغت، حبس زمانی استعمال می شود که تمکن نسبت به امر موردنظر وجود داشته باشد ولی

{صفحه ۱۰۱}

در حصر این تمکن فراهم نمی باشد؛ به طور مثال: هنگامی گفته می شود که شهری در محاصره قرار گرفته که این محاصره از خارج شهر بوده و طبیعتاً امکان دسترسی به شهروندان نیز فراهم نباشد.

## احْصَار - حَصَرَ

احصار در ادبیات به معنای منع بدون حبس است لیکن حصر، منع نمودن همراه با حبس است. طبق نظری، فعل حصر در باب افعال (احصار) معنای عرضه نمودن و در معرض حصر قرار گرفتن است. چنان که سَقَى به معنای آب دادن است اما اسْقَاه یعنی گماردن کسی جهت آب دادن. همچنین آیه: فَإِنْ أَحْصِرْتُمْ (بقره، ۱۹۶)، یعنی امری بر شما عارض گشت که سببی برای از بین رفتن حج به شمار می رود.

## ضَعْف - وَهِنٌ

ضعف ضد قوت بوده و هر دو از فعل خداوند است؛ به عنوان نمونه: وَخُلِقَ الْإِنْسَانُ ضَعِيفًا (نساء ف ۲۸) منظور از وهن آن است که فعل ضعیفی سربرزند؛ مثل آیه: وَلَا تَهِنُوا وَلَا تَحْزِنُوا وَأَنْتُمُ الْأَعْلَوْنَ (آل عمران، ۱۳۹)، یعنی افعال ضعیفان را انجام ندهید در

حالی که شما قوی تر هستید. البته گاهی اوقات ضعف به جای وهن به صورت مجاز نیز استفاده می شود؛ همانند: وَمَا ضَعُفُوا وَمَا اسْتَكَانُوا (آل عمران، ۱۴۶)، یعنی فعل ضعیف انجام نداده اید. البته معنای دیگری نیز بر این آیه بدین صورت گفته شده است: به دلیل کاستی در قوت، ضعیف نشدید و

{ صفحه ۱۰۲ }

اظهار ضعف در هنگام مقاومت نیز نکردید. الخلیل می گوید: وهن همان ضعف در عمل و امر است چنان که در مورد استخوان نیز از همین واژه استفاده می شود. وهین در ادبیات مصر به معنای کسی است که به همراه اجیری کارهای خود را انجام می دهد.

ضَعْفٌ - ضَعْفٌ

ضَعْفٌ به طور خاص در مورد جسد کاربرد دارد؛ مثل آیه: خَلَقَكُمْ مِّنْ ضَعْفٍ (روم، ۵۴) و مراد از ضَعْفٌ، ضعف در جسد، نظر و عقل می باشد.

عَتِيقٌ - قَدِيمٌ

چیزی عتیقه است که مدت زمانی از آن گذشته و مدت بیشتری نسبت به موارد مشابهش عمر کرده است و یا روزگاری جدید به شمار رفته ولی به مرور عتیقه گشته است. بر این اساس عتیق تابع زمان بوده و در اثر سرعت تغییرات برخی نسبت به برخی دیگر عتیقه به شمار می روند ولی قدیم چیزی است که همواره موجود بوده است.

مَوْجُودٌ - كَائِنٌ

موجود هر آن چیزی است که تاثیر دارد؛ به طور مثال تأثیر قدیم همان فعل صحیحی است که از آن صادر می شود. همان طور که صفت قدیم از قدم و حادث از حدوث است، صفت موجود نیز تقدیراً (بیان صفات یا به صورت

{صفحه ۱۰۳}

ظاهری است و یا به صورت تقدیری و ضمنی که این نوع کلام بلیغ تر است) از وجود گرفته شده است. اما کائن به چهار صورت است: الف) موجود ب) وجود تدبیر و ساخت و تولید. پ) شاغل بودن. ت) حلول کردن؛ به طور مثال: کائن در جسم به معنای حلول کردن در جسم است.

### کائن - ثابت

کائن حتماً موجود می باشد ولی ثابت موجود نمی باشد یعنی مستقر بوده و از بین نرفته است. از این رو ثبات در اجسام و اعراض (مسایل عارضی) استعمال داشته و در کائن بدین شکل نمی باشد.

### دوام - خلود

دوام همان استمرار داشتن بقاء در جمیع اوقات بدون اختصاص به زمان خاصی می باشد. اما منظور از خلود، یک مقطع زمانی است که از آن مقطع، بقاء آن استمرار پیدا می کند.

### سرمد - دائم

مراد از سرمد آن است که امری بدون هرگونه فاصله و پی در پی به وقع به پیوندد [البته مؤلف، اشاره ای به اختلاف دو واژه ننموده است؛ مترجم].

## خُلُود - بَقَاء

چنان که اشاره شد، در خلود استمرار بقاء از یک وقت آغاز می شود

{صفحه ۱۰۴}

ولی در بقاء ممکن است از دو زمان و یا بیشتر این استمرار روی دهد. خلود نیز که اشاره شد به معنای الزام در استمرار است.

## قَدِيم - باقی - مُتَقَدِّم

باقی همان موجود است که البته این موجودیت در حالتی که بدان توصیف شد، حادث نشده است. اما قدیم به صورت ازلی کائن و موجود بوده و در حقیقت هیچ ابتدایی برای پیدایش آن وجود ندارد که البته پیشتر بدان اشاره گشت. برخی نیز معتقدند، قدیم در لغت نوعی مبالغه در توصیف نمودن چیزی به تقدم در وجود می باشد و هر آن چه وجودش مقدم باشد به آن قدیم گفته می شود که این نوع استعمال، حقیقت در امر مورد نظر است. اما متقدم خلاف متأخر است و تقدم به معنای به دست آوردن چیزی در پیش روی می باشد. قدم نیز از همین خانواده است زیرا در قدم و یا گام نیز از لحاظ مکانی انسان به سمت جلو می رود. همچنین پیش گرفتن در خیر و شر نیز قدم گفته می شود؛ چنان که در این آیه آمده است: قَدَمَ صِدْقٍ عِنْدَ رَبِّهِمْ (یونس، ۲).

## أَوَّل - قَبْل - آخِر - بَعْد

هنگامی که اول یا آخر استفاده می شود، آن چه که به این دو واژه نسبت داده می شود لازم است جزو مجموعه ای باشد که ما اول و آخرش را مشخص نموده ایم اما در قبل و بعد چنین الزامی وجود ندارد؛ مثل این که: اولین نفر (یا آخرین نفر) از دانشجویان

وارد شد. در این مثال نفر موردنظر نیز لزوماً خود

{صفحه ۱۰۵}

دانشجو است، اما در این مثال: کسی قبل (و یا بعد) از دانشجویان وارد شد؛ لزوماً شخص موردنظر دانشجو نمی باشد. همچنین در خصوص قبل و بعد آن که هر دو اقتضای زمان را ندارد و این گونه استعمال نمی شود. اصل قبل به معنای مقابله است به طوری که پیشامدی با وقت اول روبرو شده است و پیشامد متأخر نیز از وقت اول دورتر بوده و در آینده رخ می دهد. آخر نیز جهت تفصیل دو چیز به کار می رود؛ مثل این جمله: یکی از آن ها چنین است و دیگری (آخر) بدین صورت است. همچنین اول موجودی است که قبلاً بوده و آخر موجودی است که بعداً آمده است.

سابق - اول

سابق در اصل لغت نیاز به مسبوق (چیزی که از آن پیشی افتاده است) دارد لیکن اول نیازی به دومی (ثانی) ندارد؛ به طور نمونه جمله: اولین فرزندش به دنیا آمد. این در حالی است که آن شخص فرزند دیگری ندارد و یا ممکن است در آینده نیز نداشته باشد. بر همین اساس بیان ملحدین ابطال می گردد زیرا سخنان این است که اگر خداوند اول است پس خدای دومی نیز وجود دارد. لیکن چنان که گفته شد، اول نیازی به دومی، سومی و ... ندارد.

يقدمه - يسبقه

فعل يقدمه معنای حرکت رو به جلو را می رساند ولی يسبقه، اقتضا می کند که امر موردنظر ملحق به قبلش باشد؛ مانند آیه: يَقْدُمُ قَوْمَهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ (هود،

(98)، یعنی او در پیشاپیش قومش به سمت جهنم حرکت می کند. در این عبارت از یسبِق استفاده نشده زیرا یسبِق بدین معناست که قبلاً در میان قوم بوده و حالا از آن ها پیشی گرفته است.

### ارَادَةٌ - مَحَبَّةٌ

مراد از محبت نسبت به چیزی در حقیقت امری غیر از آن می باشد؛ به طور مثال: اگر شما کسی را دوست دارید و محبت می ورزید، این محبت به دلیل اکرام و نفعی است که از آن شخص به شما می رسد. اما در ارادت به این شکل نمی باشد. همچنین در جمله: خدا را دوست دارم؛ منظور دوست داشتن طاعت خداست و ترسیدن از خدا نیز به معنای ترس از عقوبت است. در نقطه مقابل نیز دوست داشتن مؤمنین از سوی خداوند به معنای اراده نمودن اکرام ایشان می باشد. از جمله تفاوت های دیگر این دو واژه آن است که: دوست داشتن چیزی به منزله صرفاً طلب خیر برای آن است اما در ارادت (فعلُ أُريد) هم طلب خیر و هم غیر آن می باشد. البته برای محبت معنای میل، اشتها و شهوت نیز آمده است.

### مَحَبَّةٌ - شَهْوَةٌ

شهوت توفان نفس است و میل و طبع انسانی به سمت چیزی می باشد که از جنس اراده نیست اما محبت از نوع اراده است و نقیض آن بغض است. همچنین تفاوتش با صداقت در این است که صداقت نیروی قوی و استوار مودتی

است که از صدق گرفته شده است. البته معنای همراه شدن قلب بر مودت نیز برای آن ذکر شده که بدین معنا نمی توان خداوند را صدیق مؤمن دانست ولی حبیب و خلیل می توان برشمرد.

### شَهْوَةٌ - لَذَّةٌ

شهوة همان توفان نفس به سمت امور لذت بخش و مسرت آفرین برای نفس است و منظور از لذت، اشتیاق داشتن نفس و مبادرت نمودن به امری می باشد.

### إِرَادَةٌ - شَهْوَةٌ

آن چه انسان بدان شهوت (اشتها) دارد که با او ناسازگار باشد؛ مثل اشتها به آب برای روزه دار. اما انسان آن چیزی را اراده می کند که اصلاً بدان اشتهایی ندارد؛ همانند: خوردن دوی تلخ. از این رو می توان گفت: شهوت قبیح، غیر قبیح و اراده قبیح، قبیح است.

### رَاحَةٌ - لَذَّةٌ

طبق نظری، راحتی از لذت آن است که ابتدا با شهوت، اشتهایی به وجود آمده باشد؛ به طور مثال: شخص تشنه ای که اشتهای آب دارد هنگامی که آب نوشیده، به واسطه نوشیدن، لذت راحتی را چشیده است که این راحتی را در صورت نوشیدن در اوائل تشنگی حس نمی کرده است.

{ صفحه ۱۰۸ }

حُبّ تمایلی است که سرچشمه آن از روی طبیعت و حکمت است اما ودّ صرفاً مبنای طبیعی است؛ به طور نمونه: نسبت به یک شخص می توان هم حُبّ و هم ودّ داشت اما نسبت به نماز صرفاً حُبّ را می توان به کار برد. واژه های ودّ، مودّت و ودید متناظر حُبّ، محبّت و حبیب است.

### مَحَبَّةٌ - عَشَق

عشق همان شدت شهوت برای نیل و دست یابی به معشوق و عزم برای به واقعیت پیوستن آن است. البته نوعی از عشق نیز فارغ از شهوت است و از همین رو فرق شهوت و عشق کاملاً روشن می گردد. همچنین عشق اگر جنبه افراطی به خود گیرد و مانعی در راه رسیدن به معشوق وجود داشته باشد، عاشق را می کشد ولی هیچ محبتی بدین شکل نمی باشد.

### اِرَادَةٌ - رِضَا

اراده نمودن، فرمان پذیری قبل از آن می باشد و رضا، پس از آن یا همزمان با آن می باشد. همچنین رضا نقیض سخط است و سخط به معنای اراده نمودن عقاب است. به همین جهت رضا به معنای اراده نمودن دریافت ثواب و یا حکم به آن است.

{ صفحه ۱۰۹ }

### تَمَنَّى - اِرَادَةٌ

تمنی هنگامی استفاده می شود که فعلی در گذشته روی داده و نفع و یا دفع ضرر در آینده از آن مورد انتظار است ولی اراده صرفاً مربوط به آینده است. معانی و جهات مختلفی برای تمنی آورده شده است: الف) تمنی به امری تعلق می گیرد که اراده به آن



تعلق نمی گیرد. ب) تلاوت؛ مثل آیه: إِذَا تَمَنَّى الْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ (حج، ۵۲). پ) تقدیر؛ همانند آیه: مِنْ نُطْفَةٍ إِذَا تُمْنَى (نجم، ۴۶). ت) صرفاً تمنی در سخن مورد نظر است؛ مثل آیه: فَتَمَنَّوْا الْمَوْتَشَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ (بقره، ۹۴)، اما نزد اهل لغت، تمنی بدون توجه قلبی فاقد اعتبار است.

### تَمَنَّى - شَهْوَةٌ

شهوت صرفاً به آن چه از ادراکات به وسیله حواس لذت برده می شود اطلاق می گردد لیکن تمنی هم به امور لذت بخش و هم ناخوشایند گفت می شود؛ مثل: تمنای مرگ نمودن. همچنین بر خلاف تمنی، شهوت را به امری در گذشته نمی توان اطلاق نمود.

### هَوَى - شَهْوَةٌ

هوی به معنای زیبا بودن امری نزد نفس همراه با میل و کشش نسبت به آن می باشد که آن امر نیز شایسته شأنش نباشد؛ به طور مثال انسان نسبت به غذا اشتها (شهوت داشتن) دارد لیکن نمی توان گفت نسبت به آن هوی دارد.

{ صفحه ۱۱۰ }

### إِرَادَةٌ - مَشِيئَةٌ

اراده در خصوص موقعیتی است که خواه تأخیر در وقوع امر موردنظر روی دهد و یا روی ندهد اما در مشیئت هیچ گونه تأخیری در وقوع امر موردنظر رخ نمی دهد.

### مَشِيئَةٌ - عَزَمٌ

عزم همان اراده ای است که صاحب آن به قطعیت در مورد انجام و یا خودداری از فعلی رسیده باشد و صرفاً در خصوص فعل صاحب عزم مصداق دارد ولی مشیئت در خصوص فعل دیگران نیز به کار می رود.

### عزم - نية

نیت اراده ای است که متقدم بر انجام فعل است اما عزم مقدم بر آن چیزی است که بدان عزم شده است (معزوم علیه). همچنین از دیگر تفاوت ها این است که پس از عزم دیگر تأمل و تفکری در خصوص اقدام یا دست کشیدن از کاری صورت نمی گیرد، اما پس از نیت ممکن است این موارد روی دهد.

### ارادة - اختيار

اصل اختیار از خیر بوده و کسی که امری را اختیار می کند، منظور آن است که او اراده خیر دو امر را نموده بدون این که اضطراری متوجهش باشد. این در

{ صفحه ۱۱۱ }

حالی است که ممکن است در حال اضطرار نسبت به امری اراده ای نیز وجود داشته باشد.

### اختيار - ايثار

برای ايثار معنای پیشاپیش اختیار نمودن ذکر شده است؛ مثل آیه: تَاللّٰهِ لَقَدْ آتَرَكَ اللهُ عَلَيْنَا (یوسف، ۹۱)، یعنی پیشتر خداوند شما (انبیاء) را بر ما برتری داده و اختیار نموده است. همچنین اثر (هم خانواده ايثار) به معنای برتری دادن بر دیگران به واسطه تاثیر

خیر و نفع بر دیگران است. معنای اشخترتُک (اختیار نمودم تو را) نیز به معنای این است که تو را به واسطه خیری که درونت هست انتخاب نمودم.

### عَزَمَ - زَمَاع

عزم در هر فعلی که مختص انسان باشد به کار می رود لیکن زماع صرفاً اختصاص به سفر دارد. همچنین زماع با حرف «عَلَى» متعدی می گردد.

### أَرَادَهُ - مَعْنَى

معنی همان اراده ای است که صرفاً در سخن استعمال دارد لیکن اراده هم در فعل و هم در سخن به کار می رود.

### تَيَمَّمَ - أَرَادَهُ

اصل تیمم از تأمم بوده که معنای قصد نمودن چیزی در مقابل را می رساند

{صفحه ۱۱۲}

و اراده نیز پیشتر اشاره گشت.

### أَرَادَهُ - تَحَرَّى

تحری به معنای طلب نمودن مکان چیزی است که از واژه حرا گرفته شده و به معنای اقامتگاه می باشد؛ چنان که به لانه پرنده و موضع تخم گذاری آن نیز حرا گفته می شود. از این رو با اراده نمودن در چیزی متفاوت است.

### أَرَادَهُ - تَوَخَّى

اصل توخی از وخی بوده و به معنای مسیری است که طی کننده اش با استقامت در مسیر آن را قصد نموده است. البته واژه مذکور از لحاظ معنا توسعه یافته و مفهوم طلب و اراده نیز از آن مستفاد می گردد.

### ارَادَةٌ - تَوَطُّينَ النَّفْسِ

توطين نمودن نفس بر چیزی پس از اراده نمودن آن صورت پذیرفته و صرفاً در موقعیتی به کار می رود که همراه با مشقت باشد.

### قَصْدٌ - ارَادَةٌ

قصد، اختصاص داشتن فعل به صاحب آن (قاصد) را از فعل دیگران متمایز می نماید ولی اراده، اختصاص داشتن به یکی از دو فعل صاحب آن را متمایز می گرداند. همچنین قصد نمودن، اراده انجام فعلی صرفاً در حالت ایجاد آن را شامل می شود و اگر به آینده موکول گردد، از فعل قصد استفاده

{ صفحه ۱۱۳ }

نمی شود.

### قَصْدٌ - حَجٌّ

حج همان قصد نمودن بر استقامت است و به همین دلیل قصد خانه کعبه را حج گویند زیرا هرکس قصد زیارت این خانه را می نماید، از زیارت آن مکان عدول نمی کند. همچنین به طریقی که در آن استقامت شده (مستقیم) مَحَجَّةً گویند و واژه حَجَّةً نیز از همین ریشه به معنای قصد بر استقامت از طریق بازگرداندن فرع به اصل است.

## حَرَدٌ - قَصْدٌ

حرد به معنای قصد نمودن چیزی از دور می باشد. از هم خانواده های این واژه می توان به حرید اشاره نمود و انسان حرید کسی است که با مردم اختلاط نکرده و از آنان فاصله می گیرد. همچنین در آیه: **وَعَدُوا عَلٰی حَرَدٍ قَادِرِينَ** (قلم، ۲۵)، مراد آن است که ایشان امر بعیدی را قصد نمودند زیرا خداوند میوه هایشان را بعد از انتفاع بردن نابود گردانید.

## اِرَادَةٌ - اِصَابَةٌ

اراده به صورت مَجَاز، اصابت نمودن نامیده شده است؛ مثل آیه: **رُخَاءٌ حَيْثُ اَصَابَ** (ص، ۳۶)؛ در این آیه اصاب به معنای اراده نمودن است. به عبارتی دیگر، در اکثر موارد، اصابت همراه با اراده می باشد.

{ صفحه ۱۱۴ }

## قَصْدٌ - نَحْوٌ

نحو به معنای قصد نمودن چیزی فقط از یک جهت می باشد؛ از همین روست که علم آشنایی با مواضع کلمات در جمله و اعراب آن ها نحو نامیده می شود زیرا یک وجه خاصی از کلام موردنظر می باشد. همچنین ناحیه که در ظاهر فاعل است ولی در اصل مفعول بوده (مَنحوت) و به معنای وجهی است که موردنظر بوده و قصد آن شده است.

## هَمٌّ - اِرَادَةٌ

منظور از هم آخر عزم در هنگام وقوع فعل می باشد. همچنین گفته شده است که هم به معنای تعلق خاطر داشتن به چیزی است که دارای قدرت شدید باشد؛ مثل: مهمات شدائد. اصل کلمه به معنای درخواست نمودن است. از دیگر موارد استعمال این واژه می توان به هَمُّ الشَّحْمِ (ذوب نمودن چربی) و هَمُّ المَرَضِ (از بین رفتن مریضی) اشاره نمود.

### هَمَّ - هَمَّظَ

هَمَّتْ به معنای وسعت در هم بوده و صفتی جهت مدح به شمار می رود. هم به معنای تفکر نمودن در از بین بردن امری ناپسند و جلب نمودن امری پسندیده است. همچنین به معنای شهوت نیز می باشد؛ مانند: وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا (یوسف، ۲۴)، یعنی عزم بر شهوت داشتن. البته معنای حزنی که بدن انسان را

{صفحه ۱۱۵}

تخفیف می نماید نیز برای آن ذکر شده که ان شاء الله در ادامه بدان پرداخته خواهد شد.

### حَسَدٌ - غَبَطَ

غبط به معنای آرزوی داشتن حال کسی است که بدان غبطه خورده شده است (مغبوط) بدون آن که حال او از بین برود اما حسد آرزو داشتن حال دیگری همراه با از بین رفتن آن از وی می باشد.

### كِرَاهَةٌ - اَبَاءٌ

اباء بدین معناست که امری هم ناخوشایند است و هم ممانعت از انجام آن نیز به عمل می آید اما در کراهت صرفاً ناخشنودی مراد است؛ به طور نمونه: وَيَأْبَى اللَّهُ إِلَّا أَنْ يُتِمَّ

نُورَه (توبه، ۳۲) که اباء به معنای امتناع نمودن است، همچنین برای روشن شدن اختلاف دو واژه به این مثال توجه شود: معاصی نزد خداوند کراهت دارد یعنی ناخوشایند است و آن را خوش نمی دارد اما استعمال این که خداوند از معاصی اباء می کند، ناصحیح است زیرا در آن صورت به دلیل معنای امتناع که در اباء مستفاد می شود، نه معصیتی می بود و نه گناه کاری.

### اباء - مُضَادَّةٌ

اباء دلالت بر نعمت دارد ولی مضاده دلالت بر نعمت ندارد.

{ صفحه ۱۱۶ }

### کَرَاهَةٌ - بُغْضٌ

واژه بغض معنای وسیعی را نسبت به امر موردنظر در بر می گیرد؛ به طوری که بغض داشتن نسبت به کسی شامل چندین ویژگی شخصی و یا خصوصیت وی می باشد. اما کراهت چنین معنای گسترده ای ندارد. همچنین حبّ نسبت به کسی نیز معنای در بر گرفتن چند ویژگی از وی را دارد؛ به طور نمونه: در مورد طعام از کراهت استفاده می شود (أَكْرَهُ هَذَا الطَّعَامِ) و بغض به کار نمی رود؛ یعنی صرفاً خوردن این غذا برایم ناخوشایند است و کاری به پخت و پز آن ندارم زیرا در بغض، معنای گستردگی در امر موردنظر مراد می باشد.

### کَرَاهَةٌ - نُفُورُ الطَّبَعِ

کراهت ضد اراده می باشد و نفور الطبع ضد شهوت است؛ به طور مثال: انسان نوشیدن شربت تلخی را با وجود نفرت طبعش اراده می نماید. البته کراهت در موضع نفرت طبع

به صورت مجاز نیز به کار رفته است. چنان که امراض را مکاره می گویند زیرا چیزی که انسان بیشتر از آن کراهت دارد، طبعش نیز از آن تنفر دارد. در نقطه مقابل، شهوت نیز محبت نامیده شده زیرا به دلیل دوست داشتن زیاد، طبع انسان نیز بدان میل نموده و اشتها پیدا می کند. همچنین نفور الطبع به معنای امری است که موجب درد و زحمت نفس می گردد که البته کراهت علاوه بر این شامل لذت بردن و اشتها داشتن به معاصی نیز می باشد.

{صفحه ۱۱۷}

يَبْغِضُهُ - لَا يُحِبُّهُ

اگر بیغضه استعمال شود بدین معناست که کسی ممکن است دیگری را از جهاتی مبعوض شمرده باشد ولی از جهات دیگر وی را دوست بدارد. اما هنگامی که گفته می شود لا یحبّه، دیگر هیچ احتمالی را باقی نمی گذارد و معنای عدم دوست داشتن را می رساند.

غَضَبٌ - غَيْظٌ

غضب اراده نمودن ضرر برای مغضوب می باشد لیکن غیظ این چنین نمی باشد؛ از این رو ممکن است انسان نسبت به خود غیظ نماید ولی غضب نمودن معنا ندارد.

غَضَبٌ - سَخَطٌ

غضب از کوچک تر بر بزرگ تر و یا بر عکس صادر می شود ولی سخط فقط از بزرگ تر بر کوچک تر روا می گردد. همچنین اگر سخط با حرف «علی» متعدی شود



به معنای غضب و اراده نمودن عقاب است. همچنین در حالت متعدی اما بدون حرف اضافه، معنای خلاف رضا را ایفاد می کند.

### غَضَبٌ - اِشْتِيَابٌ

اشتیاب همان حقارتی است که هنگام غضب با انسان روبرو می شود و صرفاً در هنگام غضب به کار می رود. همچنین معنای ملتهب شدن به واسطه غضب نیز

{ صفحه ۱۱۸ }

برای آن آمده است.

### غَضَبٌ بِرِ مَعْنَى حَمِيَّةٍ وَ حِكْمَتٍ

منظور از غضب بر معنای حمیه، آشفتگی در طبع انسان به صورتی است که در ظاهر نمایان گردد، اما غضب بر معنای حکمت، از جنس عقوبت بوده و متضاد رضا می باشد و همان معنایی است که خداوند نیز بدان توصیف می گردد.

### غَضِبَ - حَرَدَ

حرد به معنای غضب نمودن و سپس دور شدن از آن چیزی است که بدان غضب شده است؛ چنان که حرید نیز در اصل به معنای بعید است. همچنین معنای قصد نیز برای آن ذکر شده است.

### عَدَاوَةٌ - بُغْضَةٌ

عداوت نقیض ولایت و به معنای فاصله گرفتن از حالت نصرت است و ولایت معنای نزدیک شدن به حالت نصرت را دارد. بغضه، اراده نمودن اهانت و کوچک شمردن است و نقیض آن محبت به معنای اراده نمودن بزرگی و با عظمت شمردن است.

### عَدُوٌّ - کَاشِح

کاشح دشمن (عدو) درونی است که ظاهر و آشکار نمی باشد.

{ صفحه ۱۱۹ }

### عَدَاوَةٌ - شَنَانٌ

عداوت، اراده نمودن امری ناگوار برای فردی است که با وی در دشمنی هستیم. برخی گفته اند که اصل آن به معنای میل کردن و برخی نیز معتقدند به معنای فاصله است. شَنَانٌ طبق نظری به معنای دنبال عیب بودن برای فعل کسی است که سابقه دشمنی دارد و به عبارتی به دنبال ایجاد عداوت می گردد؛ مانند: شَنَانُ قَوْمٍ (مائده، ۸) که به معنای بغض قوم می باشد.

### مَعَادَاةٌ - مُخَاصِمَةٌ

مخاصمه بر زبان جاری می شود لیکن معادات از حالات قلبی می باشد. بنابراین ممکن است شخصی با دیگری عداوت داشته باشد ولی خصومتی در میان نباشد و برعکس.

### مَعَادَاةٌ - مُنَاوَاةٌ

ایستادگی و مقاومت شدید در جنگ و یا خصومت را مناوأة گویند. اصل این واژه از نوء به معنای سنگینی می باشد؛ چنان که در این آیه نیز به همین معناست: مَا إِنْ مَفَاتِحُهُ

لَتُنَوَّءُ (قصص، ۷۶). بنابراین ممکن است با کسی در دشمنی بود ولی مقابله شدیدی  
(مناوأة) صورت نگیرد.

### غَضَبٌ - ارَادَةُ انتِقَامٍ

غضب به معنای اقتضا نمودن عقاب از جنس خود عمل بوده و بدون تغییر

{ صفحه ۱۲۰ }

حکم و بدون این که به آن عادت شده باشد، انجام می گیرد اما اراده انتقام در خصوص  
حالتی است که بدان عادت شده و حکمش نیز تغییر می کند.

### اضْطِرَارٌ - الْجَاءُ

الجاء در خصوص حالتی است که هیچ اختیار و راه چاره ای یافت نشود؛ مثل: خوردن  
مردار در هنگام گرسنگی شدید لیکن اضطرار انجام فعلی است که امکان انصراف از آن  
به دلیل ضرری که همراه با رنج بر آن مترتب است، امکان پذیر نباشد بنابراین امر  
حتمی و اجتناب ناپذیر است. از این روست که اضطرار مخالف اکتساب است. البته نزد  
اهل لغت این واژه یکسان می باشد [ممکن است در گذشته به دلیل استفاده دو قبیله از  
دو واژه جهت یک معنا، این اختلاف به وجود آمده باشد؛ مترجم].

### حُدُوثٌ - اِحْدَاثٌ

احداث و مُحَدَّثٌ، اقتضای مُحَدَّثٌ را از جهت لفظ می نمایند ولی حدوث و حادث این  
چنین نمی باشند. البته حدوث و احداث تقدیراً دو امری غیر از مُحَدَّثٌ و حادث  
نیستند.

## مُحَدَّث - مَفْعُول

از نظر اهل لغت هر آن چه که حدوثش نزدیک باشد را محدث و حدیث گویند و هر آن چه که فرقی بین دور یا نزدیک بودن وجودش نباشد را { صفحه ۱۲۱ }

مفعول گویند. البته استعمال این دو واژه نزد متکلمین یکسان است.

## فِعْل - اِخْتِرَاع

فعل از حالت قبلی به وجود می آید و در حقیقت سببی بر آن مترتب است اما اختراع، ایجاد نمودن بدون سبب است. اصل اختراع از سهولت است و بدین ترتیب در حقیقت مخترع، فعل برای او آسان شده و آن را بدون سبب ایجاد نموده است.

## اِخْتِرَاع - اِبْتِدَاع

ابتداع به معنای ایجاد نمودن چیزی است که سابقه ای مشابه از آن وجود نداشته است؛ مانند آیه: *بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ* (بقره، ۱۱۷). بدعت در دین نیز از همیه ریشه است و به معنای بیان نمودن سخنی است که تا پیش از آن شناخته نشده باشد؛ همچون: *بِدْعًا مِّنَ الرُّسُلِ* (احقاف، ۹).

## فَعْلَ - فَطَرَ

فطر، اظهار نمودن امر جدیدی است به طوری که از حالت عدم به وجود تبدیل می گردد؛ مانند: *فَطَرَ اللَّهُ الْخَلْقَ*، یعنی خداوند خلق را به واسطه ایجاد کردنشان ظاهر نمود. البته برای اصل واژه، معنای شقه شدن و شکافته شدن نیز آمده است. تفاوت این دو

واژه در آن است که معنای ظاهر نمودن از طریق عرضه امری به وجود، پیش از ظهور و یا وجودش در فطر نهفته است که چنین

{صفحه ۱۲۲}

معنایی از فعل استفاده نمی شود.

### فعل - انشاء

انشاء همان به وجود آوردن حالتی بعد از حالتی دیگر بدون تقلید می باشد. برخی می گویند، انشاء به معنای ابتدای ایجاد امری بدون سبب است ولی فعل، ایجاد نمودن از سبب است.

### مبتدیء - مُبتدِئ

مبتدیء فعل به معنای به وجود آورنده آن است و معنای قدرت بر تکرار آن را نیز می رساند، اما مبتدیء به فعلی به معنای فاعل نسبت به قسمتی از آن فعل است که انجام آن نیازمند زمان بوده باشد؛ مثل: مبتدیء به نماز و خوردن.

### فعل - عَمَل

عمل به معنای ایجاد نمودن اثر و یا تغییری در یک چیز می باشد ولی فعل چنان که اشاره گردید، به معنای ایجاد نمودن است؛ مانند آیه: وَاللَّهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُونَ (صافات، ۹۶)، یعنی هم شما را خداوند خلق نموده و هم آن چه در او تاثیرگذار هستید (ساخته اید و یا تغییر شکل داده اید).

### عَمَل - صُنْع

صنع، ترتیب دادن عمل براساس قواعد از پیش آموخته می باشد که اگر

{صفحه ۱۲۳}

رعایت شود، حتماً نتیجه موردنظر حاصل می آید. از همین رو به نجار صانع می گویند اما به تاجر صانع گفته نمی شود. زیرا نجار اگر با دانش و مهارت به انضمام ابزار خود مشغول به عملی شود، حتماً نتیجه مورد نظرش ساخته می شود، اما تاجر ممکن است سود و یا زیان کند یعنی ممکن است به نتیجه موردنظر دست نیابد. به عبارتی دیگر، عمل نیازی به دانش همچون صنع ندارد. همچنین صنع معنای نیکویی را نیز می رساند؛ چنان که **صُنِعَ اللهُ** یعنی نیکو گردانیدن توسط خداوند.

**جَعَلَ - عَمَلَ**

مراد از عمل، ایجاد اثر در چیزی است و جعل تغییر صورت دادن آن چیز از طریق ایجاد اثر و یا غیر آن می باشد؛ به عنوان مثال: در خصوص تعبیر حرکت حرف ساکن از جعل استفاده می شود زیرا حرکت به منزله تاثیر در چیزی نمی باشد. همچنین جعل به معنای احداث نیز می باشد؛ مانند: **جَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَالنُّورَ** (انعام، ۱). جعل بر اتصال نیز دلالت می کند. از جمله معانی دیگر جعل، خبر دادن می باشد؛ مانند آیه: **وَجَعَلُوا الْمَلَائِكَةَ الَّذِينَ هُمْ عِبَادُ الرَّحْمَنِ إِنِائًا** (زخرف، ۱۹) که جعلوا یعنی خبر دادند. معنای حکم نیز برای آن آورده شده است. مثل آیه: **أَجَعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ** (توبه، ۱۹) که جعلتم یعنی حکم کردید شما.

{صفحه ۱۲۴}

**فَعَلَ - خَلَقَ**

خلق در لغت به معنای تقدیر است. همچنین معنای امری است که انسان بدان عادت نموده است؛ شاهد مثال: **إِن هَذَا إِلَّا خُلُقُ الْأَوَّلِينَ** (شعراء، ۱۳۷). واژه فعل نیز پیشتر مورد اشاره قرار گرفت.

### خَلَقَ - اِخْتَلَقَ

اختلاق از ریشه خلق و بر وزن افتعال می باشد. هنگامی که در این باب استفاده شود، صرفاً قابل اتصاف به کذب می باشد لیکن خلق قابل اتصاف به صدق و کذب است.

### خَلَقَ - كَسَبَ

کسب همان فعلی است که عایدی اش به صورت نفع و یا ضرر به فاعل آن برمی گردد. برخی نیز می گویند، کسب به معنای فعلی است که با تمام وجود (= جَارِحَةً از ریشه جَرَحَ) انجام شود. خلق نیز که پیشتر اشاره شده بود.

### كَسَبَ - كَدَحَ

کدح همان کسب است با این تفاوت که سعی و تلاش و تاثیرگذاری را نیز افاده می کند؛ مانند آیه: **إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ** (انشقاق، ۶)/

### كَسَبَ - جَرَحَ

{صفحه ۱۲۵}

جرح از جهت لفظی، معنای انجام فعل نسبت به موجود و یا شکاری را می رساند.

### ذَرَأَ - خَلَقَ

اصل ذره به معنای اظهار کردن است و معنای جمله: ذره الله الخلق، یعنی این که خداوند خلق را با ایجاد بعد از عدم ظاهر و آشکار نمود.

### برء - خلق

برء به معنای متمایز نمودن اشکال و صورت هاست و اصل آن به معنای قطع است. چنان که برائت از همین ریشه به معنای قطع کردن و جدا نمودن رابطه است. خلق نیز قبلاً اشاره شده است.

### أخذ - اتَّخَذَ

اخذ مصدر بوده و معنای سخن گفتن در خصوص امر ناخوشایندی را افاده می نماید. همچنین معنای عذاب نیز دارد؛ مانند آیه: فَأَخَذْتَهُمُ الصَّيْحَةَ (حجر، ۷۳). اصل واژه نیز به معنای جمع شدن است. اما اتخاذ در مواردی که مستمر باشد به کار می رود؛ مثل: اتخاذ نمودن مسکن. همچنین معنای نام گذاری و حکم دادن نیز برای آن قید شده است؛ همانند آیه: وَاتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ آلِهَةً (فرقان، ۳).

### أخذ - تناول

تناول به معنای اخذ نمودن چیزی فقط برای خود انسان به طور خاص

{صفحه ۱۲۶}

می باشد لیکن اخذ از لحاظ معنا عمومیت دارد. همچنین مجاز است که گفته شود تناول، اقتضای اخذ نمودن چیزی است که در امری از امور استعمال می گردد؛ مانند آیه: وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ (اعراف، ۱۷۲). از دیگر تفاوت های این دو واژه می توان به وجود حتمی قصد در تناول اشاره نمود.



## واحد - فرد

فرد به معنای نداشتن قرین و همتا می باشد و واحد به معنای یکتا بودن در ذات و یا صفتی است و به تعبیری دیگر، واحد به معنای چیزی است که قابل تقسیم نباشد؛ به این مثال ها توجه شود: فلان فرد فی داره، یعنی در خانه فلانی کسی جز او نیست؛ در این موقعیت از واحد استفاده نمی شود. اما هنگامی که بخواهیم بگوییم فلانی در زمانه خود یکتا و منحصر به فرد است از واحد استفاده می کنیم. همچنین واحد بودن خداوند بدین معناست که برای ذاتش همانند و تشبیهی وجود ندارد، اما فرد بودنش بدین معناست که خدای دیگری وجود ندارد.

## انفراد - اختصاص

نقیض اختصاص، اشتراک می باشد حال آن که نقیض انفراد، ازدواج است.

## واحد - أحد

واحد که پیشتر بدان اشاره گشت ولی صفت احد، به معنای متمایز بودن

{ صفحه ۱۲۷ }

صاحب آن از دیگران و برتر بودن می باشد.

## فدّ - واحد

فد افاده تقلیل و کاستی را نموده و معنای توحید را نمی رساند. واحد نیز که پیشتر اشاره شد.

## واحد - مُنفرد

منفرد به معنای کناره گرفتن و انقطاع از همتایان می باشد لذا در مورد خداوند این واژه به کار نرفته ولی از منفرد استفاده می شود زیرا در خصوص ذات حق بوده و به معنای متخصص در تدبیر خلق می باشد.

واحد - وحید - فرید

وحید و فرید معنای کناره گیری از دو نفر را می رساند؛ به عبارتی دیگر، یعنی انیسی برای او نیست.

تفرد - توحّد

تفرد در خصوص فضل و شرافت به کار می رود و توحّد به معنای کناره گیری است.

وحده - وحدانیه

وحده به معنای کناره گیری است و وحدانیت نفی شبیه و همتا را افاه

{ صفحه ۱۲۸ }

می نماید و صرفاً در مورد خداوند استفاده می شود.

واحد - أحد

واحد به معنای این است که دومی وجود ندارد. بنابراین در هنگام تنبیه، واحدان گفته نمی شود. اصل أحد از أوحّد (اسم تفضیل) است همانند: اکبر. واحد اسم فاعل از وحد به معنای کسی است که در وهم نیز وجودش قابل تقسیم نباشد. البته از لحاظ معنا، منفرد بودن در ذات را چنان که اشاره گشت در بر دارد. طبق نظر صاحب العین، واحد اولین عدد است. اعداد دیگر همچون ثانی (دومی) عطف به اولی می شود و افاده

مشارکت می نماید؛ مانند: ثَانِي اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْعَارِ (توبه، ۴۰)، یعنی دو نفری که همدیگر را یاری می کردند، اما معنای دیگری نیز برای عدد آمده است؛ مثل آیه: إِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ (مجادله، ۷). یعنی او ایشان را مشاهده می کند؛ مانند این جمله که گفته می شود هرکجا بروی من با تو هستم؛ منظور آن است که هیچ کاری از تو بر من پوشیده نیست.

### كُلٌّ - جَمْع

نظر صحیح آن است که کل احاطه به بعضی از مجموعه مورد نظر را دارد که البته اصل واژه نیز معنای احاطه را ایفاد می کند ولی جمع، احاطه به مجموع اجزاء را می رساند. همچنین کل در برخی موارد معنای تأکید را می رساند؛ مانند: الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ (حجر، ۳۰).

{ صفحه ۱۲۹ }

### بَعْضٌ - جُزْءٌ

از جمله تفاوت های این دو واژه می توان بدین موارد اشاره نمود که: بعض قابل تقسیم است ولی جزء قابل تقسیم نمی باشد. همچنین جزء اقتضای جمع را می کند ولی بعض اقتضای کل می نماید. طبق نظری، حد بعض کمتر از نصف است و حد جزء یک واحد از همان جنس می باشد. همچنین حد بعض، اسم واحدی است برای چیزی که بعض شامل آن می شود و یا نمی شود؛ به طور نمونه: در واژه مرد، بعضی از مردم (اسم مشترک) مراد است و در رنگ سیاه یکی از رنگ ها منظور است، اما نمی توان گفت: خداوند بعضی از اشیاء می باشد هرچند اگر یک شیء واحد است [با توجه به تعریف شیء که در ادامه توضیح داده می شود، نظر مؤلف در خصوص شیء بودن خداوند،

پذیرفته نمی باشد؛ مترجم]. طبق نظر دیگری (بلخی)، بعض کمتر از نصف و حد جزء، یک واحد از جنسی می باشد.

### جُزء - سَهْم

منظور از جزء آن بخشی است که قابل تقسیم باشد؛ به عنوان نمونه: عدد ۲ جزئی از ۱۰ است زیرا قابل تقسیم می باشد ولی ۳ جزئی از ۱۰ نیست. طبق نظر دیگری، جزء همان بخشی از یک مجموع می باشد مانند اندکی از یک مقدار زیاد. اما سهم، معنای ۶/۱ را می رساند.

{ صفحه ۱۳۰ }

### جَمع - حَشْر

حشر معنای جمع شدن را همراه با اجبار می رساند. البته حداقل تعداد در واژه جمع، سه نفر می باشد. روز حشر نیز بدین مناسبت حشر گفته می شود که مردم به اجبار به موافق آن روز برده می شوند.

### جَمع - تَألیف

طبق نظری تالیف در عربی به معنای الصاق و چسباندن بوده و صرفاً برای اجسام کاربرد دارد لیکن جمع چنین معنایی نداشته و می تواند هم برای اجسام و هم اعراض استفاده شود. تالیف و الفت معنای اتفاق نظر و همراهی را می رساند اما جمع چنین معنایی ندارد؛ مانند: فَالْفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ (آل عمران، ۱۰۳) که الف معنای توافق بر مودت و خیرخواهی را می رساند.

## تَأْلِيفٌ - تَصْنِيفٌ

تألیف نسبت به تصنیف عمومیت دارد زیرا تصنیف، تألیف نمودن صنف خاصی از علم می باشد.

## ضَمٌّ - جَمْعٌ

ضم به معنای جمع نمودن اشیاء زیادی است و مخالف آن بثّ می باشد که به معنای پراکنده نمودن اشیاء زیاد است ضمن آن که ضم معنای چسباندن را نیز دارد لیکن جمع چنین معنایی را ایفاد نمی کند.

{ صفحه ۱۳۱ }

## مُماَسَةٌ - كَوْنٌ

کون چیزی است که به موجبش جسمی به وجود می آید و در جزء و به صورت منفرد نیز به کار می رود اما مماسه (پیوستگی و اتصال) صرفاً در مورد دو جزء کاربرد دارد.

## مُماَسَةٌ - اِعْتِمَادٌ

مماسه از جهات مختلف امکان پذیر است ولی اعتماد فقط از یک جهت می باشد.

## اِعْتِمَادٌ - مِصَاكَةٌ

مصاکه حتماً با صدا همراه است اما اعتماد بدون صدا نیز واقع می شود.

## سُكُونٌ - حَرَكَةٌ

سکون در ذات هر چیزی و در هر وقتی یافت می شود و امکان خالی شدن جسم از آن نمی باشد ولی حرکت، این طور نبوده و جسم از حرکت خالی شده و به سمت سکون می رود.

### سُکون - اِضْطِرَاب

اضطراب از ریشه ضرب ( در باب اِفتِعال) به معنای حرکات متوالی در دو جهت مختلف می باشد که صرفاً در امور ناخوشایند به کار می رود لیکن حرکت

{ صفحه ۱۳۲ }

چنین معنایی ندارد.

### نَقْلَةٌ - حَرَكَةٌ

نقل صرفاً در مورد جا به جایی مکانی است ولی حرکت می تواند بدون مکان نیز صورت گیرد چنان که خداوند می تواند جسمی را بدون هیچ مکانی به وجود آورد که خالی از سکون و حرکت نباشد.

### اِنْتِقَالٌ - زَوَالٌ

از جمله تفاوت های این دو واژه عبارتست از: الف) انتقال در جمیع جهات معنا دارد ولی زوال در بعضی جهات. ب) طبق نظری، از عدم تعبیر به زوال می شود که چنین معنایی در انتقال نیست. پ) انتقال نیازمند مقصدی است که بدان انتقال صورت گیرد ولی زوال این چنین نمی باشد. ت) زوال بعد از استقرار و ثبات است که انتقال بدین ترتیب نمی باشد.

## کون - سُکون

جوهر (ذات) در حالت وجود را کائن گویند که در این حالت به آن ساکن گفته نمی شود؛ همچنین کون فقط در حالتی است که خداوند جسم را آفریده است. سکون نیز موجب بودن (کون) جسم است.

## مُجاوَرَة - اِجْتِمَاع

مجاورت بین دو جزء واقع می شود ولی اجتماع حداقل میان سه جزء به

{ صفحه ۱۳۳ }

وقوع می پیوندد.

## تَأْلِيف - تَرْتِيب - تَنْظِيم

تالیف در جایی استعمال دارد که مراد پیوند دادن امری بر راستی (نظام یافتگی) و یا کجی (بی نظمی) باشد ولی تنظیم و ترتیب فقط در جایی که الفت دادن در مسیر راستی باشد به کار می رود. بین ترتیب و تنظیم نیز این تفاوت وجود دارد که ترتیب، قرار دادن چیزی با توجه به شکل آن است ولی تنظیم قرار دادن چیزی با توجه به آن چیزی است که ظاهر می گردد؛ به عنوان مثال: درخصوص چیدن حلقه های گردن بند با توجه به رنگ های مختلفی که هرکدام از سنگ ها قیمتی اش بدان نمایان می باشند، از واژه نظم استفاده می شود.

## جَمَع - اِجْمَاع

اجمع اسم معرفه است که برای تأکید اسم معرفه ای دیگر به کار می رود. مانند: مَرَّتُ  
بِاِخْوَانِكَ أَجْمَعِينَ؛ اَجْمَعُ در این جا به صورت تابعِ اِخْوَانِكَ آمده و از این رو عبارت:  
مَرَّتُ أَجْمَعِينَ، صحیح نمی باشد.

### تَفْرِيقُ - تَفْكِیک

هر تفکیکی، تفریق است ولی هر تفریقی تفکیک به شمار نمی رود. زیرا تفکیک سخت  
تر از تفریق بوده و در حقیقت جدا نمودن چیزهایی است که به

{ صفحه ۱۳۴ }

هم متصل و چسبیده باشد ولی تفرق هم در این معنا به کار می رود و هم در غیر آن. به  
عبارتی دیگر، تفریق هم در مورد موقعیتی است که چیزها در کنار یکدیگر جمع شده  
باشند و یا حالتی که به هم متصل و پیوسته باشند.

### فَصْلٌ - فَرْقٌ

فصل در یک جمله واحد استعمال دارد؛ به عنوان نمونه کتاب در حقیقت یک جمله  
واحد است تا این که مجموع جملاتی از یک کلام در کتاب را نیز فصل گویند. از این  
رو فصل در مورد یک امر است ولی فرق بین دو امر است، همان طور که جمع نیز بین  
دو امر است. به بیانی دیگر، فصل حد آشکار امری از نزدیک ترین چیزها می باشد که  
آن امر را متمایز می گرداند. مانند: فصل انسان و حیوان یعنی حدودی که انسان را از  
حیوان متمایز می گرداند.

### فَصْلٌ - فَتْحٌ



فتح همان فصل بین دو امر است تاورای آن ظاهر گردد؛ مثل فتح باب (درب) که البته این معنا توسعه یافته است و کشف و گشودن معنای جدید را نیز فتح گویند. همچنین معنای حکم نیز برای فتح آمده است؛ مانند: افْتَحَ بَيْنَنَا (اعراف، ۸۹).

### قَصَمَ - فَصَمَ

قَصَمَ به معنای شکستن و قطعه کردن آن می باشد ولی قَصَمَ به معنای جدا

{ صفحه ۱۳۵ }

کردن بدون شکستن است و از لحاظ بلاغت نیز این واژه بلیغ تر است؛ شاهد مثال آیه: لَّا انْفِصَامَ لَهَا (بقره، ۲۵۶).

### قَطَّ - قَدَّ

بریدن و قطع کردن عرضی را قَطَّ گویند؛ مانند: قَطَّ (بریدن و تراشیدن) قلم. اما قَدَّ به معنای بریدن و قطع کردن طولی می باشد.

### تَفْرِيقٌ - شَعَبٌ

شَعَبٌ به معنای جمع نمودن و یا تفریق نمودن (پراکنده ساختن) چیزهایی است که براساس ترتیب صحیحی جمع شده اند.

### فَرَّقَهُ - بَثَّهُ

فَرَّقَهُ به معنای اختلاف گذاشتن بین دو و یا چند امری است که جمع شده اند اما بَثُّ معنای جدا نمودن چیزهای زیادی در مواضع مختلف و متضاد است؛ همانند: وَبَثَّ فِيهَا مِنْ كُلِّ دَابَّةٍ (بقره، ۱۶۴).

## فَرَقَ - تَفْرِيقٌ

فَرَقَ خِلاَفَ جَمْعٍ اسْتِ وَ تَفْرِيقٌ جَدَا نَمُودِن اَمْرِي اَز غَيْرِ اَن مِي بَاشَد. هَمچِنين مَعْنَايِ فَصْلِ بَيْنِ دُو اَمْرِ بَه صُورَتِ صُدُورِ حَكْمِ وَ يَا خَبْرِ نِيْزِ بَرَايِ فَرَقِ اَوْرَدَه شَدَه اسْت؛ مَانَد: فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَ بَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ (مَائِدَه، ۲۵)، يَعْنِي بَا صُدُورِ حَكْمِ، مَا رَا اَز فَاسِقَانِ جَدَا كُنْ.

{ صفحه ۱۳۶ }

## قَطَعَ - فَصْلٌ

فَصْلٌ بَه مَعْنَايِ قَطْعِ نَمُودِن ظَاهِرِي وَ اَشْكَارِ اسْتِ اَمَّا قَطَعَ هَم بَه صُورَتِ اَشْكَارِ اسْتِ وَ هَم بَه صُورَتِ پِنهَانِي.

## لَا يَخْلُو - لَا يَعْرِى - لَا يَنْفَكُ

لَا يَخْلُو دَر مَوْرَدِ اَمُورِي بَه كَارِ مِي رُودِ كِه هَيْئَتِ وَ شَكْلِي نِدَارِنَد كِه قَابِلِ مَشَاهَدِه بَاشَد؛ مَانَد: عَطْر. اَمَّا عَرِي دَر مَوْرَدِ چِيْزِهَائِي كِه قَابِلِ مَشَاهَدِه هَسْتِنَد بَه كَارِ مِي رُود؛ مَانَد: رَنگِ هَا. اَنْفَكَكَ دَر دُو چِيْزِ كِنَارِ هَم بَه كَارِ مِي رُودِ كِه بَه سَخْتِي وَ مَحْكَمِي بَه هَم چَسْبِيْدِه بَاشِنَد.

## لَمْ يَنْفَكْ - لَمْ يَبْرَحْ - لَمْ يَزَلْ

اِقْتِضَايِ لَمْ يَنْفَكْ، جَدَا نَشْدِن چِيْزِ دِيْگَرِي اسْتِ كِه مَلَاْزِمِ، قَرِيْنِ وَ يَا شَبِيْهَةِ اَن بَاشَد، اَمَّا اِقْتِضَايِ لَمْ يَبْرَحْ، عَدَمِ جَدَائِي مَكَانِ مِي بَاشَد؛ بَه طُورِ مِثَالِ اِگَرِ بَخَوَاهِيْمِ بَكُوِيْمِ: زَيْدٌ هَمِيْشَه تَنهَاسْت، اَز تَرْكِيْبِ: لَمْ يَزَلْ (لَمْ يَزَلْ زَيْدٌ وَحْدَهُ)، اسْتِفَادَه مِي گَرْدَدِ لِيْكَنِ نَمِي

توان ترکیب: لَمْ يَنْفَعِ (لَمْ يَنْفَعِ زَيْدٌ وَحَدَهُ) را به کار برد. طبق نظر علمای نحو، لَمْ حرف نفی است و زال نیز فعل نفی است و وقتی دو نافی (نفی کننده) در کنار یکدیگر قرار گیرند، معنای اثبات می دهند؛ از این رو لَمْ یزل به معنای دَامَ (ادامه داشتن امری) می باشد. ما دَامَ، اسم مبهم ناقص و دَامَ صلّه می باشد [در عربی معاصر، ما دَامَ را فعل ناقص می دانند؛ مترجم].

{ صفحه ۱۳۷ }

### فصل - فتنق

فتنق بین دو چیزی است که با هم جور بوده و یکی به دیگری متصل است؛ مانند: رَتَقَا فَفَتَقْنَاهُمَا (انبیا، ۳۰)، اما اگر آن چیز امر واحدی باشد و بعضی اعضایش از همدیگر جدا شوند، از فتنق استفاده نمی شود بلکه از واژه هایی همچون قطع، فصل و شق استفاده می گردد.

### شبهه - شبیه

شبهه (شَبَهَ و یا شَبِهَ هر دو به معنای شباهت است) اعم از شبیه اما شبیه صرفاً در مورد دو امری که هم جنس یکدیگر باشند به کار می روند؛ به عنوان نمونه: فُلَانٌ يَشْبَهُ الْأَسَدَ، یعنی فلانی با شیر شباهت دارد این در حالی است که شیر و انسان از جنس یکدیگر نیستند و به همین دلیل نیز شبهه استفاده می شود. اما در مورد انسان گفته می شود: فلانی شبیه برادرش است. منظور از شبهه نزد فقها، صفتی است که اگر در آن اصل و فرع نقاط مشترکی داشته باشند، در حکم نیز اشتراک خواهند داشت و نزد متکلمین آن چه بین دو چیز مشترک است که مثل هم باشند. همچنین واژه شبیهک، معرفه و

شَبِيهَك، نکره است؛ به عنوان مثال: مَرَرْتُ بِرَجُلٍ شَبِيهَك، صحیح بوده و در این جمله از شَبِيهَك استفاده نمی شود. تفاوت این دو واژه چنان که گذشت همانند دو کلمه عدل و عدیل است. چنان که عدل اعم از عدیل بوده و چیزی که اعم باشد، مخصوص به نکره نیز می باشد.

{ صفحه ۱۳۸ }

### مَثَل - مَثَل

منظور از مَثَل، برابری دو چیز در ذات می باشد اما مَثَل به معنای صفت می باشد؛ همانند آیه: مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وَعَدَ الْمُتَّقُونَ (رعد، ۲۵)، یعنی صفت بهشت و یا آیه: كَمَثَلِ الْحِمَارِ (جمعه، ۵)، یعنی ایشان در صفت درازگوش مشترک می باشند.

### مَثَل - نَدَّ

طبق نظر صاحب العین، ند همان مثل چیزی بودن است که در اموری با آن متضاد است. بر اساس نظر دیگر، منظور از ند همان ضد است.

### مَثَل - شَكْل

شکل آن است که در اکثر صفات با چیزی شباهت دارد که البته در خصوص تصاویر استفاده می شود لیکن مثل در مورد ذات به کار می رود.

### مَثَل - نَظِير

مثل چنان که اشاره گردید، برابری در ذات است اما نظیر شباهت در جنس افعال می باشد.

## مِثْل - اتِّفَاق

مثل، تماثل در ذات می باشد ولی اتفاق، در حکم و فعل است.

{ صفحه ۱۳۹ }

## مِثْل - عَدِيل

عدیل آن است که احکامشان با یکدیگر یکسان باشد با این که در ذات مثل هم نباشند؛ به طور نمونه: دو چیز مختلف که هم وزن می باشند، عدیل نامیده می شوند ولی از آن جایی که کاملاً متفاوت از یکدیگرند، مثل گفته نمی شوند.

## شِبْه - مِثْل

شبه صرفاً در مورد اموری که قابل مشاهده باشد به کار می رود ولی مثل این طور نمی باشد. حرف «ک» و مثل هم ردیف یکدیگرند؛ چنان که در این آیه آمده است: لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ (شوری، ۱۱). در این آیه حرف ک و واژه مثل که معنای مقایسه را نیز در بر دارند، معنای تأکید نفی شبه را می رساند.

## عَدْل - عَدَل

عدل معنای مثل را ایفاد می کند ولی عدل معنای هم سنگ بودن را می رساند؛ مانند: أَوْ عَدْلُ ذَلِكَ صِيَامًا (مائده، ۹۵).

## مُساوَةٌ - مُمَاتِلَةٌ

مساوات در میان دو مقدار بدان معناست که هیچ کدام از دیگری افزون تر و یا کمتر نباشد اما مماثله معنای تناسب داشتن دو چیز را می رساند.

{ صفحه ۱۴۰ }

ک (تشبیه) - مثل

حرف ک موید تشبیه صفات می باشد ولی مثل تشبیه ذات را ایفاد می کند.

استواء - استقامه

استواء همان برابری اجزای یک چیز می باشد و نقیض آن تفاوت است که به معنای کوتاه و بلند بودن و یا کامل و ناقص بودن اعضای یک چیز یا ناهمگونی می باشد. اما استقامت به معنای استمرار بر یک سنت واحد است و نقیض آن نیز اعوجاج به معنای کجی و انحراف است.

استواء - انتصاب

استواء چنان که اشاره شد در جمیع جهات به کار می رود ولی انتصاب صرفاً برای مقام های بالا استعمال می شود.

اختلاف - تفاوت

تفاوت به هر شکلی مذموم است چنان که خداوند نیز آن را نفی نموده است: مَا تَرَى فِي خَلْقِ الرَّحْمَنِ مِنْ تَفَاوُتٍ (ملک، ۳)، اما اختلاف مذموم نمی باشد؛ شاهد مثال: وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ (بقره، ۱۶۴). اختلاف بر مبنای سنت های واحد بوده و دلالت بر علم فاعل می نماید اما تفاوت ناشی از جهل فاعل آن بوده و براساس سنت های ثابت

بنا نهاده نشده است.

{ صفحه ۱۴۱ }

اعوجاج - اختلاف

اعوجاج نوعی اختلاف است که در آن تغییر جهت از یک سمت به سوی دیگر صورت می پذیرد؛ به طور مثال ممکن است در مسیر حرکت و یا در دین انجام یابد.

اختلاف فی المذاهب - اختلاف فی الأجناس

منظور از اختلاف در مذاهب آن است که طرفین مخاصمه دو عقیده مخالف یکدیگر را در خصوص موضوع واحد دارند که ممکن است هر دو نیز باطل باشد؛ مثل: عقیده یهود و نصاری در مورد حضرت مسیح، اما اختلاف در اجناس، مانع شدن یکی از دو چیز از وجود داشتن دیگری می باشد.

مُخْتَلَفٌ - مُتَضَادٌ

مختلف، دو امر و یا صفتی هستند که هم زمان امکان وجود هر دو وجود دارد؛ مانند: سیاهی و ترشی، اما دو امر متضاد یکدیگر را نفی نموده و امکان جمع آن ها نمی باشد؛ مثل: سیاهی و سفیدی. بنابراین هر متضادی مختلف است ولی هر مختلفی متضاد نیست. همان طور که هر دو امر متضادی غیرقابل اجتماع می باشند ولی هر دو امر غیر قابل اجتماع، متضاد نیستند. همچنین هر مختلفی متغایر است ولی هر متغایری مختلف نیست.

{ صفحه ۱۴۲ }

تَنَافِي - تَضَادٌ

تنافی در بین دو امری ایجاد می شود که امکان بقای هم زمان هر دو وجود داشته باشد ولی در تضاد، صرفاً یکی می تواند وجود داشته باشد.

### جِسم - جِرم

جرم هر چیز همان است که بر آن مبنا خلق شده است و به عبارتی معنای بودن را می رساند؛ مثل این که اگر جسمی صغیر است یعنی از اصل خلقت صغیر خلق شده است. اصل این واژه به معنای قطع است یعنی مقطوع و حتمی است بر آن جسم صغیر بودن. همچنین گفته شده که جرم، اسم جنس اجسام است و جرم، همان جسم محدود است و خود جسم نیز جرمی است که طول، عرض و عمق دارد.

### جِسم - شَیْء

شَیْء آن چیزی است که قابل تصور بوده و می توان بدان آگاهی پیدا نمود اما جسم دارای طول، عرض و عمق است؛ در این آیه: وَكُلُّ شَيْءٍ فَعَلُوهُ فِي الزُّبُرِ (قمر، ۵۲)، از آن جا که افعال بندگان جسم به شمار نمی رود، در این آیه از واژه شَیْء استفاده شده است. جسم اسم عامی است که بر جرم، شخص، جسد و موارد مشابه دیگر استعمال می گردد اما شَیْء بر جسم و غیر جسم به کار می رود.

{ صفحه ۱۴۳ }

### جِسم - شَخْص

شخص، ارتفاع یافتن از اجسام را گویند.

### شَخْص - شَبِیح

شَبِیح آن چه از اجسام که طولانی می گردد را گویند.



## شَخْصٌ - جَثَّةٌ

جثه در حالتی که شخص نشسته و یا دراز کشیده باشد به کار می رود. اصل این واژه از جث به معنای قطع است؛ مانند: اجْتُثُّ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ (ابراهیم، ۲۶). به بیانی دیگر، از آن جایی که در زمان نشستن هیكل واقعی شخص معلوم نمی باشد، از این رو جثه گفته می شود که گویی آن فرد مقطوع و کوتاه شده است.

## شَخْصٌ - آل

آل همان شخصی است که از دور بر انسان آشکار می گردد.

## شَخْصٌ - طَلَلٌ

بیشترین استعمال طلل در مورد انسانی است که قوی هیكل و بلند قامت باشد.

{ صفحه ۱۴۴ }

## طَلَلٌ - جَسَدٌ

جسد معنای فشردگی را افاده می کند که طلل و شخص این چنین نمی باشد؛ به طوری که صفت جاسد برای چیزی، معنای جامد را می رساند. همچنین جسد در مورد چیزهایی به کار می رود که خون در آن جاری باشد؛ مانند: جسد انسان و حیوان ولی در مورد چوب از این واژه استفاده نمی شود.

## جَسَدٌ - بَدَنٌ

بدن بالاتر از جسد بوده و تعبیری فشرده تر و مترکم تر می باشد؛ به عنوان نمونه:  
کسی که فربه باشد را بدین (از ریشه بدن) گویند. همچنین اگر عضوی از انسان جدا  
شود، در عربی گفته می شود که بخشی از جسدش بریده شده نه از بدنش.

### صِفَةٌ - هَيْئَةٌ

صفت از انواع اسم بوده و استفاده از آن در مسمی مجاز است لیکن استعمال هیئت  
بدین شکل نمی باشد.

### حَلِيَّةٌ - هَيْئَةٌ

حلیه، هیئتی زائد بر آن ترکیبی است که الزاماً وجود دارد.

{ صفحه ۱۴۵ }

### صَوْرَةٌ - هَيْئَةٌ

صورت اسمی است که بر جمیع هیئت های (ترکیب ها) یک چیز نه بر بعضی از آن  
دلالت دارد و حتی بر آن چه که هیئتی نیز ندارد دلالت می کند؛ مانند: صورت این امر.

### صَوْرَةٌ - صِبْغَةٌ

صبغت هیئتی است که به جعل جاعل خود از لحاظ صفت دلالت می کند ولی در  
صورت، این دلالت به صورت قیاسی است.

### قَلْبٌ - بَالٌ

بال عضوی است که رییس بدن به شمار می رود ولی قلب عضوی است که تحت تغییر  
و تأثیر (مقلوب) افکار و اراده می باشد.

## أصل - أُسّ

أُس (اساس و پایه) همان اصل است ولی هر اصلی، أُس نمی باشد زیرا اساس هر چیزی فرعی برای دیگری نمی باشد.

## أصل - سِنخ

سِنخ همان اصل چیزی است که در موارد دیگری نیز داخل می شود. اصل، اسم مشترک است که در حقیقت به معنای پشتوانه می باشد؛ چنان که عقل را

{صفحه ۱۴۶}

نیز اصالت گویند زیرا پشتوانه صاحب آن می باشد و یا آن که انسان عاقل را اصیل گویند.

## أصل - جَدم

جَدم به معنای قطع کردن از ریشه می باشد و اگر به جای اصل به کار رود، در مقام تشبیه استفاده شده است.

## جنس - نَوع

طبق نظر متکلمین، جنس اعم از نوع است زیرا جنس هم در معقول به کار می رود و هم غیر معقول اما نوع فقط در مورد غیر استعمال می شود. طبق دیدگاه دیگری، نوع آن چیزی است که جنس های مختلف در ذیل آن قرار می گیرند؛ به عنوان نمونه: رنگ، نوع قلمداد شده و سیاه، جنس به شمار می رود.

## جنس - صِنف

صنف آن است که از جنس های دیگر با صفتی متمایز گردد.

### ضَرْب - جنس

ضرب اسمی است که بر جنس و صنف اطلاق می گردد؛ به عنوان مثال: درازگوش ضربی از حیوان است و سیب ترش و شیرین هرکدام صنفی از سیب می باشند. همچنین ضرب در امور واحدی به کار می رود که جنس و صنفی ندارند. مثل موجود که بر دو ضرب: قدیم و محدث می باشد؛ چنان که

{ صفحه ۱۴۷ }

ملاحظه می گردد، موجود دارای جنس و صنف نمی باشد.

### جنس - وجه

جنس در خصوص ذات به کار می رود وجه در مورد صفات است؛ به عنوان نمونه: جواهر جنسی از اشیاء می باشد که به همین دلیل وجهی از اشیاء گفته نمی شود ولی هنگامی که گفته شود یک چیز بر وجهی است در حقیقت یعنی صفاتی دارد.

### جنس - قبیل

مقتضای جنس، اتفاق داشتن است ولی در قبیل این چنین نمی باشد؛ به طور مثال: رنگ و طعم قبیل می باشد ولی سیاهی و سپیدی جنس است.

### حَظّ - قسم

هر قسمی حفظ می باشد ولی هر حظی قسم نیست؛ به عنوان نمونه: هنگامی که ورثه متوفی فقط یک نفر باشد، مالی که به ایشان می رسد را حظ وی گویند نه قسمت زیرا ورثه دیگری وجود ندارد تا اموال میان آن ها قسمت گردد.

## نَصیب - حَظٌّ

نصیب در مورد امور خوشایند و یا ناخوشایند که البته بهره مندی در هر دو حال به صورت نرم و ملایم باشد به کار می رود ولی اصل حظ آن است که {صفحه ۱۴۸}

خداوند برای بنده خیر دهد. حظ آن است که شأن صاحبش را بالا می برد ولی در نصیب، تقسیم صورت می گیرد خواه با ارتقاء شأن همراه باشد و یا نباشد؛ به عنوان نمونه در خصوص سودی که در تجارت عاید می شود، حظ استفاده می شود زیرا تقسیمی صورت پذیرفته که آن را نصیب نماند.

## نَصیب - حَصَّةٌ

حصه همان نصیبی است که وجوهش آشکار و تبیین گشته و شبهه ای در آن نمی باشد. طبق نظر دیگری، حصه آن چیزی است که برای انسان ثابت گشته و لزومی به تقسیم نیز در آن نمی باشد؛ از هم ردیف های این واژه می توان به حصص به همین معنا اشاره نمود؛ مثل: **الآنَ حَصَّصَ الْحَقُّ** (یوسف، ۵۱).

## نَصیب - خَلَقٌ

خلاق به معنای نصیب زیاد بردن از خیر است به ویژه آن که از مقدرات الهی باشد. طبق نظری، اصل واژه از خَلَقٌ بوده و طبق دیدگاه دیگری، از خُلِقٌ می باشد زیرا اخلاق نیکو موجب جلب نصیب و بهره است.

## نَصیب - قِسْطٌ

نصیب قسمتی می باشد که ممکن است به صورت عادلانه و یا ناعادلانه و بدون استحقاق صورت گرفته باشد اما قسط آن قسمتی است که تنها براساس عدل انجام گرفته باشد. طبق این معنا، قسط اسمی برای عدل می باشد و از

{صفحه ۱۴۹}

همین رو، عزم بر قسط را در حقیقت قسط گویند. البته این روشی است که در آن یک چیز را با نام سبیش می خوانند؛ مثل: نظاره کردن که آن را رویت نیز می گویند. طبق دیدگاه دیگری، قسط آن است که دریافت کننده اش مستحق این تقسیم بوده و از طرفی چاره ای جز این نیز نمی باشد؛ به طور نمونه: گفته می شود که برای هر جوهری قسطی از مساحت است یعنی هر جوهری ناگزیر دارای مساحت است.

رِزْقٌ - حَظٌّ

رزق به معنای پرداخت جاری است و صرفاً شامل امور حلال می شود و استعمال رزق حلال، صرفاً تأکید است زیرا رزق به خودی خود معنای حلال بودن را در بر دارد. در مقابل، حظ پیوستگی زمانی را نداشته و ممکن است موقتاً قطع و یا به طور کامل از دست رود.

رِزْقٌ - غِذَاءٌ

رزق آن است که به تملک صاحبش درآمده و حرام را در بر نمی گیرد؛ مثال: وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ (بقره، ۳)، اما غذا می تواند حلال و یا حرام باشد.

اِعْطَاءٌ - هِبَةٌ

اعطاء صرفاً رساندن چیزی به گیرنده آن می باشد ولی در هبه به تملک درآوردن  
گیرنده مراد می باشد. البته به دلیل کثرت استعمال، اعطاء معنای به

{صفحه ۱۵۰}

تملك درآوردن را نیز گاهی ایفاد می نماید.

### اعطاء - انفاق

انفاق خارج شدن ملك از ملكیت صاحب آن را ایفاد می نماید و استعمال آن در مورد  
رابطه خداوند با بندگان به صورت مجازی می باشد. این در حالی است که در اعطاء،  
ملك از ملكیت صاحب آن خارج نمی شود؛ به عنوان نمونه: اعطا نمودن پارچه به  
خیاط جهت دوزندگی که در این موقعیت، ملكیت پارچه تغییر پیدا نمی کند.

### هَبَّةٌ - هَدِيَّةٌ

هدیه وسیله ای است جهت نزدیک نمودن هدیه دهنده به هدیه گیرنده ولی هبه چنین  
معنایی ندارد. از این رو خداوند به بنده هدیه نمی دهد بلکه هبه می دهد؛ مثل: **فَهَبَ لِي**  
**مِنَ لَدُنكَ وَلِيًّا** (مریم، ۵). اصل هدیه از هدایت نمودن چیزی هنگامی که پیشاپیش  
سایرین قرار دارد می باشد و به همین مناسبت هدیه نامند که پیشاپیش خواسته هاست.

### هَبَّةٌ - مَنَحَةٌ

اصل منحه، گوسفند و یا شتری است که شیرش قطع نمی شود و صاحبش آن را به  
برادرش می دهد تا از شیرش برای زمانی استفاده نموده و سپس آن را برگرداند. البته  
عده ای استعمال منحه را فقط برای شتر دانسته اند ولی به دلیل

{صفحه ۱۵۱}

کثرت استعمال ممکن است هر عطیه ای را نیز منحه گویند. بعضی دیگر می گویند، منحه همان قصد نمودن چیزی از این طریق می باشد؛ مثل این که همسر آرایش خود را برای شوهرش ارزانی می دارد (در این حالت، فعل با ریشه منحه استفاده می گردد). هبه، عطیه ای سودمند می باشد که حکایت از فضل گیرنده آن می نماید ولی در صدقه، تنگدستی گیرنده آن روشن می گردد.

### هِبَةٌ - نِعْمَةٌ

نعمت همراه با شکر می باشد زیرا جز در امور پسندیده نخواهد بود ولی هبه ممکن است در امری غیر از امور مذکور باشد.

### عَطِيَّةٌ - نَحْلَةٌ

نحله همان عطیه ای است که با رضایت انجام می شود؛ مانند: وَأَتُوا النِّسَاءَ صَدُقَاتِهِنَّ نَحْلَةً (نساء، ۴). طبق نظری، هبه واجب نمی باشد ولی نحله ممکن است واجب و یا غیر واجب باشد. برخی نیز می گویند، اصل نحله به معنای همان عطیه ای است که قابل معاوضه نباشد.

### مَهْرٌ - صَدَاقٌ

صداق آن پیشکشی است که شوهر به همسرش از روی میل و بدون الزام می دهد اما در مهر الزام وجود دارد. چنان که با صدقه نیز هم ردیف می باشد زیرا صدقه نیز الزامی نبوده و شخص با میل خود مبادرت به آن می نماید.



### مِنْحَةٌ - عَرِيَّةٌ

منحه که بیشتر بدان اشاره گشت اما اعطاء نمودن خرما برای یک سال و یا کمتر و بیشتر از آن را عریه گویند.

### مِنْحَةٌ - اِفْقَارٌ

افقار، اعطاء نمودن شتر صرفاً برای سواری دادن و مجدداً پس گرفتن آن است. منحه نیز از آن که بیشتر اشاره شد.

### اِفْقَارٌ - اِخْبَالٌ

اخبال، اعطاء نمودن اسب از سوی صاحبش به دیگری به منظور جنگیدن با آن است. همچنین طبق نظری، منظور از اخبال، دادن حیوان به دیگری جهت منتفع شدن از پشم و کرک آن و سپس برگرداندنش می باشد.

### بِرٌّ - صِلَةٌ

مراد از برّ، گستردگی فضل به مقصود موردنظر است. همچنین برّ والدین به معنای رویارویی با سخن ملایم و فعل نیکو با ایشان است. صله از وصله به معنای بری می باشد که پیوسته بوده و قطع نمی گردد.

### بِرٌّ - صَدَقَةٌ

به موجب برّ جلب مودت صورت می گیرد ولی در صدقه برطرف نمودن

{صفحه ۱۵۳}

مشکل از تنگدستی مراد می باشد.

برّ - خَیْر

در برّ قصد نفع رسانیدن وجود دارد ولی خیر، مطلق بوده و به کار سهو بدون قصد نیز اطلاق خیر می گردد. نقیض خیر، شرّ بوده و نقیض برّ، عقوق می باشد.

غَنِيْمَةٌ - فِیء

غنیمت به اموالی که از مشرکین در جنگ به دست می آید گفته می شود اما فِیء اموالی است که از کفار به واسطه جنگ و یا غیر آن حاصل شده باشد. بر این مبنا، جزیه و خراج را نیز فِیء گویند.

غَنِيْمَةٌ - نَفْل

اصل واژه نفل در لغت به معنای زیاده بر آن چیزی است که حقّ فرد می باشد؛ چنان که نافله نیز به معنای زیادتی و داوطلبانه انجام دادن است اما اصطلاحاً به معنای آن است که فرمانده نظامی به برخی یارانش آن چه که از دشمن به دست آمده باشد را بدهد و حتی ممکن است این رویداد قبل از احراز غنائم صورت پذیرد. طبق نظری، نفل قبل از احراز غنیمت و تلاش و کوشش در جهت دست یابی به آن می باشد. البته از دیدگاه دیگر، انفال آن است که از مشرکین به مسلمانان بدون جنگ رسیده باشد؛ چنان که خداوند

می فرماید: قُلِ الْأَنْفَالُ لِلَّهِ وَالرَّسُولِ (انفال، ۱)

### قرض - دین

قرض در مورد عین مال و یا مبلغی است که می بایست پرداخت گردد، اطلاق می شود ولی دین اعم از عین مال و یا مبلغ می باشد. از این رو هر قرضی دین است ولی هر دینی قرض نیست. برای پرداخت قرض از فعل قَضَى و دین از فعل اَدَى استفاده می گردد. به همین مناسبت، به جا آوردن نماز در وقت مقرر را اَدَّيْتُ الصَّلَاةَ و در وقت قضای آن را قَضَيْتُ الصَّلَاةَ گویند.

### قرض - فَرَضَ

قرض آن است که اعطایش الزامی است ولی در فرض چنین الزامی نیست. اصل قرض به معنای قطع است و وقتی مالی قرض داده شود یعنی قطعه ای از مال به دیگری داده می شود. همچنین قرض از این جهت به این واژه نامیده شده که آن چه داده می شود و پس گرفته می شود، هر دو برابرند. البته نظر مشهور در مورد واژه قرض با حرف «ض» می باشد که برخی نیز به نگارش با حرف «ظ» اشاره داشته اند.

### عُمَرَى - رَقَبَى

عمری، قراری است بین طرفین که یکی به دیگری به عنوان مثال می گوید: این خانه در زمان عمر تو با من از برای توست. در رقبی قرار بر این شکل است

که اگر صاحب مال قبل از طرف مقابل بمیرد، مال از برای اوست و اگر طرف مقابل زودتر بمیرد، مال در اختیار صاحبش باقی می ماند.

### عَطِيَّةٌ - جَائِزَةٌ

جائزۀ آن است که توسط ستایش گر از روی اکرام به شخصی داده می شود که از لحاظ مرتبه، جائزه دهنده بالاتر از گیرنده آن است. اما عطیه عام بوده و در حالات مختلف به کار می رود.

### بُسْلَةٌ - حُلْوَانٌ - رُشْوَةٌ

بسله مزدی است که به جادوگری که بدون ذکر خدا اقدام به جادو می نماید پرداخت می گردد؛ البته به لحاظ شرعی از آن نهی نیز شده است. اما اگر این عمل با ذکر خدا و قرآن باشد، مانعی بر آن نیست. منظور از حلوان، مزد کاهن می باشد که از آن هم نهی شده است. حلوان طبق نظر دیگری، گرفتن مهر دختر می باشد که البته نزد عرب عار به شمار می رفته است. رشوه آن است که به حاکم داده می شود و پیامبر (صلی الله علیه و آله) آن را نهی نموده است: لَعَنَ اللهُ الرَّاشِيَّ وَ الْمُرْتَشِيَّ وَ مَنْ بَيْنَهُمَا يَمْشِي (مستدرک الوسائل، ج ۱۷، ص ۳۵۵)، یعنی خداوند رشوه دهنده و رشوه گیرنده و واسطه میان آن دو را لعنت کند.

### سَخَاءٌ - جَوْدٌ

سخاء آن است که وقتی درخواستی از انسان شد با ملایمت، نرمی و مهربانی

پاسخ داده شود. جود، زیاد بودن عطاء بدون هرگونه درخواستی می باشد و گفته اند که اصل جواد، دادن خیر می باشد.

### جَوَاد - وَاسِع

واسع را مبالغه در وصف نمودن به جواد گفته اند زیرا تقیض بخیل، ضیّر یال است. برخی نیز معتقدند واسع از صفات خداوند به معنای احاطه علمی به چیزهاست؛ مانند: وَسِعَ كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا (طه، ۹۸). طبق دیدگاه دیگر، واسع از وسع به معنای نهایت قوت و نیروست که بدین معنا در مورد خداوند قابل استعما نمی باشد.

### جَوَاد - نَدَى

ندی اسمی برای بخششی است که به دور و نزدیک می رسد. البته بیشتر این معنای دور بودن را توجه داده اند، مثل ندی المطر که به معنای مرطوب شدن به وسیله باران است که در حقیقت باران از مکانی دور به سطح اجسام رسیده و آن ها را مرطوب نموده است. از همین روست که ندا دادن نیز به معنای صدا کردن کسی از راه دور می باشد.

### کَرَم - جود

جود چنان که بیشتر اشاره شد، وسعت در دادن می باشد چه از روی میل و رغبت باشد و چه نباشد اما کرم دادن چیزی از روی رغبت خواه کم و یا زیاد

{ صفحه ۱۵۷ }

باشد. همچنین کرم، عطاء نمودن به کسی به منظور گرمی داشتن و عزیز دانستن است اما در جود این قید وجود ندارد. معانی دیگری نیز برای کرم ذکر شده است: الف) از صفات ذات خداوند به معنای عزیز: مَا غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ (انفطار، ۶). ب) از صفات

فعل پروردگار به معنای جواد، مانند: رزق کریم، یعنی رزقی که رنجی در آن نبوده و موجب کرامت صاحب آن می شود. پ) به معنای حَسَن: وَقُلْ لَّهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتِّقَاكُمْ (حجرات، ۱۳). ت) به معنای بزرگ؛ مانند: إِذَا أَتَاكُمْ كَرِيمٌ قَوْمٌ فَآكْرِمُوهُ (الکافی، ج ۲، ۶۵۹)؛ کریم قوم در این حدیث شریف به معنای بزرگ قوم است.

### مال - نَسَب

کلّ آن چیزی که در تملک است را مال گویند ولی آن بخش از دارایی به صورت مستغلات را نَسَب گویند و همچنین آن قسمت از مال که طلا و نقره باشد را نقد گویند.

### غنی - جِدَّة - یَسَار

جِدَّة از ریشه وجد، به معنای کثرت مال می باشد و انسان واجِد کسی است که دارای مال زیاد باشد لیکن غنی هم معنای مال می دهد و هم قوت و نیرو و هر چه منافی حاجت باشد. استغنا به معنای طلب غنی شدن است ولی به دلیل کثرت استعمال، همان معنای غنی را می دهد. همچنین غناء به معنای کشیدن

{صفحه ۱۵۸}

صدا جهت لذت می باشد. اما یَسَار به معنای حداقل مقداری است که مطلوب بدان حاصل می آید. بنابراین معنای کثرت را ایفاد نمی کند.

### تَخْوِيل - تَمْوِيل

تَخْوِيل به معنای اعطا نمودن خَوْل (دارایی به خصوص چهارپایان و غلامان) و تَمْوِيل نیز به معنای اعطا نمودن مال است. همچنین اصل تَخْوِيل به معنای رعایت نمودن است که به دلیل کثرت استعمال هر هبه و عطیه ای، تَخْوِيل نامیده شده است.

## بُخْل - ضَنَّ

ضن در مورد چیزهای عاریتی به کار می رود لیکن بخل در مورد چیزهایی است که دارای صورت و ظاهر باشند، استفاده می گردد. از این رو در مورد علم، ضنین اطلاق می شود و بخیل نسبت به علم گفته نمی شود. زیرا علم به چیزهای عاریتی شبیه تر می باشد. از این روست که خداوند می فرماید: وَمَا هُوَ عَلَى الْغَيْبِ بِضَنِينٍ (تکویر، ۲۴). چنان که ملاحظه می گردد، در این آیه از بخیل استفاده نشده است.

## شُحَّ - بُخْل

شح به معنای حرص زدن و مانع دشمن از خیر است و بخل به معنای مانع شدن از حق است.

{ صفحه ۱۵۹ }

## فَقْرٌ - مَسْكَنَةٌ

نظرات مختلفی در مورد این دو واژه اشاره شده که عبارتند از: الف) فقیر کسی است که خواسته خود را مطرح نمی کند ولی مسکین خواسته خود را آشکارا بیان می دارد. ب) مسکین نسبت به فقیر، ضعیف تر می باشد. پ) تنگدستی فقیر از ظاهرش نمایان نمی باشد؛ چنان که در این آیه آمده است: لِلْفُقَرَاءِ الَّذِينَ أَحْصَرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ لَا يَسْتَطِيعُونَ ضَرْبًا فِي الْأَرْضِ يَحْسَبُهُمُ الْجَاهِلُ أَغْنِيَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ (بقره، ۲۷۳)، فقیرانی هستند که در ظاهر همچون بی نیازان می باشند، اما مسکین تنگدستی از ظاهرش هویدا است. ت) مسکین کسی است که در مواجهه، انسان را به رقت قلب و نرمی وا می دارد.

## فَقْرٌ - اِعْدَامٌ

اعدام در خصوص تنگدستی بلیغ تر است. نظر اهل لغت آن است که معدم کسی است که هیچ چیزی یافت نکند. طبق نظر دیگری، منظور از اعدام، فقر بعد از غنی شدن است.

### فَقِيرٌ - مُصْرِمٌ

مصرم در اصل به معنای کسی بوده است که تعداد اندکی شتر داشته لیکن به دلیل کثرت استعمال، در مورد هرکسی که دارایی اندک داشته باشد، به کار می رود.

{ صفحه ۱۶۰ }

### فَقِيرٌ - مُمْلِقٌ

مملق مشتق از ملق به معنای خضوع و تضرع است زیرا حال انسان تنگدست نیز معمولاً به همین صورت است که البته بعد از غنی بودن روی می دهد. طبق نظر دیگری، املاق به معنای انتقال به حالتی است که در آن عدم تمکن از نفقه بر خانواده و وجود داشته باشد؛ مانند: وَلَا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ خَشِيَةَ إِمْلَاقٍ (اسراء، ۳۱)، یعنی از ترس عجز بر نفقه به فرزندان ایشان را نکشید.

### خَلَّةٌ - فَقرٌ

خله به معنای حاجت است زیرا موجب اختلال حال صاحب آن شده و در حقیقت خللی (کمبود) در زندگی اش ایجاد می نماید که می بایست برطرف و جبران گردد. همچنین معنای شکاف و خاصیت را نیز ایفاد می کند. البته خله به معنای دوستی است. فقر نیز به معنای از دست رفتن مال است ولی خله به معنای ایجاد خلل در مال است.

### فَقْرٌ - حَاجَةٌ



حاجت به معنای نقصان است و مثلاً اگر گفته شود: کسی محتاج به عقل است؛ منظور آن است که عقل وی ناقص است اما فقر، خلاف غنی است.

### حَرْمَان - حَرْف

حَرْمَان همان عدم ظفر یافتن به مطلوب هنگام درخواست نمودن آن

{صفحه ۱۶۱}

است و مَحْرُومِ خِلاف مَرزُوق است. همچنین حرف، عدم دست یابی به منافع از جهت صنع و یا حرفه ای است.

### فَقِير - بَائِس

بائِس طبق نظری، کسی است که خواهش و تقاضای خود را با دراز کردن دست نشان می دهد و در حقیقت این علامت نهایت فقر و مبالغه در آن است.

### مَحَارِف - مَحْدُود

نظر صحیح در مورد محدود آن است که امری به جهت خیریتی، از دست یابی منع شده باشد. از همین رو منظور از حدود الله، اموری می باشد که از آن ها نهی به عمل آمده است.

### نَقْص - حَاجَةٌ

نقص، سببی برای حاجت به شمار می رود؛ به نیازمند نیز به دلیل نقصی که در آن است، محتاج گفته می شود. البته نقص اعم از حاجت است زیرا هم در مورد آن چه بدان احتیاج است به کار می رود و هم غیر آن.

## بُخْس - نُقْصَان

بخس به معنای نقص و کاستی از روی ظلم است؛ مانند: وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ (اعراف، ۸۵). اما نقصان به کاستی از روی ظلم و غیر آن اطلاق می‌گردد.

{ صفحه ۱۶۲ }

## نَقْص - تَخْفِيف

نقص به معنای اخذ (گرفتن) مقداری از چیزی است که قبلاً موجود بوده است. تخفیف به معنای کاستن امر سنگین است؛ به طور مثال: تخفیف عذاب به معنای کاستن از سنگینی آن است.

## زِيَادَةٌ - نَمَاءٌ

نماء به معنای زیاد شدن چیزی از خودش می‌باشد؛ مثل: نمو گیاه. به همین دلیل نباتات نامی خوانده می‌شوند، اما زیاد شدن مال به واسطه ارث که در حقیقت از اصل مال نبوده را نمو نمی‌گویند.

## قَنْوعٌ - سُؤَالٌ

معانی مختلفی برای قنوع ذکر شده است که عبارتند از: الف) درخواست نمودن (سؤال) فضل و هدیه ای خاص. ب) قانع کسی است که درخواستی نموده و به آن چه دریافت می‌کند قانع بوده و خضوع می‌نماید. پ) قانع کسی است که اگر چیزی به او داده شود، قبول می‌کند. ت) قانع کسی است که در خانه اش می‌باشد. ث) قانع فقیری است که درخواستش را طرح می‌نماید. اما در آیه: وَأَطْعِمُوا الْقَانِعَ وَالْمُعْتَرَّ (حج، ۳۶)؛ منظور

از معتر کسی است که بدون طرح درخواستش چنان خود را با خفت نشان می دهد که موجب کمک کردن و جلب توجه به وی می گردد.

{ صفحه ۱۶۳ }

عزّ - شَرَف

عز متضمن معنای غلبه و امتناع نمودن است. اما شرف در اصل به مکان بالا گفته می شود تا این که در خصوص بزرگی تیره و نسب نیز به کار رفته است.

سَيِّد - صَمَد

سید مالکی است که مسوولیت تدبیر سواد (جمعیت و انبوهی از مردم) را بر عهده دارد. انبوه مردم از این جهت سواد (سیاهی) گفته می شود که این توده از دور به رنگ سیاهی دیده می شود. صمد، اقتضای نیرو داشتن بر امور بوده و اصلش به معنای زمین محکم است و صمده، معنای صخره محکم را می رساند و همچنین گفته شده که صمد، اقتضای قصد نمودن مردم بر حاجت هایشان به او می باشد. در مجموع می توان بیان کرد که صمد از لحاظ بلاغت، بلیغ تر از سید است.

یسوس - یَسُود

یسود به معنای تدبیر نمودن است ولی یسوس از سوس به معنای نگاه ریزبینانه و دقیق است.

سَيِّد - کَبِير

سید گروهی به معنای کسی است که تدبیر امورشان را در دست دارد اما کبیر

{ صفحه ۱۶۴ }

ایشان به معنای بالاترین شأن از جهت علم، سن و یا شرف است؛ مثل: **فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ** (انبیاء، ۶۳). همچنین کبیر در اسامی پروردگار به معنای بالا بودن شأن و عدم وجود برابری در این رتبه است.

### مالک - مَلِك

مالک افاده مملوک می کند ولی ملک چنین معنایی را نرسانده و معنای گسترده بودن متعلق قدرت را افاده می نماید. از طرفی دیگر، مالک گسترده تر از ملک است زیرا خداوند مالک (**مَالِكِ الْمُلْكِ**) (آل عمران، ۲۶)، ملائکه، انس و جن می باشد.

### مُلْك - مَلِك

مُلْك به معنای فراوانی مَلِك (دارایی) و گستردگی متعلق قدرت برای کسی است که مسوول سیاست گذاری و تدبیر آن ها می باشد. اما مَلِك به معنای استحقاق تصرف نمودن چیزی برای کسی است که نسبت به دیگران اولویت دارد.

### كَبِير - عَظِيم

عظیم قوم کسی است که دیگر بالاتر از او کسی نباشد؛ به طور مثال: پیامبر اعظم، نامه دعوت به اسلام را خطاب به کسری، عظیم فارس، نوشته بود. عظیم در اسماء الهی، به معنای بالاتر بودن شأن است؛ به طوری که مانعی بر سر

{ صفحه ۱۶۵ }

برابری فرودستان با او وجود داشته باشد. البته اصل این واژه را برخی به معنای نیرو

می دانند. گروهی نیز معتقدند، اصل واژه از عظمت جثه گرفته شده که به مرور به عظمت شأن نیز اطلاق شده است؛ مثال: عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ (انعام، ۱۵). عذاب از این جهت متصف به صفت عظیم گشته که دردها و بلاهای آن بزرگ است. در مورد کبیر نیز پیشتر توضیح داده شده است.

### جَلِيل - كَبِير

جلیل در اسماء الهی به معنای عظمت شأنی است که مستحق حمد است و کبیر برای کسی است که صفت حمد برای او واجب است. اسم تفضیل جلیل، اجلّ می باشد اما در خصوص حکمرانان، معنای یگانه بودن در زمانه خود به عالی ترین مراتب جلالت است. همچنین در مورد جلال گفته شده است که معنای بزرگی و کثرت همراه با سودمندی را می رساند؛ از همین روست که مال فراوان را نیز جلیل گویند. مجله نیز از همین ریشه گرفته شده چرا که مطالب سودمندی در آن وجود دارد.

### جَلَالَةٌ - هَيْبَةٌ

جلالت که بدان اشاره گشت، اما هیبت به معنای ترس از اقدام (یعنی هجوم بردن از قدام و پیش رو می باشد) بر چیزی است و به عبارتی، به دلیل عظمت چیزی، از هجوم بر آن فروگذاری می شود.

{ صفحه ۱۶۶ }

### عَلَا - رَفِيع

علا معنای چیره شدن را می رساند؛ مانند: إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ (قصص، ۴). رفیع به معنای تغییر و دگرگونی و بالا رفتن از موضعی به موضع دیگر است؛ از این رو رفیع

در مورد خداوند به کار نمی رود زیرا ارتفاع، اقتضای زوال و نابودی در یک رتبه و بالا رفتن به رتبه برتر است.

### صُعود - اِرْتِفَاع

در صعود قید بالا رفتن و جا به جایی مکانی وجود دارد اما ارتفاع چنین قیدی ندارد. چنان که برای بالا رفتن و بالا نشینی در مجلس، از ارتفاع استفاده می شود (اِرْتَفَاعَ فِی الْمَجْلِسِ) و از صَعَدَ استفاده نشده است.

### صُعود - رَقِی

رقی از عمومیت نسبت به صعود برخوردار است ولی چنان که اشاره شد، صعود صرفاً در موقعیت مکانی است. همچنین معنای بالا رفتن درجه به صورت تدریجی و مرحله ای را نیز می رساند.

### صُعود - اِصْعَاد

اصعاد در سطح زمین صورت می گیرد ولی صعود در ارتفاع انجام می پذیرد.

{صفحه ۱۶۷}

### أَعْلَى - فَوْق

اعلی بودن بر چیزی به معنای نهایت بلندی آن چیز است اما در فوق چنین معنایی مراد نمی باشد؛ به طور مثال جمله: آسمان فوق زمین است، صحیح می باشد. چنان که ملاحظه می گردد، در این جمله از اعلی استفاده نشده زیرا نهایت زمین، آسمان نیست. همچنین اقتضای اعلی، اسفل (پایین تر) است اما اقتضای فوق، تحت (زیر) است.

## رَفِيعٌ - مَجِيدٌ

مجید به معنای بالا بودن در مرتبه ای بالا از شأن است. البته معنای انتظار خیر نیز برای آن آمده است. همچنین اصل مجد به دو معناست: الف) عظمت ظاهری. ب) عظمت شأن و جایگاه.

## إِلَهٌ - مَعْبُودٌ

الاله به معنای معبودی است که مستحق عبادت می باشد که در این صورت تنها خداوند شایسته چنین نامی است و سایر معبودها چنین استحقاقی ندارند.

## اللَّهُ - إِلَهٌ

الله، اسمی است که صرفاً برای خداوند به کار رفته است اما عرب، اله را به اشتباه برای غیر خداوند نیز (به خصوص بت ها) به کار برده است.

{ صفحه ۱۶۸ }

## اللَّهُمَّ - اللَّهُمَّ

الله اسم است و اللهم در حقیقت یا الله بوده که حرف یاء آن حذف شده و میم در عوض آن در آخر آمده است.

## رَبٌّ - سَيِّدٌ

سید به معنای مالکی است که اطاعتش واجب است البته ربّ در برخی حالات که در جمله مضاف باشد به معنای سید است؛ مانند: فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا (یوس، ۴۱).

## رَبِّ - مَالِك

واژه ربّ نسبت به مالک باشکوه تر است زیرا در ربّ، قدرت بر تدبیر محقق می شود. بنابراین رب متضمن معنای مُلک و تدبیر آن می باشد؛ مثال: اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَ رُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِّن دُونِ اللَّهِ (توبه، ۳۱). ارباب جمع ربّ در این آیه به معنای بزرگانی است که اطاعت می شوند. اما صفت مالک اقتضای داشتن قدرت بر تغییر و دگرگونی مُلک می باشد. معانی دیگری نظیر: اصلاح کننده و ولایت امر (مثل والدین) را نیز در بر می گیرد.

## رَبِّ - قَادِر

صفت قادر عمومیت داشته و شامل هر نوع توانمندی و قدرت بر متعلق آن می باشد اما ربّ صرفاً توانمندی در تغییر و تدبیر متعلق خود می باشد.

{ صفحه ۱۶۹ }

يُحِقُّ لَه الْعِبَادَةَ - يُسْتَحَقُّ لَه الْعِبَادَةُ

یحق له العباده به معنای آن است که معبود دارای صفت نعمت دهندگی است اما یستحق صرفاً به خاطر معبود است.

## سَيِّدٍ - مَالِك

سید به معنای مالکی است که مملوکش از قوه عقل برخوردار است اما در مالک چنین قیدی نبوده و همه مملوکات را اعم از عاقل و غیرعاقل شامل می گردد.

## مُلْكٍ - دَوْلَةٌ



ملک متضمن گستردگی متعلق قدرت بوده و پیشتر بدان اشاره گشت. دولت معنای انتقال قدرت از گروهی به گروهی دیگر می باشد و با واژه تداول از یک خانواده می باشد؛ مانند: **وَتِلْكَ الْأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ** (آل عمران، ۱۴۰). البته معنای دیگر قدرت را **نَهَبَ** (به زور گرفتن) می دانند.

### مَلِكٌ - سُلْطَانٌ

ملک صرفاً معنای قدرت داشتن بر مقدرات گسترده را می رساند اما سلطان هم مشتمل بر مقدرات وسیع و گسترده بوده و هم اندک می باشد. معنای دیگر سلطان، مانعی مسلط بر دیگران است تا آن ها را از مقصودشان منصرف گرداند؛ به عنوان مثال: اگر کسی به دیگری سلطان نداشته باشد، معنایش

{ صفحه ۱۷۰ }

این است که نمی تواند او را مانع از انجام کاری گرداند.

### مَلِكٌ - مَلِكِ الْيَمِينِ

ملک الیمین به صورت مطلق صرفاً در مورد کنیز و عبد به کار می رود. این در حالی است که ملک معنای گسترده تری دارد؛ به عنوان نمونه، تملک (ملک بودن) در خانه به معنای تصرف آن و مجاز بودن در خراب کردن و یا ساختنش می باشد ولی این معنای ملک در مورد انسان قابل تسری نیست.

### تَمَكِينٌ - تَمْلِيكٌ

منظور از تمکین، به دست آوردن دارایی به سهولت است ولی تملیک همراه با سختی حاصل می گردد.

## وَلَايَةٌ - عَمَالَةٌ

ولایت نسبت به عمالت عمومیت دارد چه آن که ولایت و داشتن بر هر چیزی از عمل سلطان بوده و او والی است. از این رو به طور نمونه، قاضی و امیر والی هستند اما عامل نیستند زیرا عامل کسی است که مالیات دارایی به او می رسد. بنابراین هر عاملی، والی است ولی هر والی، عامل نمی باشد.

## إِعَانَةٌ - نُصْرَةٌ

نصرت صرفاً در خصوص منازعه و دشمنی با معارض به کار می رود ولی اعانه جنبه عمومی دارد و صرفاً در درگیری ها به کار نمی رود؛ مانند: أَعَانَهُ  
{ صفحه ۱۷۱ }

عَلَى فِقْرِهِ، به معنای یاری رساندن در تنگدستی اش می باشد.

## إِعَانَةٌ - تَقْوِيَةٌ

طبق نظری، تقویت در مورد صنعت و حرفه به کار می رود اما نصرت در خصوص منازعه کاربرد دارد. همچنین بر مبنای دیدگاه دیگر، تقویت معنای قدرتمندسازی بر انبوهی از امور می باشد ولی اعانت، طیف محدودی را شامل می شود.

## نَصِيرٌ - وَوَلِيٌّ

ولایت از طریق دوستی صادقانه و نصر از طریق یاری رسانی و تقویت حاصل می گردد.

## سَيِّدٌ - هَمَامٌ

همام کسی است که همّ و دغدغه خود را در امور صرف کرده است که البته خداوند با همّ توصیف نمی شود زیرا نمی توان برای حضرتش دغدغه و نگرانی تصور نمود. سید نیز که بیشتر بدان اشاره گشت.

### همام - قَمَقَام

منظور از قَمَقَام، بزرگ و آقایی است که امور مختلف نزدش مجتمع می گردد. به دریا نیز قَمَقَام گفته می شود زیرا محل جمع شدن آب ها می باشد.

{ صفحه ۱۷۲ }

### ولایت - نُصْرَة

ولایت به معنای نصرت و یاری رسانیدن صرفاً برای جلب محبت یاری شده (منصور) است نه از روی ریا و ولی نصرت هر دو وجه را شامل می گردد.

### حکم - قَضَاء

قضاء به معنای مشخص نمودن امری به صورت تمام و کمال است؛ مانند: قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ (سباء، ۱۴)، اما حکم معنای مانع شدن از خصومت را می رساند. همچنین طبق دیدگاه دیگر، حکم معنای مشخص نمودن امر در خصوص احکامی می باشد که براساس عقل و شرع صادر گردد. البته منظور از حکم به باطل آن است که باطل در موضع حق قرار گرفته باشد.

### حاکم - حَكَمَ

حکم صفتی جهت تعظیم و مدح بیشتر نسبت به حاکم است زیرا حاکم ممکن است به ناصواب رأیی صادر کند ولی حکم صرفاً معنای رأی به امر صواب و درستی را می‌رساند.

### قضاء - قَدْر

اصل قدر به معنای وجود فعل بر مبنای همان مقداری است که فاعل آن اراده نموده باشد و طبق نظری بر مبنای مقداری است که بدان نیاز بوده و کفایت انجام کار مورد انتظار را می‌نماید. البته در خصوص خداوند، منظور از مقدار،

{ صفحه ۱۷۳ }

همان مصلحت می‌باشد. اما قضاء به معنای مشخص نمودن امر به صورت تمام و کمال است.

### قَدْر - تقدیر

تقدیر هم در مورد افعال خداوند و هم انسان‌ها قابل استفاده است. اما قدر صرفاً در خصوص فعل خداوند به کار می‌رود. همچنین تقدیر در امور پسندیده (حَسَن) و ناپسند (قَبِيح) به کار می‌رود اما قدر فقط در امور پسندیده استعمال دارد.

### قَضَى إِلَيْهِ - قَضَى بِهِ

قضى الیه به معنای آگاه نمودن است؛ مانند: وَقَضَيْنَا إِلَيْهِ ذَلِكَ الْأَمْرَ (حجر، ۶۶). اما قضا به معنای مشخص نمودن امری به صورت تمام و کمال است.

### تقدیر - تدبیر

تدبیر از دبر<sup>۸۶</sup> (پشت) به معنای عاقبت نگری و تعیین حدود امری است که عاقبت آن خوشایند و به صلاح باشد؛ به عبارتی دیگر، تدبیر همان انتہانگری و عاقبت اندیشی است اما تقدیر بدون داشتن چنین دیدگاهی، به معنای تعیین حدود و مقداری جهت دست یابی امری به صلاح و درخور می باشد.

### قَدَر - منی

منی به معنای تقدیر نمودن امری مکروه است؛ یعنی صرفاً در مورد شرّ به

{ صفحه ۱۷۴ }

کار می رود ولی قدر هم در مورد خیر و هم شرّ قابل استفاده است.

### سیاسة - تدبیر

سیاست به معنای تدبیر مستمر است؛ از این رو هر سیاستی، تدبیر است ولی هر تدبیری، سیاست نیست. چنان که قبلاً نیز اشاره شد، سیاست از سوس به معنای دقت و باریک بینی است.

### انعام - احسان

در انعام، نعمت دادن از سوی نعمت دهنده به دیگران صوت می گیرد و در مقابلش باید شکر به جای آورد. اما احسان از لحاظ لغت از ریشه حسن به معنای انجام فعل حسن است و نه تنها بر دیگران بلکه بر خود انسان نیز جایز است و در مقابلش می بایست حمد به جای آورد که البته اقتضای هر دو واژه این است که پابرجا بوده باشند. فعل حسن ممکن است سودمند و یا موجب ضرر باشد؛ مثل: آتش بر اهل عذاب. اما به دلیل استعمال واژه احسان در حالت سودمندی و خیر، این معنا بیشتر به ذهن متبادر

می شود. از همین روست که اِسَاءَ را مقابل آن دانسته اند زیرا برخلاف احسان که موجب سودمندی است، اِسَاءَ ضرر را به همراه دارد. توضیح آن که اگر فعل حسن سرزند، گفته می شود: أَحْسَنَ؛ اما اگر فعل قبیحی سر زد، نمی توان گفت: أَقْبَحَ بلکه از فعل اِسَاءَ استفاده می شود.

{صفحه ۱۷۵}

### احسان - ن،ع

نفع بدون قصد واقع می شود لیکن احسان فقط با قصد و اراده انجام می پذیرد.

### احسان - اجمال

اجمال همان احسانی است که ظاهر و نمایان باشد.

### فضل - احسان

احسان ممکن است به صورت وظیفه و تعهد و یا اختیاری باشد اما در فضل هیچ گونه تعهد و اجباری وجود ندارد.

### طول - فضل

طول به معنای توانایی رساندن فضل به مقصود مورد نظر است؛ مثل: **أُولُوا الطُّوْلَ مِنْهُمْ** (توبه، ۸۶) که به معنای گروهی است (منافقین) که توانایی دارند.

### آلاء - نعم

آلاء جمع آلی به معنای نعمت عظیم است و مفرد نعم نیز نعمت است.

## افضال - تَفَضُّلٌ

افضال به معنای رساندن نفعی است که حکمت نیز به آن رهنمون می شود و

{صفحه ۱۷۶}

اصل آن به معنای زیاده در احسان است. تفضل به معنای مهارت و تخصص داشتن به نفعی است که فاعلش به آن مبادرت نموده و به دیگران می رسد.

## مُتَفَضِّلٌ - فاضِلٌ

فاضل به معنای کسی است که نسبت به دیگران در خصلتی از خصلت های خیر دارای برتری و زیادت است. صفت فاضل در مورد خداوند به کار نمی رود زیرا نمی توان حضرتش را به زیاده و نقصان متصف نمود. متفضل نیز پیشتر بدان اشاره شد.

## نِعْمَةٌ - رَحْمَةٌ

رحمت به معنای نعمت دادن به کسی است که محتاج بدان باشد؛ به عبارتی دیگر، نعمت به صورت عام می باشد ولی رحمت این گونه نمی باشد.

## رَحْمَانٌ - رَحِيمٌ

طبق نظر ابن عباس، صفت رحمان از لطافت بیشتری نسبت به رحیم برخوردار است. همچنین طبق دیدگاه دیگر، هر دو صفت از شئون رحمت می باشند اما رحیم دایمی بوده و رحمان اختصاص به زمانی مشخص دارد.

## رَحْمَةٌ - رِقَّةٌ

کانون رقت و غلظت در قلب می باشد ولی رحمت فعلی است که از فاعل آن بروز می نماید. در حقیقت سبب رحمت، رقت است.

{ صفحه ۱۷۷ }

رَأْفَةٌ - رَحْمَةٌ

رأفت نسبت به رحمت بلیغ تر است و رَوْفٌ رَحِيمٌ نیز تأکیدی بر همین بلیغ بودن است.

مَنْفَعَةٌ - خَيْرٌ

هر چیزی که در آن نفع وجود داشته باشد، منفعت دارد حتی اگر معصیت باشد؛ مانند شراب: قُلْ فِيهِمَا إِثْمٌ كَبِيرٌ وَمَنْفَعٌ لِلنَّاسِ (بقره، ۲۱۹) ولی معصیت نمی تواند خیر هم باشد.

مَنْفَعَةٌ - نِعْمَةٌ

منفعت ممکن است درخصوص امری پسندیده (حَسَنٌ) و یا ناپسند (قَبِيحٌ) نیز اطلاق گردد ولی نعمت صرفاً درخصوص امری پسندیده به کار می رود. همچنین ممکن است انسان به خودش نفعی برساند ولی نعمت ممکن نیست.

مَتَاعٌ - مَنْفَعَةٌ

آن بخشی از نفع را متاع گویند که لذت حاصله اش شتابان و سریع است.

إِنْعَامٌ - تَمَتُّعٌ



انعام نیازمند شکر است ولی تمتع (از ریشه متع) این چنین نبوده و نیازی به

{صفحه ۱۷۸}

شکر ندارد.

خَيْر - نِعْمَةٌ

ممکن است انسان به خود خیری برساند ولی نعمت ممکن نیست.

نِعْمَةٌ - نِعْمَاءٌ

نعمت ظاهری را نعماء گویند و آن چه آشکارا نباشد را نعمت گویند.

لَذَّةٌ - نِعْمَةٌ

لذت چیزی است که نسبت به آن اشتها و میل وجود دارد لیکن نعمت این چنین نمی باشد؛ به طور مثال: تکلیف خود نعمت به شمار می آید زیرا انجام آن موجب جلب منافع الهی است. به عبارتی، چیزی که سبب نعمت باشد خود نیز نعمت است.

نِعْمَةٌ - مَنَّةٌ

اصل کلمه نعمت به معنای قطع نمودن است و اصطلاحاً به معنای نعمتی است که قطع شده باشد؛ مثال آیه: لَّهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ (فصلت، ۸)، یعنی اجری که قطع نمی گردد (ممنون هم ریشه با واژه منت است). همچنین برشمردن نعمت نیز منت گفته می شود زیرا موجب قطع شکرگزاری در مقابل نعمت می گردد.

{صفحه ۱۷۹}

احسان - اِفْضَالٌ

منظور از احسان، نفع در خور و مناسب (حَسَن) می باشد ولی افضال به معنای نفعی است که افزون تر از کمترین مقدار موجود باشد.

### بِرّ - قُرْبَان

قربان به معنای برّی است که موجب نزدیکی به خداوند می گردد. واژه قربان همانند کفران و شکران می باشد.

### ضَرّ - ضُرّ

ضَرّ خلاف نفع است و ممکن است امری پسندیده (حَسَن) و یا ناپسند باشد؛ مثل: خوردن دوی تلخ و ظلم. ضُرّ به معنای بدحالی ای است که منجر به ضعف و نحیف شدن می گردد. همچنین ضُرّ صفتی است که عیناً به وقوع پیوسته و بر کمترین میزان ضرر دلالت می نماید اما ضُرّ به عنوان مبالغه می باشد.

### ضَرّاء - ضَرَاء

منظور از ضراء، ضرری است که آشکارا باشد.

### بَأْسَاء - بَأْسَاء

بَأْسَاء، ضرائی است که همراه با ترس باشد زیرا اصل آن از بَأْس به معنای ترس است. البته عبارت: لا بَأْس، به معنای گناه نداشتن و یا امری جائز و

{ صفحه ۱۸۰ }

رایج بودن می باشد.

ضَرٌّ - سَوَاءٌ

ضَرٌّ ممکن است از روی ناآگاهی سریزند ولی سوء حتماً آگاهانه و مشخص می باشد.

مَضْرَةٌ - إِسَاءَةٌ

اسائه امری ناشایست است اما مضره ممکن است شایسته نیز باشد؛ مثل: کتک زدن جهت تأدیب.

سَوَاءٌ - سُوءٌ

سَوَاءٌ اسمی برای ضرر و غم است اما سُوءٌ معنای کراهت (ناپسند) را می رساند.

إِسَاءَةٌ - سَوَاءٌ

اساءه اسمی است برای ظلم و سوء نیز که پیشتر اشاره شد.

ضَرٌّ - شَرٌّ

ضرر ممکن است همراه با شری نباشد؛ مثل: عذاب بر کفار زیرا لازمه شر بودن چنین ضرری، صادر شدن فعل از فاعل شریر می باشد که این امر در خصوص ذات حق محال است.

{ صفحه ۱۸۱ }

صَبْرٌ - حِلْمٌ

حلم به معنای تاخیر در عقوبت کسی است که مستحق آن باشد. حلم در مورد خداوند به معنای تاخیر در عقوبت با وجود قدرت داشتن به آن در مقابل سرکشی در نعمت و

عافیت است. طبق نظری، حلم متضاد سفاهت است زیرا در سفاهت، سبکی و شتاب به چشم می خورد ولی در حلم، متانت و مهلت دادن. طبق دیدگاه دیگر، سفاهت معنای شناخت اندک به امور و ناتوانی در رأی می باشد ولی حلم از حکمت سرچشمه گرفته است و به معنای انجام فعل در مناسب ترین حالت آن است. اصل حلم در عربی، به معنای ملایم و نرم بودن است و خواب دیدن نیز از این جهت حَلْم گفته می شود که در حالت آرامش و سکون است. اما صبر کردن به معنای نگهداری نفس به جهت رویارویی با امری ناخوشایند است و انسان از اظهار جزع در مقابل مصیبت ها و آزارها خودداری کند. صفت صبر در مورد خداوند جایز نمی باشد زیرا ضرری به حضرتش نمی رسد تا خودداری نماید اما صفت حلم کاربرد دارد زیرا صفتی برای مدح و تعظیم است.

### صَبْر - اِحْتِمَال

احتمال در خصوص امری به معنای فروبردن خشم است ولی صبر در سختی ها به معنای نگهداری و خودداری نفس از رویارویی با آن موقعیت به صورت زبانی و یا فعلی است؛ به عنوان مثال: در مورد صبر برابر ناملايمات

{ صفحه ۱۸۲ }

روزگار و عدم جزع نمودن از احتمال استفاده نمی شود زیرا در این موقعیت خشمی وجود ندارد که فروخورده شود.

### حَلْم - اِمْهَال

هر حلمی، امهال است ولی هر امهالی، حلم نیست. از جمله تفاوت های این دو واژه می توان بدین موارد اشاره نمود: الف) حلم صفتی برای مدح است ولی امهال هم می تواند برای مدح به کار رود و هم ذمّ. ب) حلم در مورد کسی به کار می رود که مستحق انتقام گرفتن باشد ولی امهال این گونه نیست؛ به عنوان مثال: مهلت دادن به بدهکار، حلم به شمار نمی رود زیرا انتقام گرفتنی در میان نیست. پ) در امهال، مهلت دادن برای مدتی موردنظر است و پس از اتمام مدت، امر موردنظر به وقوع می پیوندد ولی در حلم بدین شکل نمی باشد. ت) امهال نوعی تفضل است ولی حلم، اقتضایش حکمت است. از این رو متضاد حلم، سفاهت (بی حکمتی) می باشد.

### امهال - انظار

انظار، قرین و همراه با آن مقداری است که تأملی در آن صورت می گیرد اما امهال که بیشتر بدان اشاره گشت از این جهت مبهم است. همچنین انظار، به تأخیر انداختن به منظور تأمل در امر می باشد اما امهال تأخیر انداختن وی تا زمانی است که سخن گفتن از امر مورد نظر برایش آسان گردد.

{ صفحه ۱۸۳ }

### حلم - وقار

حلم که مورد اشاره قرار گرفت اما وقار به معنای آرامش و کم تحرکی در جلسه می باشد. از جمله معانی آن می توان به عدم سبکسری و شتاب در هنگام غضب اشاره نمود. همچنین اصل واژه از وقَر به معنای حمل کردن است.

### وقار - سَکینَة

سکینه به معنای نداشتن ترس و اضطراب در هنگام خشم است؛ مانند: فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ (توبه، ۴۰). همچنین سکینه هم می تواند در موقعیتی هیبت به شمار رود و هم غیر آن اما وقار صرفاً هیبت می باشد.

### وقار - رَزَانَةٌ

رزانه (سنگین و متین بودن) هم در مورد انسان به کار می رود و هم غیر آن، اما وقار صرفاً در مورد انسان استعمال می گردد.

### رجاح - رَزَانَةٌ

اصل رجاح به معنای میل کردن است چنان که در ترازو نیز اگر طرفی سنگین تر باشد و نشانه به آن سمت میل نماید از همین فعل استفاده می شود. از این رو کسی را که نسبت به دیگران از لحاظ رفتاری سنگین تر باشد را نیز رجاح گویند که البته این صفت اختصاص به انسان ندارد. رزانت که بدان اشاره شد، از ریشه رَزَنَ به معنای تثبیت و سکون است و رجاح به معنای

{صفحه ۱۸۴}

زیادی در فضل است.

### وقار - تَوْقِيرٌ

توقیر به معنای تعظیم نمودن و بزرگ داشتن است؛ مثال: وَتَعَزَّرُوهُ وَتَوَقَّرُوهُ (فتح، ۹). وقار معنای عظمت و بزرگی را می رساند؛ مانند: مَا لَكُمْ لَا تَرْجُونَ لِلَّهِ وَقَارًا (نوح، ۱۳).

### وقار - سَمْتٌ

یکی از معانی سمت، نیکو می باشد؛ چنان که صَمْتُ به معنای سکوت کردن است و حرف «ص» آن تبدیل به «س» شده است. البته معنای دیگر سمت را راه صحیح و جهت نیکو دانسته اند؛ مثل این که گفته شود: فلانی به سمت شهر در حال حرکت است. وقار نیز که اشاره شد، از این رو سمت را نمی توان نوعی وقار نامید.

### حلم - اَنَاة

اَنَاة به معنای آهستگی در حرکت است و اصطلاحاً به معنای عدم شتاب زدگی در تدبیر امور است. اَنَاة از ریشه اَنَى به معنای نزدیک شدن است و تَأَنَّى به معنای فرصت دادن جهت این که امری نزدیک شود تا قابل دست یابی باشد. برخی نیز معتقدند، اَنَاة به معنای آرامش در هنگام پریشان حالی است.

{ صفحه ۱۸۵ }

### اَنَاة - تُؤَدَةُ

تُؤَدَةُ از ریشه وَاد، به معنای عدم سبکی (سبکسری) در امور است. اصل واژ [از وَاد به معنای سنگین کردن چیزی با خاک است که در آن حرف واو به تاء تبدیل شده است. مثل تهمت که از ریشه وهم است. اَنَاة چنان که گفته شد، مهلت دادن به امری جهت نزدیک شدن و به کمال و نهایت رسیدنش می باشد و مبالغه ای است در مدارا کردن با امور؛ مثال الف: حَمِيمَةٌ اَنٍ (رحمن، ۴۴)؛ یعنی آبی که در داغی به نهایت درجه رسیده است. «اَن» هم ریشه اَنَاة به معنای به نهایت رسیدن. مثال ب: غَيْرَ نَاطِرِينَ اِنَاهُ (احزاب، ۵۳)، معنای به نهایت رسیدن کمال را می رساند.

### طیش - سَفَه

سفه چنان که بیان شد، نقیض حکمت است و به صورت استعاری در کلام، معنای ناپسند نیز می دهد. طیش به معنای سبکی است که همراه با خطا در انجام عملی باشد؛ به عنوان نمونه: طاش السهم، به معنای بیراهه رفتن تیر است.

### سُرْعَة - عَجَلَة

سرعت، پیشی گرفتن در موضوعی است که مناسب برای پیشی گرفتن باشد و پسندیده به شمار می رود و نقیضش، ابطاء (بطیء) است که ناپسند می باشد. عجله در مقابل سرعت، پیشی گرفتن در موضوعی است که پیشی گرفتن در آن

{ صفحه ۱۸۶ }

شایسته نباشد و عملی ناپسند به شمار می آورد لیکن نقیضش، اناة (آنی) است که عملی پسندیده است. عجله در آیه: وَ عَجَلْتُ لِيكَ رَبِّ لِتَرْضَى (طه، ۸۴)، به معنی سرعت است [اگر عجله به معنای سرعت باشد، در کلام وحی حتماً همان واژه استفاده می شد؛ بنابراین به نظر می رسد، نظر مؤلف در این خصوص کامل نباشد؛ مترجم].

### حَفْظ - رَعَايَة

نقیض حفظ، ضایع کردن است و نقیض رعایت، اهمال (رها کردن) است. از همین رو در خصوص چهارپایانی که بدون چوپان (راع) رها شده باشند، از فعل هَمَلَ استفاده می شود. البته اهمال نیز منجر به ضایع شدن می گردد. بنابراین حفظ به معنای بازداشتن و مانع شدن بلایا از برخورد با چیزی است تا آن نابود نگردد و رعایت فعلی است که موجب بازدارندگی اسباب و دلایل به وجود آورنده بلایا می شود؛ به عنوان نمونه: اگر



در مورد کسی گفته شود: يَرَعَى الْعُهُودَ، منظور حفظ نمودن اسبابی است که باعث باقی ماندن عهد و پیمان میان دو نفر می شود.

### حَفِظَ - كَلَاءَةٌ

کلاءه به معنای میل نمودن چیزی به سمت و سوی است که از آفت در امان باشد؛ به عنوان مثال: كَلَّاتِ السَّفِينَةَ، یعنی کشتی به خشکی نزدیک گردید. اما حفظ معنای عامی دارد. با این وجود اگر هریک از این دو واژه به جای

{ صفحه ۱۸۷ }

یکدیگر به کار روند، این به دلیل نزدیکی معنایشان می باشد.

### حَفِظَ - حَرَّاسَةٌ

حراست به معنای حفظ نمودن مستمر است. به همین دلیل نیز حارس (نگهبان) به این واژه نام گذاری شده که در طول زمانی خاص به صورت مستمر و دائم مشغول نگهبانی می باشد. بنابراین حراست یعنی جلوگیری از رسیدن آفت به صورت مستمر و اگر آن آفت به امر موردنظر برسد، از واژه تخلیص استفاده می گردد که مصدر اسم خلاص می باشد. اما حفظ چنین معنای استمراری را نمی رساند. حفیظ از واژگان مترادف با حفظ در خصوص اسماء الهی، ضمن مبالغه آمیز بودن به معنای علیم و شهید نیز بوده و تأویلش آن است که هیچ چیزی از خداوند دور نمی شود. البته اصل حافظ بودن چیزی نیز در اکثر مواقع، همین معنای علم را می رساند زیرا اگر بر کسی مسایلی از چیزی که می خواهد آن را حفظ نماید مخفی باشد، چگونه می تواند آن را حفظ نماید؟

### حَفِظَ - رَقِيبٌ

رقیب کسی است که فعلی از او پنهان نمانده باشد. همچنین معنای تفتیش در امور را نیز می‌رساند؛ مثال: راقبَ اللهُ، یعنی بدان که خداوند تو را می‌بیند و فعلی بر او پوشیده نیست. اما حفیظ همانند رقیب معنی تفتیش و جستجو در امور را نمی‌رساند.

{ صفحه ۱۸۸ }

مُهَيِّمِنٌ - رَقِيبٌ

رقیب به معنای کسی است که مراقبت همراه با تفتیش در امور می‌نماید. البته چون خداوند تفتیش نمی‌کند، از این رو صفت رقیب در مورد حضرتش به معنای حفیظ و عالم است. مهیمن به معنای سرپرست بر امری است که به تدبیر آن نیز می‌پردازد.

وکیل در صفات خداوند و بندگان

وکیل در صفات الهی به معنای متولی و سرپرستی است که به تدبیر مخلوقات می‌پردازد زیرا او مالک بر ایشان و رحیم است. اما در خصوص بندگان به معنای عقد وکالت است.

حَفِظٌ - حِمَايَةٌ

حمایت در خصوص مواردی استعمال می‌شود که امکان احراز و یا محصور کردن آن‌ها وجود نداشته باشد؛ مثل: زمین و شهر. اما حفظ خلاف حمایت بوده و در مواردی به کار می‌رود که قابل احراز و محصور کردن باشد؛ مانند: سکه، اسکناس. زیرا سکه را می‌توان به راحتی در دست نیز گرفت بنابراین برای نگهداری آن از واژه حفظ استفاده می‌شود.

## حَفْظ - ضَبْط

ضبط به معنای حفظ نمودن شدید است تا هیچ چیزی از دست نرفته و یا

{صفحه ۱۸۹}

فرار نکند. گاهی اوقات به دلیل شدت حفظ و به صورت استعاری در مورد حساب نیز از ضبط استفاده می شود؛ مانند: يَضْبُطُ الْحِسَابَ.

## كَفَالَةٌ - ضَمَانٌ

کفالت در خصوص انسان به کار می رود و به معنای الزام به پذیرش امری است؛ مانند: وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا (آل عمران، ۳۷). اما ضمانت در مورد مال کاربرد دارد؛ به عنوان نمونه: ضَمِنْتُ الْأَرْضَ، به معنای الزام به ادا نمودن ارزش چیز مورد ضمانت (زمین) است. در این عبارت از کفالت استفاده نشده است زیرا عین مال (یعنی زمین) از دیده پنهان نمی شود که نیازی به احضار آن باشد؛ به عبارتی دیگر، همواره قابل مشاهده و دست یابی است. از جمله تفاوت های دیگر این دو واژه آن است که ضمانت در خصوص چیزی که انسان بدان شناخت ندارد ممکن است ولی کفایت مجاز نمی باشد. زیرا در کفالت می بایست امری که مورد کفالت قرار گرفته باشد دقیقاً تسلیم و ارائه شود. تفاوت دیگر آن که ضمان به معنای التزام نمودن به ادای جزیی و یا بخشی از مضمون می باشد لیکن کفالت به معنای التزام به ارائه و تسلیم نمودن خود آن چیزی است که مورد کفالت قرار گرفته باشد.

## ضَمَانَةٌ - حَمَالَةٌ

نوعی از ضمانت که مختص دیده باشد را حمالت گویند ولی ضمانت به طور عام می باشد. فاعل این دو واژه به صورت: ضَمین و حَمیل می باشد.

{ صفحه ۱۹۰ }

### رئیس - زَعیم

زعامت افاده قوت و توان بر چیزی می نماید؛ به طور نمونه: وَلَمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ (یوسف، ۷۲)، منظور از زعیم در این آیه، قادر بودن می باشد زیرا در زمان یوسف (علیه السلام)، قحطی و خشکسالی بوده و کسی جز ایشان زعامت نداشته است. طبق نظری، رئیس، معنای زعامت را نیز دارد و زعیم قوم، همان رئیسشان می باشد چرا که او قوی ترین و قادرترین بر انجام خواسته های قوم خود می باشد. البته ممکن است به جهت مجاز به کفیل نیز زعیم گفته شود. همچنین زعامت، اسمی است برای کسی که مجهز به کلیه سلاح ها باشد و بدین جهت توانمند و قدرتمند نسبت به دشمن می باشد و البته خدا داناتر است.

### هدایة - ارشاد

ارشاد به سمت چیزی به معنای یافتن راهی به مقصد موردنظر و تبیین آن می باشد. راشد کسی است که قابلیت نشان دادن راه رشد را داشته باشد و مرشد به معنای هدایت کننده به خیر و راه رشد است؛ مثال آن که: اگر کسی بین دو راهی قرار داشته باشد که نداند کدام یک او را به مطلوب می رساند، در این صورت اگر کسی راه مقصود را نشان دهد، در حقیقت او را ارشاد نموده است و هرکس بتواند نفس خویش را بر طی نمودن راهی برانگیزاند، به او رشید گفته می شود و البته برخی گفته اند، رشید به نوعی مبالغه

در قابلیت ارشاد

{ صفحه ۱۹۱ }

فردی می باشد.

هدایت به معنای توانایی پیدا کردن به منظور دست یابی به مقصود است و از همین روست که هدایت برای هدایت شونده آورده می شود؛ مثل: *اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ* (فاتحه، ۶). بر همین اساس، تقاضای هدایت شدگان برای هدایت، معنای قدرت داشتن و تمکن مستمر در راه مستقیم را می رساند. البته هدایت به امری ناخوشایند (مکروه) نیز ممکن می باشد؛ مانند: *فَاهِدُوهُمْ إِلَى صِرَاطِ الْجَحِيمِ* (صافات، ۲۳). هدی معنای دلالت را می رساند پس اگر دلالت به مستقیم باشد به معنای دلالت به ایمان و صواب می باشد زیرا دلالت به بهشت است؛ *إِنَّكَ لَعَلَى هُدًى مُسْتَقِيمٍ* (حج، ۶۷).

### هدی - بیان

منظور از بیان، آشکار نمودن معنای واقعی یک چیز می باشد و هدی، بیان راه رشد (غیر از غی) است به طوری که بتوان آن را بیمود. البته این معنا در حالت اطلاق می باشد و اگر قیدی به کار رود، می تواند راهی غیر از رشد را نیز بیان نماید؛ مثل: هدایت به آتش.

### خیر - صلاح

صلاح به معنای اشتغال ورزیدن به آن چیزی است که حکمت نیز بدان رهنمون می گردد و ممکن است در حالت نفع و یا ضرر به کار رود؛ مانند: بیماری که ممکن است در مواقعی به صلاح انسان باشد (کفاره گناهان به حساب آید). اما درد و رنجی که

منجر به نفعی نمی شود را نمی توان صلاح

{صفحه ۱۹۲}

نامید؛ مثل: عذاب جهنم. زیرا عذاب نه ذاتاً نفع است و نه منجر به نفع می شود. البته تمامی افعال خداوند همچون عذاب جهنم خیر است ولی نسبت به عذاب شدگان خیر به حساب نمی آید. البته صلاح همراه با معنایی که اشاره شد، دگرگون شدن و رسیدن به وضعیتی پایدار را نیز می رساند. از این رو، صالح به عنوان فاعلی است که مبادرت به فعل صلاح نموده و تغییر یافته و به وضعیت پایدار رسیده است. به دلیل همین تغییر پذیری، به خداوند صالح گفته نمی شود. اما صالح در دین، در خصوص واجبات و مستحبات و نه مباحات به کار می رود. اما خیر در برگیرنده شادمانی و نیکویی (حَسَن) است و چیزی که پسندیده و نیکو نباشد به دلیل ضرری که می رساند، خیر نمی باشد؛ مانند: معاصی که با وجود لذت، خیر محسوب نمی شوند.

هِدَايَةٌ - نَجَاةٌ

نجات به معنای خلاصی یافتن از امری ناخوشایند (مکروه) است ولی هدایت معنای قدرت یافتن جهت وصول به چیزی می باشد. بنابراین نجات از چیزی (مِنَ الشَّيْءِ) معنای پیدا می کند و هدایت به سوی چیزی رفتن (إِلَى الشَّيْءِ) معنا دارد.

فَوْزٌ - نَجَاةٌ

نجات صرفاً به معنای خلاصی از وضعیت یا امر ناخوشایند است اما فوز علاوه بر این معنا، معنای وصول به مطلوب و محبوب را نیز می رساند. از

{صفحه ۱۹۳}

همین رو اطلاق مؤمنین به فائزین به معنای نجات از آتش و رسیدن به بهشت است؛ مانند: يَا أَيَّتِي كُنْتُ مَعَهُمْ فَأَفُوزَ فَوْزًا عَظِيمًا (نساء، ۷۳)، یعنی نجات یافتن و رسیدن به خیر کثیر.

### فَوْز - ظَفْر

ظفر به معنای برتری یافتن بر طرف درگیری و ستیز می باشد؛ مانند: أَنْ أَظْفَرَ كُمْ عَلَيْهِمْ (فتح، ۲۴). دیده شده است که ظفر در موضع و معنای فوز به کار رفته ولی برعکس آن استعمال نشده است؛ به عنوان نمونه عبارت: فَازَ بَعْدُوهُ، استفاده نمی گردد.

### نَجَاءٌ - تَخْلُصٌ

تخلص به معنای رهایی از گرفتاری می باشد که ممکن است همراه با آزار نیز باشد اما در نجات حتماً اذیت و ترس نیز وجود دارد.

### صَلَاحٌ - فَلَاحٌ

صلاح به معنای توانایی به خیر و یا رهایی از شر است اما فلاح، معنای رسیدن به خیر و منفعتی است که اثر آن ماندگار باشد. همچنین چیزی که اثر آن پابرجا باشد را فلاح گویند و به همین جهت نیز به کشاور فلاح گویند که او زمین را شکافته و دانه های گیاهان را در آن به جا می گذارد و در حقیقت اثرش در زمین باقی می ماند. در صلاح، معنای تغییرپذیری وجود دارد ولی فلاح چنین

{ صفحه ۱۹۴ }

معنایی را نمی رساند.

## تَسَدِيدٌ - تَقْوِيمٌ

تسدید به معنای به سمت امری صواب و صحیح شدن است؛ چنان که سَدَدَ السَّهْمِ، به معنای نشانه روی تیر به سمت هدف می باشد. تقویم از قَوْمَ به معنای برطرف کردن کجی ها و ناراستی ها می باشد. تسدید به دو صورت روی می دهد: الف) علت اصلی یک امر باشد؛ مانند: تَسَدِيدِ السَّهْمِ لِلْإِصَابَةِ، یعنی نشانه گیری تیر به سمت هدف. ب) مقدمه و سببی باشد که منجر به امر دیگری می گردد و ممکن است از روی رغبت و یا ترس باشد؛ مثل: لطف که منجر به طاعت و بندگی می شود. از این رو تسدید برای حق به معنای طلب نمودن حق است و اصلاح، تقویم نمودن امری بر آن چیزی است که حکمت نیز بدان رهنمون می شود.

## إِحْكَامٌ - اتِّقَانٌ

اتقان از تَقَنَّ به معنای اصلاح نمودن چیزی است به طوری که خلل های موجود در آن گرفته شود و اصطلاحاً به معنای معرفت صحیح بدون کاستی و نقصان می باشد. اما احکام به معنای ایجاد نمودن فعلی به صورت محکم است؛ مانند: كِتَابٌ أَحْكَمُ آيَاتُهُ (هود، ۱)، چنان که ملاحظه می گردد، در این آیه از فعل اتَّقَنَ استفاده نشده زیرا در قرآن خلل و کاستی وجود نداشته که برطرف گردد بلکه از ابتدا محکم، استوار و بدون کاستی بوده است.

{ صفحه ۱۹۵ }

## إِحْكَامٌ - رِصْفٌ



صرف به معنای به هم فشردن چیزی به چیز دیگر به منظور شکل دادن به آن هاست که صرفاً در مورد اجسام به کار می رود. اما احکام و اتقان علاوه بر اجسام در خصوص اعراض نیز کاربرد دارند. از این رو فعل، متصف به صفت متقن و محکم می گردد اما واژه مرصوف استعمال ندارد.

### احکام - ابرام

احکام که پیشتر اشاره گشت و ابرام به معنای تقویت نمودن چیزی است و اصل این واژه معنای تاییدن ریسمان را می رساند و در غیر این موقعیت، استعمالش به صورت استعاره است.

### ابرام - تأریب

تأریب به معنای گره محکم است و از اَرَبْ گرفته شده است؛ چنان که: اَرَبَ الْعَقْدَ، به معنی گره زدن بر روی گره دیگر می باشد. لَقَشَطَ نیز معنای گره زدن و محکم کردن است ولی در تأریب، شدت وجود دارد و این در خصوص نشط ضعیف می باشد. ابرام نیز قبلاً اشاره گردید.

زیغ - میل میل نمودن به صورت عام بوده و در امور پسندیده و ناپسند به کار می رود لیکن زیغ صرفاً در امور ناپسند است. چنان که در مورد میل نمودن از حق نیز

{صفحه ۱۹۶}

زیغ استعمال می گردد؛ به عنوان نمونه عبارت: زَاغَ عَنِ الْحَقِّ، صحیح است ولی زَاغَ عَنِ الْمَكْرُوهِ، استفاده نمی شود.

## میل - مَيْلٌ

میل مصدر می باشد و به معنای متمایل شدن و یا کشش داشتن به سمتی بوده و در مورد آن چه دیده می شود و یا نشود به کار می رود؛ مثل: مَيْلُكَ إِلَى فُلَانٍ، یعنی کشش شما نسبت به فلانی است. همچنین مَيْلٌ، اسمی است که در مورد آن چه دیده می شود به کار می رود؛ به عنوان نمونه در وضعیت رجوع و بازگشت از میل استفاده می شود.

## عَثُو - فَسَادٌ

عَثُو به معنای کثرت فساد است و به دو شکل می باشد: (۱) عَاثٌ، يَعِثُ و (۲) عَاثٌ، يَعِثُو که شکل دومی فصیح تر است؛ به عنوان نمونه: وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ (بقره، ۶۰).

## فَسَادٌ - قَبِيحٌ

فساد به معنای تغییر در مقداری است که حکمت بدان رهنمون می گردد؛ چنان که گفته شد، فساد نقیض صلاح به معنای پایداری در آن مقداری است (بدون کاستی و یا فزونی) که حکمت نیز بدان اشاره می نماید و اگر دقیقاً بر همان مقدار مورد نظر حکمت باشد، آن امر اصلح است. اما قبیح آن است که

{ صفحه ۱۹۷ }

حکمت او را طرد نماید و البته ارتباطی با مقدار ندارد.

## فَسَادٌ - غَيٌّ

هر غیّ، قبیح است اما ممکن است فساد قبیح نباشد. به عنوان مثال: فاسد شدن سیب به دلیل تغییر حالت از وضعیت طبیعی اش فساد خوانده می شود ولی قبیح به شمار نمی رود. از این رو اگر گفته شود کسی فاسد است، منظور آن است که وی فاجر می باشد و هنگامی که گفته شود: اِنَّهٗ غَاوٍ (از ریشه غیّ)، منظور فساد در مذهب و اعتقاد فرد می باشد.

### غیّ - ضلال

اصل غیّ را فساد گفته اند؛ به این مثال توجه شود: غَوَى الْفَصِيلُ إِذَا بَشِمَ مِنْ كَثْرَةِ شُرْبِ اللَّبَنِ، در این جمله چنان که ملاحظه می گردد، هنگامی که بچه شتر از زیادی خوردن شیر دل زده می شود، از فعل غَوَى استفاده می گردد. همچنین هنگامی که شیر مادر را نیابد و به همین جهت نیز بمیرد، گفته می شود: فَمَاتَ هَزَلًا (یعنی از روی لاغری و نحیفی مرده است). این دو واژه غَوَى و هَزَلٌ، متضاد می باشند. اما اصل ضلال، به معنای هلاکت است؛ چنان که ضَلَّتِ النَّاقَةُ، وقتی استعمال می شود که شتر به سبب تلف شدنش از بین برود. همچنین آیه: أُنذَا ضَلَلْنَا فِي الْأَرْضِ (سجده، ۱۰)، یعنی ارتباطمان قطع گشته و هلاک شدیم. در یک دیدگاه کلی، ضلالت از دین، بلیغ تر از غیّ در آن می باشد. همچنین ضلالت در مورد راه نیز به کار می رود؛ به طوری که ضَلَّ عَنِ الطَّرِيقِ،

{صفحه ۱۹۸}

به معنای جدا شدن از مسیر است ولی غیّ صرفاً در مورد دین استعمال دارد و این موضوع از وجوه تمایز دو واژه به شمار می رود. البته معنای ناامید شدن از رسیدن به مطلوب نیز برای غیّ ذکر شده است. در ادامه به شواهدی از آیات که در آن ها ضلال

به معانی مختلف می باشد، اشاره می گردد:

الف) ضلالت از ثواب؛ مثل: **يُضِلُّ اللَّهُ الْكَافِرِينَ** (غافر، ۷۴). ب) گم شده و ناشناس؛ مانند: **وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ** (ضحی، ۷)، یعنی قدر و منزلت را نمی شناختند. پ) ضلال به معنای همراهی در قوم ضالین است زیرا هر کس در قومی زندگی کند، به همان قوم نیز نسبت داده می شود. ت) ضلال به معنای ابطال است؛ مانند: **أَضَلَّ أَعْمَالَهُمْ** (محمد، ۱)، یعنی اعمال ایشان را باطل نمود. ت) گمراه خواندن؛ به عنوان نمونه: **ضَلَلْنِي فَلَانٌ**، یعنی مرا ضالّ نامید. شواهد فوق نشان می دهد که ضلال در موقعیت هایی به کار می رود که غیّ در آن ها استعمال نمی گردد.

### حَنَفٌ - حَيْفٌ

حنف به معنای عدول از حق است و حیف به معنای کاستن از چیزی است.

### مَيْلٌ - مَيْدٌ

میل به معنای گرایش به یک سمت است ولی مید، معنای گرایش به چپ و راست را می رساند؛ مانند: **وَجَعَلْنَا فِي الْأَرْضِ رَوَاسِيًّا أَنْ تَمِيدَ بِهِمْ** (انبیاء، ۳۱). در حقیقت اشاره به حالت اضطراب است که گرایش به طرفین ایجاد

{ صفحه ۱۹۹ }

می گردد.

### تَكْلِيفٌ - اِبْتِلَاءٌ

تکلیف به معنای الزام نمودن اراده انسانی به انجام کاری همراه با مشقت است. اصل واژه به معنی لزوم می باشد؛ چنان که: کَلَّفَ به معنای ملزم شدن و شیفته شدن به عشق کسی می باشد. متکَلَّف نیز به معنای آن است که کسی از روی اختیار خود را ملزم به انجام کاری با مشقت وادار نماید؛ مانند: وَمَا أَنَا مِنَ الْمُتَكَلِّفِينَ (ص، ۸۶). منظور از ابتلاء، خارج نمودن آن چه نزد مبتلی (مفعول) است همراه با تحمیل نمودن مشقت که بدین وسیله حالت وی در هنگام طاعت و معصیت آشکار می گردد. از این رو ابتلاء، تکلیف گفته نمی شود. اما استعمال ابتلاء در صفات خداوند تعالی به معنای انجام کاری است که پروردگار با عبد انجام می دهد تا آن چه نزد ایشان است استخراج گردد. همچنین به نعمت نیز بلاء گفته می شود زیرا موجب آن است که شکر از فردی که بدان نعمت داده شده، استخراج گردد، به عبارتی این نعمت منجر به شکرگزاری شده است. بَلِيٍّ نیز از همین خانواده است و به معنای استخراج نمودن نیروی چیزی و نابود شدن آن است.

### تَكْلِيفٌ - تَحْمِيلٌ

تحمیل صرفاً در مورد آن چه ثقیل و سنگین است به کار می رود؛ وَلَا تَحْمِلِ عَلَيْنَا

إِصْرًا (بقره، ۲۸۶) که إِصْرٌ به معنای سنگینی است اما تکلیف این قید را

{ صفحه ۲۰۰ }

نداشته و ممکن است در مواردی که سنگین نباشد نیز استعمال گردد، مانند: تکلیف به استغفار.

### إِبْتِلَاءٌ - إِخْتِبَارٌ

در مورد تفاوت های این دو واژه می توان بدین موارد اشاره نمود: الف) ابتلاء صرفاً تحمیل نمودن امری ناپسند و ناخوشایند (مکروه) همراه با مشقت است اما اختبار علاوه بر این موارد در خصوص امری پسندیده و خوشایند (محبوب) نیز قابل استفاده است. ب) اقتضای ابتلاء استخراج نمودن آن چه نزد مفعول آن است (مبتلی) در خصوص طاعت و معصیت است اما اقتضای اختبار (از خبر)، خبر و آگاه یافتن از حالت واقعی چیزی است.

### فِتْنَةٌ - اِخْتِبَارٌ

فتنه نسبت به اختبار از شدت بیشتری برخوردار بوده و بلیغ تر نیز می باشد. اصل آن به معنای محک زدن طلا به وسیله آتش می باشد؛ مانند: **يَوْمَ هُمْ عَلَى النَّارِ يُفْتَنُونَ** (ذاریات، ۱۳) و البته در مورد خیر و شر نیز به کار می رود؛ چنان که در این آیه نیز اشاره شده است: **إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ** (تغابن، ۱۵). در حقیقت نعمت از این جهت فتنه خوانده شده که قصد مبالغه در اختبار کسی که به او نعمت داده شده است، وجود دارد. درست همانند طلا که اگر بخواهیم در شناخته شدنش مبالغه نماییم، آن را در آتش می گذاریم. از این روست که خداوند در رابطه با بندگان به دلیل تغییر حالت در خیر و شر اختیار

{ صفحه ۲۰۱ }

نمی کند و این رابطه تعبیر به شدت تکلیف می گردد.

### اِخْتِبَارٌ - تَجْرِبٌ

تجرب از جَرَبَ و در باب تفعیل می باشد. این باب معنای مبالغه و تکرار را می رساند، از این رو معنای آن تکرار و مبالغه در اختیار است.

### لُطْف - تَوْفِيق

لطف به معنای فعلی است که به واسطه آن طاعت برای بنده آسان می گردد و همراه با قصد فاعل بوده و به طور خاص در امور خیر و پسندیده به کار می رود. چنان که گفته نمی شود: وَفَّقَ لِلظُّلْمِ، یعنی برای ظلم توفیق پیدا نمود. اما اگر آن چه واقع می شود، ناپسند (قبیح) بوده و همراه با اراده فاعل آن نیز باشد، پس به آن «انتقاد» گفته می شود. توفیق فعلی است که همراه و متفق با طاعت می گردد و اگر همراه بندگی و طاعت نباشد، توفیق گفته نمی شود. اما فرق دیگر آن که، توفیق در حقیقت لطفی است که قبل از طاعت روی می دهد و لطف متقدم بر فعل است. بنابراین هر توفیقی لطف است اما هر لطفی توفیق نیست. از همین روست که بر توفیق ثوابی مترتب نمی باشد زیرا قبل از وقوع فعل صورت گرفته و هنوز مستحق ثواب نمی باشد، اما موفق از آن روی که مقدمه طاعت است خود نیز منجر به ثواب می گردد و به عنوان مدح قلمداد می گردد. همچنین لطیف بر وزن فعیل معنای مبالغه و موفق، معنای تکثیر و تکرار را می رساند.

لُطْف به معنای تدبیری است که در

{صفحه ۲۰۲}

امور کوچک و بزرگ نافذ می باشد و تعبیر لطیف در مورد داوند به معنای آن است که تدبیرش از هیچ چیزی پنهان نمانده و به حق آن را اجراء می نماید. معانی دیگری که برای لطف آورده شده است، عبارتند از: الف) کسی که در امور تدبیر می نماید؛ چنان

که عبارت: لَطِيفُ الْحَيْلَةِ، به معنای کسی است که به منظور و قصد خود از طریق مدارا و به سهولت دست پیدا می نماید. ب) روابط نیکو و مداخله در امور به سادگی. پ) کوچکی جسم بر خلاف حجیم و متراکم بودن.

### لُطْف - لُطْف

منظور از لطف، برّ (قبلاً توضیح داده شده است) و فعل زیباست. خداوند نیز از همین جهت لَطِيف خوانده می شود. همچنین لطف حضرتش بدین صورت است که نعمت هایش را به بندگان می رساند [با توجه به عدم اعراب گذاری متن اصلی، منظور مؤلف از واژه لطف دوم روشن نبود لیکن اگر مقصود مؤلف، لُطْف بوده باشد، معنای آن هدیه است؛ مترجم].

### لُطْف - رِفْق

رفق به معنای آسانی در امور و سهولت در رسیدن به آن هاست که مخالف عُنْف به معنای سخت گیری و شدت در رسیدن به مطلوب است. اصل رفق در لغت به معنای نفع است؛ به عنوان نمونه: أَرْفَقَ، به معنای نفع رساندن است و مَرَّافِقٌ نیز به سرویس های بهداشتی منزل گفته می شود که سودمند

{ صفحه ۲۰۳ }

بوده و منافعی بر آن ها مترتب است. رفیق نیز معنای هم نشینی می دهد که انسان از وی منتفع می گردد. البته برخی نیز معتقدند، به جهت همراهی در مسیر و از آن روی که در یک طرف انسان قرار می گیرد، رفیق گفته می شود. لطف نیز که پیشتر اشاره شد.

### لُطْف - مُدَارَاةٌ



لطف که اشاره گشت اما مدارا به معنای نوعی مهربانی است که از روی نیرنگ و فریب باشد؛ به طور مثال: دَرَيْتُ الصَّيْدَ، به معنای فریب دادن شکار می باشد و همچنین: دَارَيْتُ الرَّجُلَ، به معنای رسیدن به مطلوب از طریق نیرنگ و فریفتن مرد است.

### دین - مِلَّةٌ

مِلَّةٌ، اسمی است برای جملگی شرائع همراه با اقرار به خداوند و دین، اسمی است که به هریک از اهل آن اطلاق می گردد؛ به طور نمونه گفته می شود: فُلَانٌ حَسَنُ الدِّينِ (= دین نیکویی دارد) ولی گفته نمی شود: حَسَنُ المِلَّةِ، بلکه از عبارت: هُوَ مِنْ اَهْلِ المِلَّةِ، استفاده می شود. همچنین ذِمِّي مخالف مِلِّي به معنای نسبت دادن شخص به مجموع شریعت هاست که در این حالت گفته نمی شود: فُلَانٌ دِینِيٌّ. به این عبارت ها توجه شود: دِینُ المَلَائِكَةِ (- دین من همان دین ملائکه است) که عبارتی صحیح می باشد ولی این جمله: مِلَّتِي، مِلَّةُ المَلَائِكَةِ (= مِلَّةٌ من همان مِلَّةٌ ملائکه است) صحیح نبوده و این گونه

{ صفحه ۲۰۴ }

استعمال نمی گردد. زیرا مِلَّةٌ اسمی است برای شریعت ها اما دین مذهبی است که فرد دین دار معتقد نزدیک شدن به خداوند (معبود) از آن طریق است هر چند که در آن شریعت هایی نیز وجود نداشته باشد؛ مثل: دین اهل شرک، ولی یهودیت مِلَّةٌ است زیرا در آن شریعت هایی وجود دارد. از این رو هر مِلَّتِي، دین است ولی هر دِینِيٌّ، مِلَّتِي به شمار نمی آید. البته اگر دین به صورت مطلق باشد، به معنای طاعت عالی است که مستحق پاداش در خور نیز می باشد؛ مثل: اِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللّٰهِ الْاِسْلَامُ (آل عمران، ۱۹) و اگر مقید باشد ممکن است این دو واژه برخی مواقع به جای هم نیز به کار روند. طبق

دیدگاهی، واژه دین فارسی می باشد زیرا قبل از ورود اعراب به سرزمین فارس، در کتاب های بسیار کهن همچون کتاب مقدس زرتشتیان دیده شده است. به هر حال این واژه ای است که در عربی و فارسی به یک معنا بوده و اختلافی در آن ها برخلاف بسیاری از واژگان وجود ندارد.

معانی مختلفی برای مله آورده اند که البته ریشه هر یک نیز متفاوت می باشد، این معانی عبارتند از: الف) از ریشه ملّ به معنای استمرار داشتن اهلش (اهل مله) بر آن است. ب) از ریشه مللّ به معنای تکرار نمودن امری به حدی است که موجب خستگی و ملالت گردد. پ) مذهب، جماعتی است که از یکدیگر در امور حمایت می نمایند. اما معانی که برای دین آمده است، عبارتند از: الف) دین به معنای طاعت است؛ چنان که: **دَانَ النَّاسِ لِمَلِكِهِمْ**، یعنی مردم فرمانروایشان را طاعت کردند. ب) دین به معنای عادت نیز آمده است زیرا انسان به انجام اموری خو گرفته و عادت می نماید.

{ صفحه ۲۰۵ }

### عباده - طاعة

منظور از عبادت نهایت خضوع است و از همین رو نهایت پاداش را نیز می طلبد. به همین جهت عبادت غیر خداوند جایز نمی باشد که البته می بایست همراه با معرفت معبود باشد تا معنای حقیقی آن محقق گردد. طاعت منظور فعلی است که براساس خواست مُرید واقع می شود که مُرید در مرتبه ای بالاتر از وی قرار دارد. البته ممکن است این مُرید، خالق و یا حتی مخلوق باشد. اما عبادت صرفاً جهت خالق اطلاق می گردد. همچنین معنای پیروی از دعوت کننده ای را حتی بدون قصد تبعیت برای

طاعت ذکر شده است؛ مانند انسانی که مطیع شیطان است ولی خود هیچ قصدی در این طاعت ندارد اما از دعوت و خواست شیطان ناخواسته پیروی می نماید.

### طَاعَةٌ - مُوَافَقَةُ الْإِرَادَةِ

وجه اشتراک این دو در اراده طرفین وقوع فعل (فرمان دهنده و فرمان بر) می باشد و در مقابل تبعیت از هریک از طرفین در انجام فعل، اختلاف دو واژه را روشن می سازد؛ به طوری که اگر اراده فرمان بر در انجام کاری مطابق اراده فرمان دهنده باشد و وی احساس نماید که فرمان پذیر نیز همین نیت را داشته است، در این موقعیت مُوَافَقَةُ الْإِرَادَةِ واقع شده است. اما اگر فرمان بر بدون هرگونه نیّتی صرفاً دستور فرمان دهنده را موردنظر قرار داده و آن را عملی سازد، به آن طَاعَةٌ گفته می شود.

{ صفحه ۲۰۶ }

### طَاعَةٌ - خِدْمَةٌ

خادم کسی است که به گرد انسان گشته تا حاجات او را برآورده سازد. از این رو نمی توان گفت که بنده به خداوند خدمت می نماید زیرا حضرتش حاجتی ندارد که کسی آن را برآورده سازد. بنابراین خدمت به معنای اشتغال داشتن به اموری است که مناسب شأن فرد مورد خدمت باشد. به همین جهت طاعت و عبادت را نمی توان به آن اطلاق نمود؛ به طور مثال: خادم مسجد کسی است که متعهد بر انجام آن اموری است که در شأن مسجد باشد؛ همچون نظافت و سایر آن. واژه مترادف دیگر حَفْدٌ می باشد که به معنای سرعت در طاعت است.

### عَبِيدٌ - خَوْلٌ

خول کسانی هستند که مختص خدمت به شخصی می باشند (بردگان). از این رو در رابطه مخلوقات با خداوند از این واژه استفاده نمی شود اما عبید قابل استعمال می باشد.

### عَبْد - مَمْلُوك

هر عبدی مملوک است ولی هر مملوکی عبد نیست. زیرا اموال و دارایی ها جزء مملوکات به شمار می روند ولی عبد نمی باشند. اما عبد نوعی مملوک عاقل می باشد؛ چنان که عباد (جمع عبد) خداوند مشتمل بر:

{ صفحه ۲۰۷ }

ملائکة، انس و جن می باشند.

### دین - شَرِيعَةٌ

شریعت همان راه ورود به چیزی را گویند؛ مثال: مسیری را که منتهی به آبشخور و یا چشمه باشد را نیز شریعة یا مَشْرَعَةٌ گویند. همچنین شارع (خیابان) نیز به دلیل کثرت تردد در آن مسیر از همین ریشه (شَرَع) گرفته شده است. اما دین آن چیزی است که معبود بدان طاعت می شود. از این رو هرکسی دینی دارد ولی هرکسی شریعتی برای خود ندارد. شریعت بدین معنا، نظیر مَلَّةٌ می باشد جز آن که معنای راه را علاوه بر مَلَّةٌ می رساند و البته معنای استمرار اهلش بر آن را نیز افاده می نماید. چنان که عبارت: شَرَعٌ فِي الدِّينِ شَرِيعَةٌ، متناظر عبارت: طَرَقَ فِيهِ طَرِيقًا (یعنی راهی در آن ایجاد نمود)، است.

تَقَى - مُتَّقَى - مُؤْمِنٌ

صفت تقی در مقایسه با متقی ضمن مبالغه آمیز بودن، مناسب تر جهت مدح نیز می باشد. همین رابطه در خصوص متقی و مؤمن نیز صدق می نماید. چنان که متقی نیز جهت تعریف و تمجید نسبت به مؤمن مناسب تر می باشد. البته مؤلف معتقد است، ایمان به ظاهر حال شخص اطلاق می گردد ولی متقی از منظر شریعت حتماً پس از آگاهی دقیق از وی اطلاق می شود [این در حالی است که مطابق آیه: **وَلَمَّا يَدْخُلِ الْإِيمَانُ فِي قُلُوبِكُمْ** (حجرات، ۱۴)، در حالتی فردی را می توان مؤمن نامید که ایمان در قلبش وارد شده باشد. از این رو به

{ صفحه ۲۰۸ }

وضعیت ظاهری صرفاً نمی توان اکتفا نمود؛ مترجم]. همچنین نقیض کفر و فسق ایمان می باشد ولی تناقض میان کفر و ایمان آشکارتر است.

**حَسَن - حَسَنَةٌ**

حسنة در مقایسه با حسن عالی تر است زیرا حرف اضافه «ها» معنای مبالغه را می رساند. از این رو به فرائض و نوافل که مستحق ثواب می باشد، حسنه اطلاق می گردد و به مباح فقط حسن گفته می شود.

**طَاعَةٌ - قَبُول**

طاعت یا از روی رغبت و یا ترس انجام می شود اما قبول همانند اجابت از روی حکمت و یا مصلحت واقع می گردد. از این رو قابل و مجیب از صفات خداوند به شمار می آیند ولی مطیع این گونه نمی باشد.

**إِجَابَةٌ - قَبُول**

قبول در خصوص پذیرفته شدن اعمال به کار می رود و اجابت در مورد دعا و یا تقاضا استعمال می گردد. اَجَاب و اِسْتَجَاب که از ریشه اجابت می باشند به ترتیب معنای انجام و واقع شدن فعل اجابت و طلب نمودن اجابت به جهت محقق شدن آن را می رسانند.

### اِجَابَةٌ - طَاعَةٌ

طاعت از مقام فرودست به بالادست و در راستای موافقت با اراده وی در {صفحه ۲۰۹}

خصوص یک موضوع روی می دهد اما اجابت به جهت موافقت با دعایی است که به صورت امر عنوان شده باشد.

### مَذْهَبٌ - مَقَالَةٌ

مقاله به معنای سخنی است که گوینده اش بدان اعتماد نموده و سبک خود را تعیین نموده است، اما مذهب آن مسیری است که شخص بدان متمایل است خواه آن را به زبان بیاورد و یا نیاورد. از جمله تفاوت های دیگر این دو واژه آن است که در مذهب، فرد معتقد به آن بوده و یا حداقل در حکم اعتقاد به آن می باشد اما در مقاله، فرد ممکن است حرفی زده و به آن نیز استناد کند ولی به آن اعتقاد نداشته باشد.

### فَرَضٌ - وُجُوبٌ

فرض، صرفاً از سوی خداوند می باشد ولی وجوب چنین قیدی نداشته و ممکن است از سوی پروردگار و یا غیر آن نیز صادر گردد. از همین روست که ثواب دادن به اعمال بندگان به جهت حکمت بر خداوند واجب است ولی فرض نمی باشد. تفاوت دیگر آن

که اگر حتمی بودن چیزی از طریق عقل اثبات گردد، در این صورت فقط از واژه واجب استفاده می شود نه فرض؛ مثل این عبارت: این امر از لحاظ عقلی واجب است. اصل واژه فرض به معنای بریدن و شکافتن است و اصل وجوب به معنای سقوط است. در یک دسته بندی کلی افعال به دو گروه تقسیم شده اند: گروه اول: افعالی {صفحه ۲۱۰}

که بدون هرگونه قصد و آگاهی و یا دعوتی صورت می پذیرد؛ مانند: انجام فعلی از روی سهو و یا در خواب. گروه دوم: افعالی که از روی قصد و آگاهی و یا دعوتی صورت می گیرد که این گروه خود به چهار دسته تقسیم می شود: الف) فعلی که انجام آن منتهی به نفعی نشده و بر ترک آن نیز زیانی مترتب نباشد. ب) فعلی که سرانجامش پسندیده بوده و بر ترک آن نیز زیانی متصور نیست که به آن نَدب، نَفْل و تَطَوُّع گفته می شود. البته اگر فعل موردنظر از جمله افعال شرعی نباشد به آن تفضل و احسان می گویند. پ) فعلی که انجام آن موردنظر بوده و بر ترک آن زیان مترتب می باشد که این فعل واجب و فرض است و مُحْتَم (توضیح واژه در ادامه) و لازم نیز خوانده می شود. ت) فعلی که انجام ندادن آن موردنظر بوده و در صورت ارتکاب، مستحق سرزنش می گردد که به آن قبیح، محظور و حرام گفته می شود.

### فَرَض - حَتْم

حتم به معنای تایید حکم به جهت تأکید می باشد که در احکام به کار می رود ولی فرض و ایجاب در اوامر استعمال می گردند. البته اگر به واژه فرض، حتم نیز اطلاق گردد، از روی استعاره بوده و بدین معناست که همانند حکمی حتمی، غیرقابل برگشت و رد شدن می باشد.

## ایجاب - الزام

الزام ممکن است در مورد حق و یا باطل استعمال گردد اما ایجاب صرفاً در

{صفحه ۲۱۱}

خصوص آن چه حق است به کار می رود و اگر در غیر این موضع استفاده شود، به صورت مجاز بوده و مراد از آن معنای الزام می باشد.

## الزام - لزوم

الزام چنان که گذشت در مورد حق یا باطل به کار می رود ولی لزوم صرفاً در مورد حق استعمال می گردد.

## حلال - مباح

از جمله تفاوت های این دو واژه عبارتند از: الف) حلال همان مباحی است که مباح بودن آن را شارع به صراحت اعلام نموده است ولی مباح چنین اعلامی از سوی شارع در خصوص آن نشده است؛ مثل: راه رفتن در بازار که مدح می باشد ولی حلال به آن گفته نمی شود. ب) حلال خلاف حرام ولی مباح، خلاف محظور به معنای چیزی است که رغبتی در آن نباشد. پ) فاعل فعل مباح مستحق مدح و یا ذمّ نمی باشد، از این رو مستحق ثواب نیز نمی باشد ولی حلال این گونه نیست.

## نافله - ندب

ندب در لغت به معنای آن چیزی است که بدان سفارش شده و در شرع به معنای نافله است. البته واژه نافله در شرع و لغت به یک معناست. نافله در لغت به معنای اسمی



است برای هدیه و نوفله به معنای جواد و جمع آن نوفلون

{صفحه ۲۱۲}

می باشد. همچنین به عطیه (هدیه) نوفل نیز گفته می شود که جمع آن نوافل می باشد.

سنه - عاده

عادت حالتی است که فعلی به صورت دایمی از انسان سر می زند و سنت به معنای حالتی است که قبلاً سابقه ای از آن وجود داشته باشد. اصل واژه سنت به معنای صورت است؛ به طور مثال: سنه الوجه (صورت انسان) و سنه القمر (صورت ماه). سنت در عرف به معنای تواتر و آحاد است. منظور از تواتر آن وضعیتی است که به دلیل کثرت راویان نسبت به موضوعی، آگاهی حاصل می گردد ولی این آگاهی از طریق عادت به دست نمی آید مگر به واسطه فراوانی راویان. مراد از آحاد نیز تعداد یک یا بیشتر از راویان می باشد که درستی خبرشان به دلیل همین تعداد اندکشان محرز نمی باشد. در این میان منظور از روایت مُرسل، روایتی است که بین سلسله راویان وقفه ای ایجاد شده و فرد روایت کننده، فردی که از او نقل سخن می نماید، نه او را دیده و نه سخنش را خود شنیده است.

عاده - داب

عادت به دو صورت می باشد: الف) اختیار؛ مانند کسی که عادت به نوشیدن شراب از روی اختیار نموده است. این حالت به دلیل کثرت انجام فعل روی داده و ترک آن نیز دشوار می باشد. ب) اضطرار؛ مانند: خوردن غذا و نوشیدن

{صفحه ۲۱۳}

آب برای زنده ماندن که به صورت عادت، انسان این نیازها را برطرف می نماید، اما دأب به عادتی گفته می شود که فقط از روی اختیار باشد.

### يَجِبُ - يَنْبَغِي

ينبغی در مورد فعلی پسندیده به کار می رود، خواه انجام آن لازم باشد و یا نباشد اما یجب در خصوص فعلی است که انجام آن لازم باشد.

### يَجُوزُ - يَجْزِيءُ

برای یجوز چند معنا ذکر شده است: الف) روا بودن و حلال شمردن؛ مثل این که در قرائت نماز مجاز است آیه چهارم سوره حمد به دو صورت خوانده شود: مَالِكِ و یا مَلِكِ. ب) شک داشتن؛ مثل: يَجُوزُ أَنْ يَكُونَ زَيْدٌ أَفْضَلَ مِنْ عَمْرٍو (= در این که زید از عمرو برتر است شک وجود دارد). پ) ممکن بودن و عدم وجود مانع؛ مثل: يَجُوزُ مِنْ زَيْدٍ الْقِيَامُ (= قیام نمودن از سوی زید ممکن می باشد). ت) مجاز بودن انتقاد. در ادامه واژه یجزیء با چند مثال تبیین می شود: هَذَا الشَّيْءُ يَجْزِيءُ، بدین معنا که این امر موردنظر در موقعیت صحیح روی داده و از این جهت نیاز به قضاوت دیگری ندارد و اگر این موضوع مربوط به قراردادی باشد، تملیک به واسطه آن واقع شده است. همچنین ممکن است آن چیزی که نهی شده است نیز مجزیء باشد؛ مثل: وضو با آب غصبی و یا ذبح با چاقوی غصبی و نماز در خانه غصبی که حرام است. به مثال وقتی دقت می شود، ملاحظه می گردد که نهی از چند نمازی به دلیل شرایط

{ صفحه ۲۱۴ }

انجام فعل از لحاظ شرع نمی باشد بلکه مربوط به صاحب خانه می باشد و اگر وی اذن

دهد، عمل مذکور مجاز خواهد بود و نهی از آن جائز نمی باشد. همچنین یکی دیگر از تفاوت های دو واژه این طور بیان شده است که در جائز، روشی قابل اطمینان یافت می شود ولی در جواز به چنین اطمینانی دست پیدا نمی شود؛ به طور نمونه عبارت: **يَجُوزُ أَنْ يَكُونَ فُلَانٌ خَيْرًا مِنْ فُلَانٍ**، یعنی تصور بر این است که فلانی از دیگری بهتر است. حال اگر در این موقعیت به جای تصور، علم و آگاهی در این خصوص حاصل شود، استعمال واژه جواز مناسب نمی باشد.

### مردود - مَنهَى عَنْه

مردود آن چیزی است که مستحق ثواب نبوده و مخالف قبول است. **مَنهَى عَنْه**، خبر از کراهت داشتن امر موردنظر نزد نهی کننده از آن می باشد.

### حَسَن - مُبَاح

هر فعل مباحی، حسن می باشد ولی هر فعل حسن، مباح نمی باشد؛ به طور مثال: ممکن است افعال بچه، حسن باشد ولی نمی توان بدان مدح اطلاق نمود.

### اِذْن - اِبَاحَةٌ

اباحه از طریق عقل و یا شنیدن حاصل می گردد ولی اذن صرفاً از طریق شنیدن به دست می آید. در این میان شاید واژه اطلاق به معنای از بین رفتن

{ صفحه ۲۱۵ }

منع از چیزی، نزدیک به این دو واژه باشد.

### اِسْلَام - اِيْمَان - اِصْلَاح

منظور از اسلام، طاعتی است که به وسیله آن دارنده اش از عقاب سالم بماند و جان سالم به در برد. مراد از ایمان نیز طاعتی است که باورکننده اش از عقاب ایمن و در آرامش باشد. صلاح به معنای پایداری در وضعیتی است که بنده از برای خود آن را انجام می دهد.

### أَمِين - مَأْمُون

أَمِين، کسی است که مورد اعتماد خودش باشد ولی مَأْمُون، شخصی است که از سوی دیگران مورد اعتماد قرار گرفته باشد.

### كُفْر - الْحَادِ

اصل واژه کفر به معنای پوشاندن است و اصطلاحاً به طبقه بندی خاصی از گناهان اطلاق می گردد؛ مانند: شرک به خداوند، حلال دانستن آن چه خداوند حرام شمرده است و غیره. الحاد، اسم خاصی است که به اعتقاد نفی کننده اسلام اطلاق می شود. از این رو کفر، الحاد نمی باشد زیرا یهودی و نصرانی اگر هم کافر باشند، به آن ها ملحد گفته نمی شود. اصل واژه الحاد از لحد به معنای منحرف شدن می باشد. همچنین لحد به معنای شکافی است که در قبر حفر می گردد.

{ صفحه ۲۱۶ }

### رِيَاء - نِفَاق

نفاق به معنای اظهار نمودن به ایمان همراه با مخفی نگه داشتن کفر است. البته برخی این را مشابه عمل موش دانسته اند که برای لانه اش دو درب ایجاد می کند که یکی آشکار است و دیگری غیر آشکار. این واژه صرفاً در خصوص آشکار و یا مخفی

نمودن کفر، ایمان و اسلام به کار می رود. مراد از ریاء، اظهار نمودن زیبایی یک فعل است تا مورد ستایش مردم قرار گیرد نه این که ثوابی از جانب خداوند بر آن مترتب باشد. بنابراین ریاء از نفاق نمی باشد و اگر به جای یکدیگر استفاده شوند، صرفاً به دلیل تشابه بوده است.

### ذنب - قبیح

اصل ذنب از ذنب به معنای دُم است و اصطلاحاً به معنای فعلی است که به دنبال آن و در ادامه اش (همانند دُم) استحقاق سرزنش و عقاب وجود داشته باشد. اما قبیح این چنین نبوده و ممکن است مستحق عقاب نیز نباشد؛ همانند: عمل قبیحی که از سوی طفل سربرزند. طبق نظر دیگری، ذنب به معنای فعل پست و فرومایه می باشد که از همین رو نیز موجب فرومایه گی صاحب آن می گردد.

### ذنب - معصیة

معصیت بودن فعلی خبر از نهي شدن آن می دهد؛ البته معصیت به دو صورت

{ صفحه ۲۱۷ }

نیز ذکر شده است: حالتی که از آن نهي شده و حالتی که کراهتی در آن می باشد. ذنب نیز چنان که اشاره شد، در خصوص فعلی به کار می رود که مستحق عذاب باشد.

### محظور - حرام

هنگامی به چیزی محظور (حرام) گفته می شود که نهي در این خصوص وارد شده باشد حتی اگر آن عمل، زشت نباشد؛ مثل: حکم حاکم به انجام معامله با بعضی از پول ها و محظور نمودن معامله با برخی دیگر. البته ممکن است محظور در صورت وجود دلالت،

در خصوص امری ناپسند نیز به کار رود؛ مثل: محظور در شریعت، اما حرام صرفاً در مورد امور ناپسند به کار می رود. از این رو هر حرامی، محظور می باشد ولی هر محظوری، حرام نیست. به همین جهت افعال چهارپایان را حتی اگر ناپسند باشد، محظور نمی گویند. تفاوت دیگر آن که حرام تا ابد می باشد و محظور تا زمانی مشخص. البته باید در این میان می بایست بین چیزی که انسان به واسطه قسم بر خود حرام می نماید با حرام از سوی شارع تفاوت قائل شد.

### طُغْيَانٌ - عَتْوٌ

طُغْيَانٌ به معنای تجاوز از حد در امر ناپسند همراه با تسلط و غلبه است؛ مثل: *إِنَّا لَمَّا طَغَى الْمَاءُ حَاقَهُ*، (۱۱). مراد از عتو، مبالغه در شدت امری ناخوشایند است؛ مانند: *وَقَدْ بَلَغَتْ مِنَ الْكِبَرِ عَتِيًّا* (مریم، ۸).

{صفحه ۲۱۸}

### كُفْرٌ - شِرْكٌ

کفر چنان که اشاره شد، دارای ویژگی های زیادی است که هرکدام متضاد یک خصلت و ویژگی از ایمان می باشد. زیرا بنده هرگاه فعلی از خصلت های کفر از او سربرزند در حقیقت خصلتی از خصلت های ایمان را ضایع نموده است. اما شرک یک خصلت واحد است و به معنای ایجاد معبودی هم رتبه یا پایین تر از خداوند است. البته به دلیل کثرت استعمال، به هر کفری به جهت مبالغه در صفت آن، شرک گفته می شود. نقیض کفر نعمت، شکر می باشد و نقیض کفر به خداوند، ایمان است. همچنین به ضایع کننده ایمان نیز کافر گفته می شود چرا که وی حقوق خداوند و آن چه شکر نعمتش واجب است را ضایع نموده است. نقیض شرک نیز در حقیقت اخلاص می باشد اما به دلیل

استعمال در هر کفری، نقیض ایمان گشته است. البته اطلاق نمودن کفر صرفاً برای کسی که منکر نعمت های خداوند باشد، مجاز است. زیرا این اطلاق به دلیل بزرگی معصیتی است که او مرتکب شده است. از این رو کفر، اسم شرعی به شمار می آید، همان طور که ایمان نیز اسمی شرعی است.

### فسق - خروج

اصل فسق به معنای خروج است؛ مثال: فَسَقَتِ الرُّطْبَةُ، به معنای خارج شدن خرما از پوستش می باشد. اصطلاحاً نیز به معنای خروج مکروه (ناپسند) بوده و در ادبیات شرعی معنی خروج از اطاعت خداوند به واسطه

{صفحه ۲۱۹}

انجام گناهی کبیره است. اما خروج به طور کلی ممکن است نکوهیده و یا مورد ستایش باشد.

### فسق - فجور

فسق که بدان اشاره شد. اصل واژه فجور به معنای شکافتن است و اصطلاحاً به معنای ارتکاب به معاصی و دنبال آن می باشد. اما به دلیل کثرت استعمال در مورد برخی از معاصی خاص همچون زنا و لواط به کار می رود.

### كَفَرَالنَّعْمَةَ - بَطَرَالنَّعْمَةَ

استعمال بطر در مورد یک چیز به معنای عظمت و سرکشی از آن می باشد اما کفر نمودن آن صرفاً معنای عظمتش را می رساند. البته اهل زبان معتقدند، بَطَرٌ به معنای استعمال نادرست از نعمت است؛ مثل: وَكَمْ أَهْلَكْنَا مِنْ قَرْيَةٍ بَطَرَتْ مَعِشَتَهَا (قصص،

۵۸)، یعنی: و چه بسیار هلاک کردیم از شهرها و آبادی هایی را که از نعمت های فراوانی که به آن ها دادیم استفاده صحیح نکردند.

### ظلم - جَوْر

جور برخلاف استقامت نمودن در حکم است. ظلم به معنای ضرری است که متوجه کسی می گردد که مستحق آن نباشد و عوض آن را نیز جبران ننماید. اصل ظلم را نقصان و کاستی در حق و جور را عدول و چشم پوشی از حق {صفحه ۲۲۰}

دانسته اند؛ به طور مثال عبارت: جَارَ عَنِ الطَّرِيقِ، یعنی منصرف شدن از مسیر. همچنین در مورد تقيض این دو واژه بدین صورت است که: تقيض ظلم، انصاف به معنای دادن کامل حق است. تقيض جور نیز عدل به معنای عدول نمودن به واسطه فعلی به سوی حق است.

### ظلم - هَضْم

منظور از هضم، کاستی در برخی شئون حق است ولی ظلم معنای عمومی تری داشته و مراد از آن کاستی در کل و یا برخی شئون حق است؛ مانند: فَلَا يَخَافُ ظُلْمًا وَلَا هَضْمًا (طه، ۱۱۲). اصل هضم در عربی به معنای نقصان و کاستی است. از همین روست که به زمین پست نیز هضم گفته می شود که جمع آن اهضام می باشد.

### ظلم - غَشْم

منظور از غشم، ظلمی است که نفرت انگیز و آزاردهنده باشد ولی خود ظلم به صورت عمومی می باشد. همچنین طبق نظر دیگری، خشم به معنای بیراهه رفتن است.



## ظلم - بغي

ظلم که بدان اشاره شد. بغي در لغت به معنای شدت و اصطلاحاً به معنای شدت در طلب نمودن چیزی به ناحق همراه با زور است. از همین ریشه بغاء {صفحه ۲۲۱}

نیز به معنی زنا می باشد؛ مثال: وَالْإِثْمَ وَالْبَغْيَ بِغَيْرِ الْحَقِّ (اعراف، ۳۳).

## قُبْح - فُحْش

منظور از فاحش (از ریشه فحش) چیزی است که قبح (زشتی) شدید دارد. البته قبح در خصوص صورت و ظاهر به کار می رود؛ مثلاً گفته می شود: الْقِرْدُ قُبْحُ الصُّورَةِ (= میمون دارای صورتی زشت است). چنان که ملاحظه می گردد، در این عبارت از «فاحشُ الصُّورَةِ» استفاده نشده است. هر چیزی که از حدِّ اعتدال تجاوز شدیدی نموده باشد را فاحش گویند نه قبیح.

## حَرَام - سُحْت

دیدگاه هایی که در خصوص معنی سحت وجود دارند، عبارتند از: الف) مبالغه نمودن در صفت حرام. ب) حرام ظاهر و آشکار. پ) حرامی که طاعت را نابود می کند. ت) حرامی که برکتی در آن نبوده و به تعبیری نابودکننده است. ث) حرامی که صاحبش را نابود می کند.

## إِثْم - خَطِيئَةٌ

خطیئه غیر عمدی می باشد ولی اثم حتماً عمدی است. البته به دلیل کثرت استعمال، همه گناهان (ذنوب) را خطایا نامیده اند، چنان که اسراف نیز بدان ها می گویند. اصل اسراف نیز به معنای تجاوز از حد می باشد.

{ صفحه ۲۲۲ }

اِثْمٌ -- ذَنْبٌ

اصل واژه اثم به معنای تقصیر و کوتاهی کردن است؛ چنان که خمر (شراب) را از این روی اثم می نامند که نوشیدن آن موجب کاستن از عقل می گردد و ظاهراً لذت‌ش نیز در همین امر نهفته است. ذنب نیز که قبلاً اشاره شده است.

اِثْمٌ -- اِثْمٌ

اِثْمٌ به معنای کسی است که به گردِ اِثْمٌ (پیشتر توضیح داده شده است) حلقه زده است و اِثْمٌ به معنای فاعل فعل اِثْمٌ است.

ذَنْبٌ -- جُرْمٌ

ذنب به معنای فعلی است که به دنبال خود سرزنش و ملامت به بار می آورد و یا فعلی ناپسند است که موجب می شود تا بنده را مورد پی گرد قرار دهد. بنابراین معنای دنباله گیری را می رساند. طبق نظر دیگری، ذنب عمل ناپسندی است که نتیجه ای به همراه ندارد. اما اثم منجر به نتیجه می گردد؛ به عنوان مثال: اگر کودک خطایی انجام دهد از فعل ذنب استفاده می شود نه از اثم. در خصوص جرم نیز این طور عنوان شده است که در لغت به معنی قطع است و اصطلاحاً به معنای عملی است که به واسطه اش عمل

واجب کنار گذاشته می شود.

{صفحه ۲۲۳}

### حَوْب - ذَنْب

حوب به معنای عملی مطرود است که از آن جلوگیری سرسختانه ای نیز شده است.

### وَزْر - ذَنْب

اصل وزر به معنای سنگینی است؛ مانند: **وَوَضَعْنَا عَنكَ وَزْرَكَ** (شرح، ۲) و اصطلاحاً به معنای سنگین نمودن صاحب آن است. البته طبق نظر دیگری، وزر به معنای آن است که صاحبش به پناهگاهی غیرقابل اتکا روی آورده است [به نظر، سخن نخست صحیح تر می باشد؛ مترجم].

### انصاف - عَدْل

انصاف به معنای دادن نصف چیزی است و یا گرفتن از کسی که بیش از نصف را در اختیار گرفته است. اما عدل نسبت به انصاف معنای عام تری می رساند. چنان که اگر دست سارق قطع شود، گفته می شود که عدل در مورد او جاری شده است نه انصاف.

### عَدْل - قِسْط

قسط همان عدلی است که آشکار و روشن باشد؛ از همین رو پیمانانه و ترازو را قسط می نامند زیرا به روشنی عدل را به تصویر می کشد. اما خود عدل، مفهومی و غیر آشکار است.

{صفحه ۲۲۴}

## عَدْل - حَسَن

منظور از حسن، فعلی است که نفع یا ضرری بدان تعلق نمی گیرد اما مراد از عدل امری نیکو (حسن) می باشد که به سود کسی و یا زیان دیگری می باشد. از همین روست که هر موضوع حلال و مباح را حسن گویند ولی عدل بدان اطلاق نمی گردد.

## تَوْبَةٌ - اِعْتِدَار

شخص توبه کننده علاوه بر اقرار به گناه خویش، به عدم وجود عذر در کردار خود نیز اعتراف می نماید. اما معتذر (اسم فاعل از اعتذار) دلیل و بهانه ای را برای انجام عمل ناپسند خود بیان می نماید.

## نَدَم - تَوْبَةٌ

توبه اخص از ندم می باشد چرا که ممکن است کسی از عمل خود پشیمان باشد ولی اعتقادی به زشتی کار خود نداشته باشد. اما در توبه علاوه بر پشیمانی، اعتقاد به زشتی عمل مرتکب شده نیز وجود دارد. از این رو هر توبه ای ندامت می باشد ولی هر ندامتی توبه به حساب نمی آید.

## اِسْتِغْفَار - تَوْبَةٌ

استغفار طلب نمودن مغفرت همراه با دعا می باشد که هر دو نوعی طاعت به شمار می روند. توبه، ندامت و پشیمانی بر خطا همراه با عزم بر ترک آن فعل و

{ صفحه ۲۲۵ }

عدم برگشت مجدد به انجامش می باشد. طبق نظر مؤلف، استغفار همراه با اصرار نمی

باشد چرا که این اصرار، سلب کننده حکمت و مشیئت الهی خواهد بود [البته در خصوص نظر مؤلف، مستندی یافت نگردید؛ مترجم].

### تَأْسُفٌ - نَدَمٌ

تأسف مربوط به آن چیزی است که از دست رفته باشد خواه فعل خود شخص باشد و یا فعل دیگری. اما ندم نوعی از افعال قلب بوده و صرفاً مربوط به فعل خود شخص می باشد. در خصوص تعلق به فعل خود شخص و یا دیگری می توان به موارد دیگر نیز اشاره نمود؛ به عنوان نمونه افعالی همچون: اراده، علم، تمنی و غبطه علاوه بر تعلق به فعل خود شخص به فعل دیگری نیز قابل اطلاق است اما غضب فقط به دیگری مربوط می باشد.

### عَفْوٌ - غُفْرَانٌ

اقتضای غفران، ساقط نمودن و لغو عقاب بوده که این امر به منزله واجب شدن ثواب است. از این رو غفران فقط شایسته مؤمنی می باشد که مستحق ثواب باشد. این واژه صرفاً در خصوص خداوند به کار می رود؛ مثل: **غَفَرَ اللَّهُ لَكَ** و در مورد غیر خدا مگر موارد بسیار نادری به کار نرفته است؛ به طور مثال: **غَفَرَ زَيْدٌ لَكَ**، صحیح نمی باشد. اقتضای عفو، ساقط نمودن و لغو ملامت و سرزنش بوده و ثواب را موجب نمی شود. از این رو در مورد افعال بندگان نیز قابل استفاده است؛ همانند: **فَمَنْ عَفِيَ لَهُ مِنْ أَخِيهِ شَيْءٌ** (بقره،

(178) به عبارتی دیگر، عفو صرفاً جنبه اسقاطی (لغو نمودن عقاب) داشته و لیکن

غفران علاوه بر آن، جنبه اثباتی (موجب شدن ثواب) را نیز در بر می گیرد.

### غُفران - سَتر

ستر اخص از غفران می باشد. در مورد ستر معنای عدم ذکر نمودن چیزی را نیز برشمرده اند؛ به طور مثال: سَترَ فُلَانٌ عَلٰی فُلَانٍ، به معنای عدم ذکر نمودن آن چیزی است که از لغزش شخصی اطلاع داشته باشد. همچنین سَترَ اللهُ عَلَیْهِ، مخالف آبرو ریختن و فضاحت می باشد که در دنیا مشتمل بر کافر و فاسق است. بر همین اساس اگر ستر الهی شامل کسی در دنیا شود به معنای غفران الهی نمی باشد زیرا غفران، استحقاق ثواب را نیز می رساند.

### صَفْح - غُفران

برای صفح دو معنا ذکر شده است: الف) صرفنظر کردن از ذنب، مثل: صَفَحْتُ الْوَرَقَةَ، یعنی از آن برگه گذشتم، ب) وا گذاشتن بازخواست از کسی که ذنبی را مرتکب شده است و در مقابل ظاهری زیبا از وی را نمایان سازد.

### اِحْباط - تَكْفِیر

احباط به معنای باطل نمودن (لغو نمودن) عملی نیکو و تبدیل شدن آن از حسنات به سیئات است؛ به عنوان نمونه: وَحَبَطَ مَا صَنَعُوا فِيهَا (هود، ۱۶). اما تکفیر

{ صفحه ۲۲۷ }

باطل نمودن سیئات و تبدیل آن به حسنات می باشد.

## أَبْطَلَ - أَدْحَضَ

اصل ابطال به معنای هلاک نمودن است؛ از همین روست که فرد شجاع را به دلیل هلاک نمودن حریفانش، بَطَّلَ می گویند. اصل واژه ادحاض را تحقیر نمودن گفته اند. همچنین گفته شده است که ادحاض به معنای زایل نمودن نیز می باشد؛ مثل: حجتهم دَاحِضَةٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ (شوری، ۱۶).

## ثَوَابٌ - عَوَضٌ

عوض مطابق همان عملی است که انجام شده باشد ولی ثواب این گونه نبوده و آن چیزی است که فاعلش به آن رجوع می کند. ثواب از جانب خداوند به معنای دادن نعمت هایی است که به جهت بزرگداشت بنده انجام می گیرد در حالی که عوض این گونه نمی باشد و طبق نظر مؤلف با زحمت و رنج فراهم می گردد. به عبارتی دیگر، در عوض یک نوع هم سنگی در برآورد فعلی که انجام شده و جبران آن صورت می گیرد وجود دارد، بدون این که تعظیم و اکرامی در کار باشد و معمولاً نیز در معاملات کاربرد دارد.

## ثَوَابٌ - أَجْرٌ

اجر قبل از انجام فعلی که مستحق پاداش باشد، اطلاق می گردد؛ به طور نمونه: مَا أَعْمَلُ حَتَّى آخُذَ أَجْرِي (= انجام نمی دهم مگر اجر را بگیرم). البته

{صفحه ۲۲۸}

اگر معنای اجرت را برای اجر در نظر بگیریم، منظور نوعی قیمت گذاری است که در آن حداقل قیمت جهت بهره برداری به منظور بهره بردن از منفعتی به کار گرفته می

شود، اما ثواب بعد از انجام عمل استعمال می گردد. همچنین جزاء غالباً در خصوص افعال نیکو کاربرد دارد.

### عَوَضٌ - بَدَلٌ

عوض به معنای آن چیزی است که به جهت قیمت گذاری و هم سنگی یک موضوع به دنبالش می باشد؛ به طور مثال: این مقدار پول عوضی است از این کالا. بدل همانند عوض به دنبال یک موضوع به جهت جایگزینی آن می باشد اما بر خلاف آن منظور از بدل، قیمت گذاری و یا هم ارزش بودن نمی باشد؛ به طور نمونه: اگر کسی نیکویی را با زشتی پاسخ دهد، گفته می شود که وی نعمت را به کفر بدل نموده است. چنان که ملاحظه می گردد، در این عبارت از عوض استفاده نشده است زیرا در این جمله، منظور ارزش گذاری نعمت نمی باشد. طبق نظر دیگری، عوض همان بدلی است که نفعی از آن حاصل می شود و اگر این چنین نباشد به آن عوض گفته نمی شود. بدل نیز چیزی است که در جایگاه موضوع دیگری و به عنوان جانشین قرار می گیرد تا نفعی را حاصل نماید. در علم نحو نیز بدل چنین نقشی را به عنوان جانشین از آن چه که بدلش می باشد، ایفا می نماید؛ مثل: رَأَيْتُ رَجُلًا زَيْدًا (= مردی را، زید، دیدم). در این جمله، زید بدل از رجل (مرد) می باشد. چنان که ملاحظه می شود، زید می تواند جایگزین رجل گردد و در این صورت عبارت بدون رجل نیز معنای کاملی را

{صفحه ۲۲۹}

می رساند.

### تَبْدِيلٌ - اِتْيَانٌ



تبدیل نمودن چیزی به معنای برداشتن آن و قرار دادن چیز دیگری در مکانش می باشد اما اتیان از میان برداشتن چیز موردنظر را نمی رساند بلکه باقی ماندن آن را نشان می دهد. اگر این دو واژه با یکدیگر تفاوت نداشتند، این چنین در آیه به هر دو اشاره نمی شد: اِنَّ بَقْرَانَ غَيْرِ هَذَا اَوْ بَدَلَهُ (یونس، ۱۵). طبق نظری، بَدَلٌ به معنای تغییر دادن و اَبْدَلٌ به معنای جانشین آوردن است.

### عَوَضٌ - ثَمَنٌ

ثمن در مورد دارایی ها (نقدی و غیرنقدی) استعمال می گردد و البته اگر در غیر این موارد استفاده شود، صرفاً به جهت تشبیه بوده است. اما عوض موارد کاربردش اعم از این موارد است.

### قِيَمَةٌ - ثَمَنٌ

قیمت بدون کاستی و یا فزونی مساوی همان مقدار چیزی است که مورد ارزش گذاری قرار گرفته است اما ثمن ممکن است بَخْسٍ (ناچیز)، مطابق و یا حتی افزون تر از چیزی باشد که ارزش گذاری شده است؛ به طور مثال: وَلَا تَشْتَرُوا بِآيَاتِي ثَمَنًا قَلِيلًا (بقره، ۴۱) و آیه: وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ (یوسف، ۲۰).

{ صفحه ۲۳۰ }

### شِرَاءٌ - اسْتِبْدَالٌ

هر شرائی (خرید)، استبدال (عوض کردن) می باشد ولی هر استبدالی، شراء نمی باشد؛ به طور مثال: ممکن است غلامی به غلام دیگر استبدال شود ولی شراء واقع نشود.

## عَذَابٌ - أَلِيمٌ

عذاب اخص از ألم (درد) می باشد؛ به طوری که عذاب همان ألمی است که استمرار داشته باشد ولی ألم ممکن است مستمر و یا غیرمستمر باشد؛ به عنوان مثال: یک مرتبه نیش پشه را ألم می گویند و عذاب به آن اطلاق نمی گردد. حال اگر این عمل به دفعات تکرار شود، می توان واژه عذاب را برایش به کار برد و از همین رو هر عذابی، ألم می باشد ولی هر ألمی، عذاب نمی باشد. بنابراین اصل کلمه عذاب، استمرار را می رساند، چنان که آب گوارا، ماء عَذْبٌ گفته می شود زیرا گوارا بودنش دایمی است.

## أَلَمٌ - وَجَعٌ

وجع اعم از ألم است چرا که ألم از ناحیه دیگری می باشد ولی وجع ممکن است هم از جانب دیگری و هم خود شخص باشد. البته برخی اوقات به جای یکدیگر نیز استفاده شده اند.

{ صفحه ۲۳۱ }

## أَلَمٌ - وَصَبٌ

منظور از وصب، درد و رنج (ألم) بی پایان است؛ مثل: وَلَهُمْ عَذَابٌ وَأَصْبٌ (صافات، ۹).

## عَذَابٌ - عِقَابٌ

عِقَابٌ از ریشه عَقَبَ است؛ مثل: عَقَبُ أَلَيْلٍ النَّهَارِ، یعنی به دنبال شب، روز است. اصطلاحاً نیز به معنای تعقیب نمودن و دنبال کردن فعلی است که صاحب آن مستحق

چنین پی گردی می باشد؛ مانند: عاقبت دزدی که قطع انگشتان است. اما در عذاب، فاعلی که عذاب به او می رسد ممکن است مستحق آن و یا غیرمستحق باشد.

### بَلَاءٌ - نَقْمَةٌ

بلاء ممکن است درخصوص نفع و یا ضرر به کار رود. حال اگر در خصوص نفع باشد، بدین صورت استفاده می گردد: اَبْلَيْتُهُ؛ مثل: وَلِيْبِلِي الْمُوْمِنِيْنَ مِنْهُ بَلَاءٌ حَسَنًا (انفال، ۱۷). در صورتی که مراد از آن ضرر باشد، بدین شکل استفاده می شود: بَلَوْتُهُ، یعنی به او امر ناخوشایندی را رساندیم تا صبر او آشکار گردد. از این رو بلاء ممکن است بدون مقدمه واقع شود ولی نقیمت به عنوان جزاء و عقوبت تلقی می شود. البته اصل این واژه نیز به معنای شدت انکار است. به همین جهت نقیمت را می توان بلاء نامید ولی بلاء اگر بدون مقدمه باشد را نمی توان نقیمت نامید. همچنین طبق نظری، بلاء را اسمی برای

نعمت

{ صفحه ۲۳۲ }

دانسته اند؛ چنان که گفته اند: الْبَلَاءُ ثُمَّ الثَّنَاءُ، یعنی اول نعمت سپس شکر آن.

### اَنْكَرَ - نَقِمَ

چنان که گفته شد، اصل واژه نقیمت به معنای شدت انکار است و در مقایسه با انکر، بلیغ تر است و نقیمت یعنی مجازات را انکار نمود. به همین دلیل عقاب را نیز نقیمت می خوانند.

### عِقَابٌ - اِنْتِقَامٌ

انتقام، نقیض انعام و به معنای سلب نعمت به واسطه عذاب است. عقاب، نقیض ثواب و به معنی کیفر جرم به واسطه عذاب است.

### خوف - حذر

منظور از خوف، انتظار ضرر داشتن و در عین حال عدم اطمینان و مشکوک بودن نسبت به آن می باشد. همان طور که انتظار نفع همراه با شک را رجاء گویند و اگر کسی یقین داشته باشد دیگر نه خائف (ترسان) می باشد نه راجی (امیدوار). حذر به معنای پرهیز و مراقبت نمودن از ضرر است خواه نسبت به آن یقین داشته باشد و یا گمان ببرد. نتیجه حذر نیز آن است که ضرر را دور می کند اما خوف باعث دفع ضرر نمی گردد.

### حذر - احتراز

احتراز به معنای حفظ نمودن چیزی است که در حال حاضر موجود باشد اما

{ صفحه ۲۳۳ }

حذر، حفظ نمودن چیزی است که فعلاً وجود ندارد ولی علم و یا گمان می رود که به وجود آید.

### خوف - خشية

خوف مربوط به امری ناخوشایند و یا ترک آن می باشد. ولی خشیت مربوط به وجودی است که آن امر ناخوشایند از او می رسد؛ به طور مثال: وَيَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ وَيَخَافُونَ سُوءَ الْحِسَابِ (رعد، ۲۱). در این مثال حساب بد (سوء الحساب) به عنوان امر ناخوشایند و پروردگار به عنوان منشأ آن می باشد؛ از این رو در رابطه با پروردگار

فعل از مصدر خشیت و درخصوص ترس از حساب بد، از واژه خوف استفاده شده است. با وجود تفاوت معنا، گاهی دیده شده است که خشیت به جای خوف نیز استعمال شده است؛ به عنوان نمونه به جای: خَشِیتُ زیداً، یعنی از زید ترسیدم (به عنوان منشأ اصلی ترس)؛ عبارت: خَشِیتُ ذهابَ زید، یعنی از آمدن زید ترسیدم را می توان به کار برد.

### خَشِیَّةٌ - شَفَقَةٌ

شفقت به معنای نازک دلی و ظریف بودن دل است؛ مثال: ثَوْبٌ شَفِیقٌ (لباس نازک) و یا أَشْفَقْتُ مِنْ كَذَا (قلبم از احتمال امری ضعیف شد). از همین روست که گفته می شود: مادر به فرزندش شفقت می ورزد و خشیت و خوف به کار نمی رود؛ مثل: هُم مِّنْ خَشِیَّةِ رَبِّهِمْ مُشْفِقُونَ (مؤمنون، ۵۷). چنان که در این آیه نیز دیده می وشد، بین خشیت و شفقت تمایز قائل شده است.

{ صفحه ۲۳۴ }

### خَوْفٌ - رَهْبَةٌ

رهبت به معنای خوفی طولانی و مستمر می باشد؛ چنان که راهب به دلیل خوف مستمرش بدین واژه نام گذاری شده است. طبق نظر دیگری، خوف به معنای وقوع ضرر همراه با شک است ولی رهبت، علم به واقع شدن ضرر در صورت وجود شرایطی است که اگر آن ها نباشند، ضرر واقع نمی شود. نقیض آن نیز رغبت به معنای در امان بودن از مخاوف (جمع خوف) است.

### تَخْوِيفٌ - اِنذار

مراد از انذار، تخویف همراه با مشخص نمودن موضع ترس است. به عبارتی دیگر، انذار دادن از چیزی به معنای آگاه نمودن نسبت به آن و مهیا شدن جهت رویارویی می باشد. همچنین نذر آن است که انسان برای خود امری را قرار می دهد تا بتواند از ترس ایمن بماند. از این روست که انذار در حقیقت نوعی احسان به شمار می رود. چنان که هرچه قدر ترس و هراس شدید باشد، نعمت انذار نیز عظیم تر است. به همین جهت پیامبر اعظم (صلی الله علیه و آله)، بزرگ ترین مردم به دلیل انذار ایشان به عقاب الهی است که واقعه ای سخت بزرگ است.

### انذار - وَصِيَّةٌ

تفاوت های این دو واژه عبارتند از: الف) انذار برای دیگران به کار می رود

{ صفحه ۲۳۵ }

ولی وصیت ممکن است برای خود شخص نیز باشد؛ به عنوان نمونه: اَوْصَيْتُ نَفْسِي (= به خودم توصیه کردم). در این خصوص گفته نمی شود: اَنْذَرْتُ نَفْسِي (= خودم را انذار دادم). ب) انذار همراه با توبیخ کردن از عملی زشت همراه است که خود انذار دهنده نیز به زشتی اش معتقد است، اما وصیت ممکن است به عملی پسندیده و یا زشت صورت پذیرد. پ) نذارت نقیض بشارت است ولی وصیت این گونه نمی باشد.

### خَوْفٌ - هَلَعٌ - فَرَعٌ

فرع به معنای رویارویی ناگهانی با خوف در هنگام هجوم و غارت یا شنیدن صدایی مهیب و مشابه این گونه موارد است که به معنای آشفتگی قلب از انتظار رویارویی با امری ناپسند را نیز به همراه دارد. هلع نیز در این آیه تعریف شده است: إِنَّ الْإِنْسَانَ

خُلِقَ هَلُوعًا \* إِذَا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعًا \* وَإِذَا مَسَّهُ الْخَيْرُ مَنُوعًا (معارج، ۲۱-۱۹)، یعنی هلوغ کسی است که وقتی با شر روبرو شود، نگران و آشفته شده و هنگامی که به خیری برسد از آن منع می نماید.

### خَوْف - هَوْل

منظور از هول، ترس از چیزی است که بدون آن که شخص بداند چه بلایی بر سرش خواهد آمد؛ هَوْلُ اللَّيْلِ (هراس از شب) یا هَوْلُ الْبَحْرِ (هراس از دریا).  
{ صفحه ۲۳۶ }

### خَوْف - وَجَل

وجل در موقعیت به کار می رود که شخص ناآرام بوده و یا اطمینان ندارد؛ به طور مثال: أَنَا مِنْ هَذَا عَلِيٍّ وَجَلٍّ وَمِنْ ذَلِكَ عَلِيٌّ طَمَآنِينَةٌ، یعنی من نسبت به این موضوع اطمینان ندارم و نسبت به آن یکی مطمئن هستم. چنان که ملاحظه می گردد، در این موقعیت از خوف استفاده نمی شود و یا آیه: الَّذِينَ إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ (انفال، ۲)، یعنی هنگامی که بزرگی و قدرت خدا را به یاد می آورند، قلب هایشان از آن چه عبادات انجام داده اند مطمئن نیست زیرا گمان می برند که کوتاهی کرده و به همین جهت در اضطراب و ناآرامی هستند. تفاوت دیگر آن که فعل خاف، متعدی و وَجَلَّ، لازم است.

### اتِّقَاء - خَشْيَةٌ

اتقاء معنای محافظت از چیزی به نسبت به آن ترس وجود دارد را نیز می رساند، اما در خشیت این معنا استفاده نمی شود.

## خَوْف - بَأْس

بَأْس در خصوص وجود تعدادی از سلاح ها و امثال آن به کار می رود؛ مثل: وَأَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ فِيهِ بَأْسٌ شَدِيدٌ (حدید، ۲۵). البته اگر در موضع خوف استعمال شود، به صورت مجازی است. همچنین عبارت: لَا بَأْسَ عَلَیْكَ، یعنی کراهتی بر تو ندارد.

{صفحه ۲۳۷}

## حَیْر - دَهْش

دهشت حیرتی است که همراه با تردید و اضطراب باشد و حتماً به صورت آشکارا ظاهر می گردد اما حیرت ممکن است پنهانی باشد؛ همانند: حیرت انسان در خصوص تصمیم گیری و انتخاب بین دو امر که در حقیقت این حیرت هیچ علت ظاهری ندارد که آن را مشخص نماید.

## خَجَل - حِیَاء

خجالت حالتی است که در سیما نمایان می گردد. این حالت در اثر ورود غم به قلب و هنگام از دست رفتن حجت و یا بروز شک و موارد مشابه روی می دهد که موجب تغییر هیبت می شوند. حیاء به معنای نیرویی است که مانع از انجام کاری می گردد. از این رو خجالت مربوط به امری در زمان گذشته است ولی حیاء مربوط به امری در زمان حال است. طبق نظر دیگری (انباری)، اصل خجالت به معنای کسل بودن، سستی و کم تحرکی در به دست آوردن روزی است که به دلیل کثرت استعمال از معنای اصلی خود خارج شده است. مطابق دیدگاه دیگر (کُمیت)، خجالت به معنای دهشت است.

## رَجَاء - طَمَع



رجاء به معنی گمان داشتن (بالا تر از شک و کمتر از علم) به وقوع خیر می باشد. به عبارتتی همچنان که خشیت و خوف در امر شرّ می باشند، رجاء

{ صفحه ۲۳۸ }

همان آرزو داشتن در امر خیری است. البته طبق نظر مؤلف خوف و خشیت همراه با شک است. از جمله تفاوت های دو واژه این طور گفته شده است که رجاء به واسطه سببی واقع می شود که منظور از این سبب همان ارزشمند بودن امر مورد انتظار (مَرَجُو) می باشد ولی طمع چنین پشتوانه ای ندارد؛ از همین روست که طمع، مذموم و رجاء، ممدوح شمرده می شود. همچنین فعل از ریشه رجاء، متعدی به خودش می باشد و نیاز به حرف اضافه ندارد؛ مثل: رَجَوْتُ زَيْدًا، یعنی امید خیر از زید دارم. به همین دلیل در خصوص چشم داشتن به اموال و دارایی دیگران از رجاء استفاده نمی شود. طمع نیز به واسطه حرفی متعدی می گردد؛ به طور مثال: طَمَعْتُ فِيهِ (= در آن چیز مورد نظر طمع نمودم). اسم فاعل طَمَعَ به دو صورت می باشد: الف) طَمِعَ (مثل حَذَرَ به معنای بیم دهنده) هنگامی به کار می رود که مقصود همچون صفت نسبی باشد. ب) اما اگر منظور فاعل فعلی باشد، طامِعِ استفاده می گردد.

رَجَاءٌ - أَمَلٌ

منظور از أَمَلٌ، همان رجائی است که مستمر باشد؛ از این رو دقت نمودن مستمر و طولانی در امری را تأمل گویند [البته مؤلف در این قسمت، قصد تبیین فرق وَجَلٌ و أَمَلٌ را داشته است لیکن در ادامه کلامش هیچ گونه اشاره ای به اختلاف این دو واژه ننموده و در مقابل، فرق بین رَجَاءٌ و أَمَلٌ را توضیح داده است؛ مترجم].

{ صفحه ۲۳۹ }

## یأس - قنوط - خبیة

قنوط نسبت به یأس از لحاظ مبالغه بسیار شدیدتر می باشد. خبیة صرفاً بعد از امل (آرزو) واقع می شود زیرا وجود مانع در رسیدن به آرزو را می رساند و به عبارتی دیگر، هیچ امیدی به دست یابی آن وجود ندارد. اما یأس ممکن است قبل از آرزو و یا بعد از آن به کار رود. همچنین طبق نظر مؤلف، رجاء و یأس دو نقیضی می باشند که به دنبال یکدیگرند، همان طور که خبیة و ظفر این گونه می باشند.

## کبر - تیه

کبر به معنای اظهار نمودن بزرگی شأن و مرتبت است که در خصوص صفات خداوند مدح به شمار می رود زیرا حضرتش دارای مرتبه ای بزرگ است. اما در مورد انسان ها این صفت مذموم است زیرا مرتبه انسان کوچک است ولی پروردگار اهل عظمت است. منظور از شأن در این جا صفاتی است که در بالاترین مرتبه از لحاظ بزرگداشت و تعظیم قرار داشته و برابری کسی در مرتبه پایین تر حتی در یکی از وجوه نیز محال می باشد. البته از همین ریشه، واژه کبیر در خصوص غیر خداوند نیز به کار می رود؛ به طور مثال: کَبِیرُ السِّنِّ، منظور کسی است که زمان زندگی اش چندین برابر دیگران است و یا کَبِیرٌ فِی الْعِلْمِ، یعنی علمی را که کسب نموده چندین برابر دیگران است. اصل واژه تیه به معنای حیرت و گمراهی است و به جهت همین تشابه نیز متکبر را تائه نامیده اند زیرا چون این صفت متعلق به خداست و از این رو اگر غیر

{صفحه ۲۴۰}

او خود را متصف به آن کند در حقیقت در گمراهی و حیرت گرفتار آمده است. در

قرآن نیز این واژه به همین معناست: *يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ* (مائده، ۲۶)، یعنی در زمین متحیرند.

### کبر - کبرياء

کبرياء به معنای عزت، ملک و سلطنت است؛ مثل: *وَتَكُونُ لَكُمْ الْكِبْرِيَاءُ فِي الْأَرْضِ* (یونس، ۷۸). چنان که ملاحظه می‌گردد، برخلاف کبر که مختص ذات حق است، کبرياء در مورد غیر خداوند نیز استعمال می‌گردد. تکبر به معنای اظهار کبر است، مثل: *تَشْجَعُ* که معنای اظهار شجاعت است. طبق نظر مؤلف، متکبر در صفات الهی به معنای آن است که حضرت حق متکبر از ظلم به بندگانش می‌باشد.

### کبر - جبرية - جبروت

جبریه و جبروت نسبت به کبیر بلیغ تر است و این بدان دلیل می‌باشد که فخیم بودن و درشتی این واژگان دلالتی است بر معنای باشکوه آن‌ها. در خصوص فخامت لفظ و معنا مثال‌های دیگری نیز وجود دارد؛ مثل این که ملکوت از ملک بلیغ تر است و طاغوت نیز از طاغی. البته واژه طاغوت به دلیل کثرت استعمال در خصوص هر آن چه به غیر خدا عبادت شود به کار می‌رود. چنان که شیطان نیز به دلیل شدت طغیانش، به همین واژه خوانده می‌شود. همچنین به هر چیزی که از حد مقرر یا معصیتی از شر و کراهتی فراتر رود،

{صفحه ۲۴۱}

طغیان اطلاق می‌گردد.

واژه *تَجَبَّرُ* نیز از *تَكَبَّرُ* بلیغ تر است. طبق نظری، تجبر به معنای تعظیم و بزرگداشت

همراه با قهر است که معنای قهر در تکبر خداوند وجود ندارد و از همین روست که تجبر بلیغ تر می باشد. معانی جبار در چند آیه بدین صورت است: الف) قهار و عظیم؛ *إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ* (مائده، ۲۲). ب) تسلط؛ *وَمَا أَنْتَ عَلَيْهِمْ بِجَبَّارٍ* (ق، ۴۵). پ) کُشدگان؛ *وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ* (شعراء، ۱۳۰). همچنین جبار در صفات خداوند به معنای کسی است که آسوده از اذیت بوده و هیچ فردی نمی تواند به آسیبی بزند. البته معنای اکراه نیز برای جبار آورده شده است. اصل این واژه نیز به معنای نخلی است که کسی دستش بدان نمی رسد. طبق دیدگاه دیگر (ابن عطاء)، جبار در مورد خداوند به معنای آن است که ایشان شکستگی ها را بسته و ترمیم می نماید. خود واژه جبر به معنی رفع نقص و تمام کردن آن (معادل جبران کردن) است؛ مثل: *جَبَرَ الْمُصِيبَةَ*، یعنی برطرف نمودن مصیبت با نعمت. از همین ریشه *جِبَارَةٌ* و *جَبِيرَةٌ* به معنای تخته برای شکسته بندی است. جبروت از همین خانواده نیز به معنای مبالغه در تجبر است.

کبر - زهو

کبر در واقع به معنای اظهار نمودن بزرگی شأن است و البته در خصوص غیر خداوند به معنای بالا بردن نفس فراتر از حدی است که استحقاقش را دارد. منظور از زهو، بالا بردن جایگاه چیزی به جهت دادن مال، مقام و مواردی از این دست می باشد. مزهو کسی است که قدر و منزلتش نزد خود بالا رفته است.

{ صفحه ۲۴۲ }

زهو - نخوة

نخوت به معنای نگه داشتن سر از روی کبر می باشد و به همین جهت نیز گفته می شود: فلانی در سرش نخو وجود دارد. صرف نمودن نخو در زبان عربی مشابه زهو می باشد.

### نَخْوَةٌ - خُنزُوانَةٌ

خنزوانت اصطلاحاً به معنای کسی است که از روی کبر در بینی اش باد انداخته است. از این رو گفته می شود: فِی أَنْفِهِ خُنزُوانَةٌ (= در بینی اش باد انداخته است). البته در خصوص سر نیز از این واژه استفاده می شود که در این صورت منظور، باد در سر داشتن از روی تکبر است.

### عُجْبٌ - کِبْرٌ

عُجْبٌ نسبت به چیزی به معنای شدت سرور و شگفتی است؛ به طوری که هیچ چیز با این شگفتی نزد صاحبش برابری نمی کند. عُجْبٌ نیز از همین ریشه به معنای شیفته شدن شدید شخص به خصال خویشتن می باشد. طبق دیدگاه (علی بن عیسی)، مراد از عُجْبٌ، مرتبط نمودن نفس با فضیلتی است که شاید بتوان آن را شگفتی و امر تعجب برانگیزی به شمار آورد لیکن این فضیلت از آن نفس نمی باشد.

{ صفحه ۲۴۳ }

### اِسْتِكْبَارٌ - اِسْتِنْكَافٌ

در استنکاف (باب استفعال به معنی طلب نمودن چیزی)، معنی خودداری و عدم پذیرش وجود دارد. در صورتی که استکبار (طلب بزرگی) معنی ابا و عدم پذیرش را نمی

رساند؛ مثل: وَمَنْ يَسْتَنْكِفَ عَنِ عِبَادَتِهِ (نساء، ۱۷۲)، یعنی خودداری از اقرار به عبودیت و خود بزرگ بینی از اذعان به طاعت خداوند است.

### خُشُوع - خُضُوع

دیدگاه های مختلف در خصوص این دو واژه عبارتست از: الف) خشوع به طور کلی فعلی است که فاعلش بزرگی و عظمت کسی که برایش خضوع می نماید را می بیند. منظور از خشوع نیز به طور خاص در کلام می باشد؛ مثل: وَخَشَعَتِ الْأَصْوَاتُ (طه، ۱۰۸). ب) هر دوی این ها از افعال قلب می باشند. از این رو خاضع کسی است که سر و گردن خود را فرو برد؛ مثل: فَظَلَّتْ أَعْنَاقُهُمْ لَهَا خَاضِعِينَ (شعراء، ۴). پ) خشوع همراه با ترس و بدون هرگونه اجبار و تکلفی می باشد و از این رو می توان آن را منتسب به قلب نمود (خَشَعَ قَلْبُهُ = قلبش خشوع نمود). اما خضوع به معنای پایین آمدن و سر فرو آوردن بدون ترس می باشد؛ از این رو نمی توان آن را از افعال قلب به شمار آورد. به همین جهت نیز ممکن است کسی از روی اجبار خضوع نماید و در عین حال هیچ گونه اعتقادی به بالاتر بودن آن که به او خضوع می نماید، نداشته باشد. ت) خضوع در بدن نمایان می گردد ولی خشوع در صدا ظاهر است.

{صفحه ۲۴۴}

### تَوَاضُع - تَذَلُّل

تذلل به معنای اظهار عجز نمودن از مقاومت در برابر کسی است که برایش تذلل می نماید. اما تواضع، اظهار نمودن قدرت کسی است که برای او تواضع می گردد خواه او دارای قدرت بر فرد متواضع باشد و خواه نباشد.

## تَذَلُّلٌ - ذُلٌّ

تذلل بدین معناست که کسی خود را به ذلت بزند و بر نفس خود وارد نماید و به عبارتی فعل موصوف خود باشد. اما ذلیل در حقیقت مفعول ذُلُّ می باشد هر چند که به جهت لفظی فاعل قلمداد می شود. از همین روست که مُتَذَلِّلٌ، صفتی ممدوح و ذلیل، مذموم است. زیرا متذلل در حقیقت نوعی اعتراف به ذُلَّت می باشد و این اعتراف پسندیده می باشد. مراد از ذلیل، کسی است که به ذلت درافتاده است. به همین جهت نیز علما در مقابل خداوند متذلل می باشند نه ذلیل.

## ذُلٌّ - صِغَارٌ

منظور از صغار، اعتراف به ذلت و اقرار به آن و اظهار کوچکی انسان است و خلافت بزرگی و اظهار نمودن عظمت شأن است؛ همانند: سَيُصِيبُ الَّذِينَ أَجْرَمُوا صَغَارٌ عِنْدَ اللَّهِ (انعام، ۱۲۴). به عبارتی عصیان نمودن به آخرت همراه با ذلت و اعتراف به آن است؛ این در حالی است که بر خلاف صغار، ذلیل

{صفحه ۲۴۵}

ممکن است به ذلت خود اعتراف ننماید.

## ذُلٌّ - ضِعَةٌ

ضِعَةٌ (فرومایه گی) صرفاً به واسطه فعل خود انسان محقق می شود لیکن ذُلٌّ به واسطه غلبه و فعل دیگری واقع می شود. طبق نظر دیگری، ذُلَّت ممکن است به جهت استحقاق شخص نیز حاصل گردد؛ مثل مسلمانی که راه تسلط کافر را بر خود باز نماید و بدین ترتیب مستحق ذلت شده است.

## ذُلٌّ - خزی

خزی همان ذُلٌّ همراه با رسوایی است. البته طبق نظر دیگری، خزی به معنای جلوگیری از فعل به دلیل زشتی آن است. همچنین خزایه نیز به معنای شرم نمودن به جهت وجود عیب در فعل است.

## ضَرَاعَةٌ - ذُلٌّ

ضراعت از ریشه ضَرَع به معنای مکان نوشین شیر (پستان) و کسی است که از آن می نوشد. همچنین ضارع، یعنی کسی که مطیع بوده و امتناع نمی ورزد. از همین ریشه، تضرع به معنای کسی است که انگشتانش را از روی ترس و ذلت به این سو و آن سو متوجه می سازد. ضرع نیز که پیشتر مورد اشاره قرار گرفت به جهت همین متمایل شدن شیر به پستان، ضرع گفته می شود. همچنین مُضَارِعَةٌ نیز به معنای مشابهت و میل نمودن چیزی به چیز دیگر است. منظور از ضریع در

{ صفحه ۲۴۶ }

این آیه: لَيْسَ لَهُمْ طَعَامٌ إِلَّا مِنْ ضَرِيْعٍ (غاشیه، ۶)، طعامی است که همراه با ذلت بوده و هیچ نفعی در آن برای خورنده اش وجود ندارد.

## ذَلِيلٌ - ذَلُولٌ

ذلیل به معنای فرمان بری از روی اجبار و اکراه است ولی ذلول فرمان بری به میل و رغبت است.

## خُضُوعٌ - اِخْبَاتٌ



اخبارات به معنای خضوع مستمر، منظم و یکسان است. از این رو مُخِبَت کسی است که مطمئن به ایمان می باشد و به همین جهت نوعی مدح به شمار می آید ولی خضوع ممکن است جهت مدح و یا ذمّ نیز به کار رود.

### اذلال - اِهَانَةٌ

ویژگی های این دو واژه عبارتند از: الف) اذلال به معنای فرمان برداری کردن از کسی به اجبار می باشد و اهانت به معنای کوچک نمودن کسی به صورتی است که نسبت به وی بی توجهی گردد. ب) اذلال صرفاً از مقام بالادست به فرودست می باشد لیکن اهانت ممکن است از مقام هم رتبه باشد. پ) نقیض اذلال، اغرار و نقیض اهانت، اکرام است. ت) اذلال به صورت آشکار و علنی می باشد؛ از این رو غلبه نمودن بر کسی در خلوت را اذلال نمی گویند. ث) طبق نظری، ممکن نیست که خداوند بنده ای را بدواً ذلیل گرداند، زیرا این عمل ظلم

{ صفحه ۲۴۷ }

به شمار می رود ولی ممکن است ذلت به عنوان عقوبت به بنده برسد. اهانت نیز ممکن است ابتدائاً صورت پذیرد. مثل این که بنده ای از ابتدا فقیر باشد. البته نظر مؤلف همان گونه که اکرام (نقیض اهانت) از سوی خداوند به عنوان ثواب تلقی می شود، اهانت نیز در حقیقت نوعی عقوبت است و دلالت بر دشمنی می کند؛ از این رو ابتدائاً از ناحیه خداوند صادر نمی شود. ج) اهانت به معنای بی ارزش نمودن صرفاً به عنوان عقوبت می باشد ولی استخاف که در خصوص کاستن از وزن و یا درد به کار می رود، ممکن است به عنوان عقوبت و یا در هنگام معاوضه روی دهد. ح) مراد از ذلت، ناتوانی از مقاومت بوده و نقیضش عزت به معنای نیرو داشتن جهت چیرگی است. از همین

روست که ذلول، چیزی است که بدون سختی قابل فرمان بری است زیرا ناتوان از مقاومت می باشد ولی فرمان بری ذلیل همراه با سختی و مشقت است.

### ذلیل - مهین - مذعن

در مورد مهین دو نظر وجود دارد: الف) مهین از مصدر مهانه و ریشه هون به معنای ضعیف و حقیر شده می باشد؛ مثل: سَلَّالَةٌ مِّن مَّاءٍ مَّهِينٍ (سجده، ۸). ب) مهین از مصدر مَهْنَةٌ به معنای صاحب حرفه و شغل می باشد. مذعن از مصدر اذعان بر خلاف دو واژه ذُلٌّ و هَوْنٌ، به معنای سرعت در فرمان بری و تسلیم شدن می باشد.

{ صفحه ۲۴۸ }

### حقیر - صغیر

حقیر از هر چیزی به معنای نقصان و کاستی آن از مقدار تعیین شده برای هر چیز است؛ به عنوان مثال: حیوان حقیر به معنای حیوانی است که از لحاظ خلقت دارای کاستی و نقص می باشد. منظور از صغیر نیز کوچکی در سن و یا حجم در مقام مقایسه می باشد؛ به طور مثال: گاو حیوانی کوچک و صغیر نمی باشد اما در مقایسه با فیل، صغیر گفته می شود. چنان که ملاحظه گردید، به دلیل این که گاو کاستی و یا نقصی ندارد از صفت حقیر استفاده نشده است بلکه صفت صغیر استعمال شده است.

### یسیر - قلیل

اقتضای قلت، کاستی در عدد می باشد؛ به عنوان مثال: لَشْرَذِمَةٌ قَلِيلُونَ (شعراء، ۵۴)، یعنی تعداد ایشان از دیگران کمتر می باشد. قلت نقیض کثرت به معنای فراوانی در تعداد است. یسیر به معنای آن چیزی است که دست یافتنش آسان باشد. از این رو

متفاوت از قلیل می باشد زیرا ممکن است به عنوان نمونه: دست یافتن به مقداری از دارایی آسان باشد و بتوان آن را دارایی یسیر نامید ولی آن مقدار از لحاظ کمیت اندک نبوده و نتوان گفت: دارایی قلیل.

### کَثِيرٌ - وَاْفِرٌ

کثیر از مصدر کثرت به معنای زیادی و فزونی تعداد است اما وافر از مصور و فور به معنای به هم پیوستن و زیاد شدن حجم است. از این رو کثرت صرفاً

{صفحه ۲۴۹}

در مواردی که قابل شماره باشد به کار می رود، به عنوان مثال عبارت: حَظٌّ وَاْفِرٌ، صحیح است ولی چون نمی توان آن را به شماره درآورد، حَظٌّ کَثِيرٌ، صحیح نیست.

### جَمٌّ - کَثِيرٌ

منظور از جم، کثیری می باشد که گردهم آمده و بی شمار باشد؛ به عنوان نمونه: محل جمع شدن آب باران را جم گویند. زیرا انبوهی غیرقابل شمارش در یک جا جمع شده اند. این در حالی است که کثیر هم قابل شمارش است و هم ممکن است بدین شکل مجتمع و گرد هم نباشد.

### عَبَثٌ - لَعِبٌ - لَهْوٌ

عبث آن چیزی است که اراده ای جز اراده حدوث (به وجود آوردن) بر آن مترتب نمی باشد. اما در لعب و لهو ممکن است علاوه بر اراده حدوث، اراده ای دیگر نیز مترتب شود که در این صورت از حالت لهو و لعب خارج می گردند. همچنین در مورد لعب

گفته شده است: عملی است بر مبنای لذت که در آن مراعات حکمت نمی شود؛ مثل: عمل طفل از روی لذت که اصلاً نه حکمت را نمی شناسد و نه حکیم را.

### لهو - لعب

هر لهوی، لعب می باشد ولی هر لعبی، لهو نیست زیرا لعب (بازی) ممکن است

{ صفحه ۲۵۰ }

دارای نفع نیز باشد؛ همانند: بازی برای بچه که جنبه آموزش نیز دارد و یا انواع ورزش که می تواند شادابی و نشاط به همراه بیاورد لیکن لهو صرفاً یک نوع مشغولیت به شمار می رود؛ به طور نمونه: أَلْهَاكُمُ التَّكَاثُرُ (تکاثُر، ۱).

### مزاح - استهزاء

اقتضای استهزاء، تحقیر نمودن و اعتقاد به تحقیر طرف مقابل می باشد ولی در مزاح چنین قیدی وجود ندارد. چنان که ممکن است فرودستی نسبت به بالادست خود مزاح نماید و این به جهت نزدیکی و انس گرفتن (استثناس) می باشد.

### استهزاء - سُخْرِيَّةٌ

استهزاء از ریشه هزء به معنای بیهوده و عبث شدن، بدون هیچ گونه سابقه ای انجام می شود و لیکن سُخْرِيَّةٌ همراه با سابقه ای از آن که مسخره شده، می باشد. هم خانواده این واژه تسخیر به معنای ذلیل نمودن و مطیع ساختن چیزی می باشد؛ مثل: لِيَلْخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا (زخرف، ۳۲).

### مزاح - هزل

اقتضای هزل (شوخی) تواضع نمودن فاعل نسبت به کسی است که او را هزل می نماید ولی مزاح چنین اقتضایی ندارد؛ مثل: مزاح نمودن بالا دست با فرودستان که اقتضایش تواضع نمی باشد.

{صفحه ۲۵۱}

### مزاح - مَجُون

مَجُون به معنای بذله گویی و بی شرمی است. از هم خانواده های این واژه می توان به وَجِين (زمین سفت و محکم) و وَجِنَةٌ (صلابت و استواری سیما) اشاره نمود. توضیح در مورد مزاح، ابهام در چیزی به ظاهر بر خلاف باطنش می باشد که البته از روی فریب نمی باشد، اما استهزاء به همین شکل ولی از روی فریب است.

### جَدٌّ - اِنْكَمَاش

انکماش در اصل به معنای سرعت حرکت است و به دلیل کثرت استعمال، در هر چه که کاربرد سرعت در آن صحیح باشد، استفاده شده است. همانند: اِنْكَمَشَ عَلَيَّ الْكِتَابَةُ، یعنی سرعت در کتابت به خرج داد. منظور از جَدٌّ، حقیقتاً و از روی راستی دست به کاری شدن است.

### حَيْلَةٌ - تَدْبِير

حیله از ریشه حَوَّلَ به معنای اِحاله نمودن (تغییر دادن) چیزی به جهت دفع نمودن ضرر و یا جلب منفعتی است. برخی معتقدند حیله در امور شرعی به دو صورت محظور و مباح مطرح است. تدبیر که بیشتر اشاره گشت، متفاوت از حیله می باشد؛ به عنوان مثال: تدبیر نمودن جهت اصلاح دارایی های شخص و یا امور مربوط به زندگی همچون

خانواده.

{ صفحه ۲۵۲ }

### سحر - شَعْبَةٌ

سحر به معنای نوعی تقلب و ظاهرسازی و تخیل نمودن چیزی بر اساس قصد و اراده فاعل آن بر خلاف واقعیت است که ممکن است به سرعت و یا آهستگی روی دهد؛ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ (طه، ۶۶). اما شعبده تنها تفاوتش با سحر در سرعت انجام آن می باشد. از این رو هر شعبده ای، سحر است ولی هر سحری، شعبده نمی باشد.

### سحر - تَمْوِيَةٌ

تمویه به معنای پوشاندن امری صحیح و در مقابل تصویر نمودن برخلاف واقعیت به امری خطاء می باشد. اصل این واژه به معنی روکش نمودن آهن است به صورتی که تصور شود آن فلز طلا و یا نقره می باشد. تمویه در کلام و یا غیر آن به کار می رود؛ مثل: تمویه در کلام که به معنی عدم تبیین حقایق آن می باشد. همچنین طبق تعریف دیگر، تمویه در زینت نمودن به معنی عدم مشخص شدن چیزی می باشد. بر اساس نظر دیگر، تمویه اسمی برای هر حيله ای است که تأثیری بر آن مترتب نباشد و صرفاً به مواردی اطلاق می گردد که معنا و مقصد از تمویه روشن باشد اما در سحر ممکن است چنین شناختی نسبت به مقصد وجود نداشته باشد. طبق فرموده پیامبر اعظم: **إِنَّ مِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمًا وَإِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا** (امالی صدوق، ص ۶۱۹)، (= برخی شعرها حکمت آمیز و برخی بیان ها افسون گر است). زیرا مبلغ کلام می تواند چنان سخن خود را به

{ صفحه ۲۵۳ }

مخاطب برساند که ساحر نتواند با استفاده از لطایف و حيله ها، مقصود خود را محقق سازد.

### عَجَب - ادّ

منظور از عجب، پر اهمیت دانستن چیزی به دلیل مخفی بودن سبب و علت آن می باشد. ادّ نیز به معنای عجیبی (طبق تعریف ارائه شده) است که از حالت عادی خارج شده و ناشناخته باشد.

### عَجَب - أمر

مراد از أمر، عجیبی است که ظاهر و آشکار باشد. اصل این واژه به معنای ظهور می باشد؛ چنان که به علامت نیز اَمَارَةٌ گفته می شود؛ مثل: لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا (کهف، ۷۱).

### عَجَب - طَرِيف

طریف خلاف تلید و به معنای اموالی است که بدیع و تازه به دست آمده و اعجاب انگیز باشد. در مقابل، تلید به معنای مال قدیمی و موروثی است که موجب تعجب و شگفتی است. از این رو هر چیز عجیبی طریف است حتی اگر دارایی نباشد.

### خَدَع - کید

ویژگی های این دو واژه عبارتند از: الف) خدع به معنای اظهار نمودن چیزی

{ صفحه ۲۵۴ }

برخلاف آن چه اراده شده جهت جلب منفعتی و یا دفع ضرر است. اقتضای خدعه این نیست که لزوماً بعد از تفکر، تدبیر و دقت نظر در امری صورت پذیرد لیکن کید حتماً

پس از این موارد واقع می شود. از همین روست که اهل زبان غرب، کید را تدبیر بر دشمن و اراده نمودن هلاک دانسته اند. همچنین حيله هایی که جنگاوران جهت هلاک نمودن دشمنشان به کار می برند نیز مکاید گفته می شود زیرا بعد از تدبیر و دقت نظر است. ب) کید به معنای اراده نیز استفاده شده است؛ مثل: كَذَلِكَ كِدْنَا لِيُوسُفَ (يوسف، ۷۶)، یعنی برای یوسف این چنین اراده کردیم. دلالت آن نیز عبارت ادامه آیه است: إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ، یعنی مشيئت الهی. پ) طبق نظری، کید به معنای حيله ای است که وقوع مقصود ناگوار از آن نزدیک است. چنان که کاد به معنای نزدیک شدن است. ت) کید اسمی است برای انجام فعلی ناگوار جهت دیگران به اجبار و زور. تعریف خدیعه نیز مشابه کید است با این تفاوت که قید اجبار و زور را ندارد؛ به طور مثال نقشه اصحاب فیل جهت تخریب خانه کعبه با استفاده از قوه قهریه را کید گفته اند: أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ (فیل، ۲).

### خدع - غرور

غرور همان توهمی است که انسان را مجبور به انجام کاری می نماید که برایش ضرر دارد؛ مثل این که سرابی را می بیند و تصور می نماید که آب است، به همین جهت آب همراه خود را بی اندازه مصرف می نماید و از عطش هلاک می گردد. مثال دیگر: غره نمودن آدم توسط ابلیس که باعث شد آدم چیزی را بخورد که

{ صفحه ۲۵۵ }

برایش مضر بوده است. اما منظور از خدع، پنهان نمودن وجه صحیح از امری و افتادن در وجهی ناپسند است؛ به طور مثال: خدعه زدن در معامله به معنای ظاهر نمودن چیزی برخلاف باطنش که موجب زیان گردد. طبق نظری (علی بن عیسی)، غرور



عبارت است از: توهّم نمودن حالت سرور و شادمانی برخلاف واقعیت. از این رو هر توهمی غرور نمی باشد زیرا ممکن است توهمی پیش آید که موجب ترس و نگرانی گردد که در این صورت بدان غرور گفته نمی شود. بر پایه دیدگاه دیگر، غرور به معنای ضایع نمودن دارایی و هلاک شدن نفس می باشد. همچنین معنای غفلت نیز برای غرور آورده اند؛ به طوری که غرور در موقعیتی موجب ضرر می گردد که غفلت از آن شده باشد. اما در خدع پوشیده شدن صورت امری منظور می باشد. اغترار هم خانواده با واژه غرور نیز به معنای ترک تصمیم و راسخ بودن در امری است که می تواند پابرجا و استوار باشد و به همین جهت دیگر عذری را برای عدم استفاده از آن برجا نمی گذارد.

### کید - مکر

ویژگی های این دو واژه عبارتست از: الف) کید قوی تر از مکر است؛ به طوری که کید حتماً همراه با تدبیر و تفکر است ولی مکر این گونه نیست. قوی تر بودن کید نسبت به مکر را از این جهت گفته اند که: کید از لحاظ علم صرف، متعدی است ولی مکر به واسطه حرف اضافه متعدی می گردد؛ به عنوان مثال: کَادَهُ، یَکِيدُهُ، و مَكْرَبِهِ، صحیح است ولی مَكْرَهُ، صحیح نمی باشد. ب)

{صفحه ۲۵۶}

مکر همان تقدیر نمودن و برآوردی از آسیب رساندن به دیگری است به طوری که وی آگاه نشود ولی کید اسمی برای رویدادی ناخوشایند برای دیگری به صورت قهری و اجباری است؛ خواه وی بداند چه بر سرش می آید و خواه نداند. پ) اصل کید را مشقت گفته اند؛ از این رو اصطلاحاً کید را وقوع چیزی می دانند که در آن زحمت و

مشقت واقع شود. مکر نیز به معنای چیزی است که به واسطه آن امر ناپسندی مجتمع می گردد.

### حیله - مکر

تفاوت این دو واژه عبارتست از: الف) حیله به معنی تقدیر نمودن نفع رساندن به دیگری بدون رویارویی با وی می باشد، اما مکر همراه با نفع نمی باشد. ب) مکر تقدیر نمودن ضرر برای دیگری است بدون این که طرف مقابل آگاه شود، خواه با او رویارو شود و خواه نشود؛ مثل: فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ (اعراف، ۹۹)، یعنی به دلیل عدم آگاهی از مکر خداوند، وعده عذاب ایشان به عنوان مکر قلمداد شده است. پ) طبق نظر دیگری، مکر در حقیقت در ادامه هر چیزی می باشد به طوری که در وقت مقررش واقع می گردد.

### غَرَر - خَطَر

غَرَر همراه با ترک اراده و تصمیم جدی است ولی خطر مفارقتی با این امور ندارد؛ به طوری که خطر، به معنای پانهادن در مخاطرات و در عین حال،

{ صفحه ۲۵۷ }

اراده و تصمیم جدی داشتن و با اطمینان پیش رفتن است.

### حَسَن - وَضَاءَةٌ

وضاءة صرفاً در خصوص صورت ظاهری به کار می رود زیرا معنای نظافت را می رساند و وضوء نیز هم خانواده این واژه به معنای نظافت می باشد. موارد استعمال حسن عبارتند از: الف) افعال (مانند: تدبیر حسن). ب) اخلاق (مثل: اخلاق حسن. پ)

صورت ظاهر (به طور نمونه: صورت حسن و یا صدای حسن). از این رو موارد استفاده الف وب، از وجوه تمایز دو واژه می باشد.

### حَسَن - قَسَامَةٌ

قسامت همان حَسَنی است که به طور متساوی و موزون در کسی وجود داشته باشد (خوش ترکیب). حسن به طور اجمالی و تفصیلی اطلاق می گردد و ضمناً چنان که قبلاً نیز اشاره شد، در افعال و اخلاق هم به کار می رود ولی قسامت فقط در خصوص صورت ظاهر است.

### حَسَن - وَسَامَةٌ

وسامت همان حسنی است که برای هر ناظری آشکار بوده و هنگام تأمل و مذاقه نمودن نیز فزونی می یابد. وسامت در مقایسه با حسن، بلیغ تر (پرمعنا تر) می باشد. وسیم هم ریشه با واژه وسامت به معنای کسی است که نیکویی اش به سبب تکرار نگاه و نظاره بر وی فزونی می یابد.

{ صفحه ۲۵۸ }

### حَسَن - بَهْجَةٌ

مقصود از بهجت، حسنی است که قلب را شاد می گرداند. اصل بهجت به معنای سرور و شادمانی بوده است و به همین جهت نیز حسنی که قلب را شاد می کرده است، بهجت نام گذاشته اند. طبق نظری دیگر (الْخَلِيل)، بهجت به معنای خوش رنگی چیزی است که موجب شگفتی بیننده می گردد.

## حَسَن - صَبَاحَةٌ

صباحه از واژه صبح به معنای درخشندگی سیما و صفای ظاهری می باشد. اصالتاً صبح به معنای درخشندگی و براقی به ویژه در مورد آهن نیز بوده و به جهت همین درخشندگی، آغاز روز را صبح نامیده اند. مؤلف در ذیل این دو واژه به لغت مَلَا حَت نیز اشاره نموده است. منظور از ملاحه، زیبایی و لطافتی است که به طور کلی و اجمالی پذیرفته شده است لیکن در جزئیات حَسَن نمی باشد. طبق نظر ایشان، عرب ملاحه را در دهان، حلاوت را در چشم ها، زیبایی را در بینی و ظرافت را در زبان می داند.

## حُسْن - جَمَال

جمال آن چیزی است که انسان به سبب افعال، اخلاق، کثرت دارایی و یا جسم بدان مشهور شده و رفعت می یابد؛ مثل: وَلَكُمْ فِيهَا جَمَالٌ (نحل، ۶). اصل حُسْن به معنای صورت بوده است سپس در خصوص افعال و اخلاق نیز به کار

{صفحه ۲۵۹}

گرفته شده است. اصل جمال در مورد افعال، اخلاق و حالات ظاهری بوده است که سپس در خصوص صورت استعمال شده است. معنای اصلی جمال در عربی را عظمت گفته اند؛ به این مثال ها توجه شود: جمله (همه گی) از همین خانواده است زیرا بزرگ تر از پراکندگی و تفرقه است. همچنین جَمَل نیز به معنای چیزی است که خلقت عظیم دارد. چربی آب شده نیز به دلیل بزرگی منافعش، جمیل گفته شده است.

## جَمَال - نَبِيل

نبیل آن چیزی است که موجب برتر شدن انسان از منظر خوش سیمایی، اخلاق، رفتار و به طور کلی ویژگی های اختصاصی هر فرد می باشد اما جمال عمومیت داشته و علاوه بر موارد یاد شده در خصوص دارایی، خانواده و مواردی خارج از آن چه مختص به خود شخص باشد نیز اطلاق می گردد. از این رو عبارت: **هُوَ نَبِیلٌ فِی مَالٍ**، ناصحیح بوده و جمله: **لَكَ فِی الْمَالِ وَالْعَشِیرَةِ جَمَالٌ**، صحیح است و به معنای آن است که: تو در دارایی و خانواده صاحب زیبایی و نیکویی هستی. از جمله تفاوت های دیگر این دو واژه آن است که جمال در موضع **حَسَنٌ** نیز به کار می رود ولی **نَبِیلٌ** چنین استعمالی ندارد؛ مثل: **وَجَهُ جَمِیلٌ**، صحیح است ولی **وَجَهُ نَبِیلٌ**، ناصحیح است. البته طبق نظری، جمیل براساس تعریفی که ارائه شد، از معنای چربی آب شده بود و بدین ترتیب جمیل به معنای فربه خواهد بود.

{صفحه ۲۶۰}

### جمال - بهاء

بهاء به معنای ظاهری آشکار و مرئی می باشد. طبق نظری (ابن ادزید)، بهاء از نبیل می باشد و مطابق دیدگاه دیگر (زجاج)، بهاء از **حُسْنٌ** می باشد. مطابق این نظر، **شَیْخٌ بَهَاءٌ**، صحیح است زیرا زیبایی ظاهری وی را نیز در برمی گیرد ولی **غُلَامٌ بَهَاءٌ**، غیر صحیح است؛ بدین جهت که فاقد چنین زیبایی می باشد. همچنین گفته شده است: بهاء چیزی به معنای مقداری است که کفایت آن را می نماید.

### جمال - سرو

سرو همان نیکی می باشد و به عبارتی سَری از هر چیزی به معنای برترین و نیکوترین است؛ مثل: طَعَامٌ سَری. همچنین سَرَاءُ الْقَوْمِ به معنی بزرگان و برجسته گان گروه و قبیله می باشد.

### کمال - تمام

کمال اسمی است برای اجتماع اجزایی از موصوف. از همین روست که متکلمین، عقل را کمال علوم ضروری که بدان وسیله زشتی از نیکویی تمییز داده می شود، تعریف می نمایند. به عبارتی دیگر، عقل را محل اجتماع علوم ضروری می دانند نه همه علوم. به همین دلیل نیز در تعریف عقل از واژه تمام استفاده نکرده اند. پس تام آن چیزی است که امری بدان وسیله تمام می گردد. از همین روست که تمام کننده بیت را قافیه گویند؛ بر این اساس کمال بیت به

{صفحه ۲۶۱}

معنی جمع شدن آن و تمامش به معنای قافیه دار شدن است. مؤلف در ادامه نظر دیگری را مطرح می کند که بر پایه آن، تمام حق به معنای بعضی از چیزهایی است که به واسطه آن حق تمام می گردد [البته به نظر می رسد، این تعریف تا حدودی با تعریفی که در ابتدا از تمام گردید، متفاوت باشد؛ مترجم].

### بشر - بَشاشَةٌ

بشر اولین حالتی را گویند که در هنگام مواجهه با امری مسرت آمیز ظاهر می گردد. بشارت از این ریشه به معنای اولین خبر شادی آفرین است که به انسان می رسد. چنان که اگر همین خبر برای بار دوم تکرار شود، به آن دیگر بشارت گفته نمی شود؛ به طور

مثال: طبق نظر فقها اگر کسی بگوید هر که برایم بشارت فرزندم را بیاورد او را آزاد می‌کنم، منظور اولین کسی است که این خبر را برساند نه هر که این خبر را بیاورد. بشاشت نیز همان اظهار نمودن شادی به هنگام رویارویی با امری مسرت‌آمیز می‌باشد با این تفاوت که این خبر خوشحال‌کننده می‌تواند برای اولین بار باشد و یا تکراری بوده باشد.

### بَشاشَةٌ - طَلاقٌ وَجَه

طلاق وجه (گشاده رویی) مخالف عبوس بودن به معنای اظهار بی میلی و بی‌زاری هنگام ملاقات و یا درخواست نمودن از وی می‌باشد. اصل واژه طلاق به معنای انحلال است؛ چنان که هرگاه چیزی از حبس آزاد شود، امر تحریم شده‌ای حلال گردد و یا امر مصنوعی مباح گردد، از این واژه استفاده می‌شود.

{صفحه ۲۶۲}

همچنین منظور از طلاق دادن زن نیز بدین معناست که وی از حامله‌گی خلاصی یافته است.

### طَهارة - نِظافة

موارد استعمال طهارت عبارتند از: الف) اخلاق؛ مثل: مؤمن طاهر، کسی که جامع ویژگی‌های پسندیده باشد. ب) ظاهر؛ همانند: لباس و یا بدن ظاهر. پ) معانی؛ مانند: کلام طاهر. برخلاف طهارت، نظافت فقط درخصوص ظاهر کاربرد دارد؛ به طور مثال: لباس و یا بدن نظیف، صحیح است ولی اخلاق نظیف، ناصحیح است.

### قُبیح - سَمَاجَةٌ

سماجت را فعل معیوب و دارای نقص دانسته اند. طبق نظری، سماجت را تقيض صلاح برشمرده اند؛ به طور مثال عبارت: **فَمِنْهُمْ صَالِحٌ وَ سَمِجٌ**. منظور آن است که گروهی از ایشان سالم و بدون عیب و عده ای دارای نقص هستند. از این رو مشخص می شود که سماجت با قبیح تفاوت دارد زیرا در عبارتی که اشاره گشت، اگر سماجت به معنای زشتی سیما باشد این طور معنا می گردد که: عده ای از ایشان سالم و صالح و عده ای زشت سیما می باشند. چنان که ملاحظه می گردد، معنای زشتی سیما اصلاً تناسبی با عبارت قبلی اش ندارد. البته به دلیل توسعه کاربرد سماجت، در خصوص زشتی نیز بدین دلیل به کار می رود که زشتی خود نوعی عیب تلقی می گردد.

{صفحه ۲۶۳}

### قُبْحٌ - وَحْشٌ

معانی را که برای وحش آورده اند، عبارتند از: الف) طبق نظری، وحش هم معنی هزایل به معنای نحیف بودن می باشد؛ به طوری که شدت لاغری به حدی است که موجب قبح منظر شده است. ب) وحش در مورد کسی به معنای نهایتی از قباح است که موجب وحشت هنگام نگاه کردن به وی می گردد. پ) وحش را به معنای عاری بودن از حُسن (نیکویی) دانسته اند.

### سُرُورٌ - بَشَارَةٌ

بشارت هم ریشه با واژه **بَشَرَةٌ** (پوست) به معنای سرور و شادمانی است که در پوست و ظاهر انسان نیز به خوبی هویدا باشد.

### سُرُورٌ - فَرَحٌ



اختلاف اساسی این دو واژه در آن است که سرور برخلاف فرح، مشتمل بر وجود نفع و یا فوایدی حقیقی می باشد؛ به عنوان نمونه: جهت فردی که در خواب بر اثر رؤیا محتمل می شود، از واژه فرح استفاده می شود زیرا در این خصوص حقیقتی در کار نبوده است. نقیض سرور، حُزْن و نقیض فرح، غَمّ می باشد. غم نیز همچون فرح، توهّم ضرر را گویند که حقیقتی در میان نباشد. فرح به معنای کسی است که در وقتش شادمانی می نماید و فارح کسی است که نسبت به آن چه در آینده روی خواهد داد، شادمان می گردد. مشابه این

{ صفحه ۲۶۴ }

دو واژه در معنا، می توان به واژه های طَمَع و طامع اشاره نمود.

سرور - جَذَل

منظور از جذل، همان سروری است که ثابت و پابرجا باشد. جذلان نیز به معنای کسی است که همواره شادمان می باشد.

سرور - حَبُور

حبور به معنای شادمانی به واسطه نعمتی نیکو و حسنه است؛ مثل: ادخلوا الجنة انتم وازواجکم تُحَبَّرُونَ (زخرف، ۷۰). البته برخی آن را معادل سرور نیز دانسته اند؛ مثل این ضرب المثل عربی: ما من دارٍ ملئت حَبْرَةً اِلَّا سَتَمَلَّأَ عِبْرَةً، یعنی هر خانه ای از سرور لبریز گشت، روزی با حزن لبریز خواهد شد. در این مثال، حَبْرَةٌ به معنای سرور و عبرت به معنای حزن در نظر گرفته شده است. طبق نظر دیگر (الفراء)، حَبُور به معنای کرامت است. طبق نظر مؤلف، این معنای حَبُور در مقام استعاره است و اصل

همان نعمت نیکوست؛ چنان که به عالم، حبر گفته می شود زیرا دارای اخلاق نیکوست و یا قلم را حبر گویند زیرا کتاب ها را نیکو می گرداند.

هَمَّ - غَمَّ

هَمَّ به معنای فکر نمودن در خصوص از بین بردن امر ناخوشایند و جلب امری خوشایند است و با غم متفاوت است؛ چنان که به طور مثال عبارت:

{صفحه ۲۶۵}

اهْتِمُّ فِي حَاجَتِي (در انجام حاجتم اهتمام بورز)، صحیح است. غم به معنای گرفته شدن قلب به واسطه وقوع ضرر، توقع ضرر و یا توهم آن می باشد.

حُزْنٌ - كَرْبٌ

حزن به معنای غم سختی است که مدت آن طولانی می شود به طوری که انسان از شدت غم اصطلاحاً آب می شود. اصل این واژه از حزن، به معنای زمین سخت است. کرب نیز معنی شدت غم همراه با تنگی سینه را می رساند.

حُزْنٌ - كَابَةٌ

کآبَةٌ دلالت و اثر حزنی است که در سیما نمایان می گردد ولی حزن قابل مشاهده نمی باشد [مثل: الْمُؤْمِنُ هُوَ الْكَيْسُ الْفَطِنُ بَشْرُهُ فِي وَجْهِهِ وَ حُزْنُهُ فِي قَلْبِهِ (کافی، ج ۲، ص ۲۲۷)]، یعنی مؤمن شادی اش در سیما نمایان و حزنش در قلب پنهان است؛

مترجم.]

عَمَّ - حَسْرَةٌ - أَسْفٌ

حسرت به معنای غمی است که به دلیل از دست دادن فایده ای تجدید می گردد؛ از این رو هر غمی را حسرت نمی گویند. اُسف به معنای حسرتی است که همراه با عصبانیت یا خشم باشد. مؤلف اشاره می دارد که به جهت کثرت استعمال، اُسف به معنی غضب نیز به کار می رود که به نظر می رسد با توجه به

{صفحه ۲۶۶}

آیه: غَضَبَانَ اُسْفًا (اعراف، ۱۵۰). اُسف، معنای دیگری علاوه بر غضب داشته باشد که بدان اشاره گردید. همچنین منظور از غضب در مورد ذات حق را واجب شدن عقاب برای غضب شده می داند.

حُزْنٌ - بَثٌّ

اصل واژه بَث به معنای جدایی و پراکندگی زیاد است؛ همانند: كَالْفَرَّاشِ الْمَبْثُوثِ (قارعه، ۴). همچنین معنای انتشار دادن و آگاه نمودن را نیز می رساند. واژه بَث با مختصاتی که در آن اشاره شد، از واژگان مترادف حزن نیز به شمار می رود؛ به طور مثال: اِنَّمَا اَشْكُو بَثِّي وَ حُزْنِي اِلَى اللّٰهِ (یوسف، ۸۶)، یعنی شدت جدایی و حزنم را به پروردگار شکوه نمودم.

اِرْسَالٌ - اِنْفَاذٌ

جهت تبیین این دو واژه به مثال ها توجه شود: اُرْسَلْتُ زَيْدًا اِلَى عَمْرٍو (= زید را به سوی عمر فرستادم)، اقتضای ارسال این است که همراه زید، نامه، خبر و یا مواردی از این دست نیز فرستاده شده باشد، اما در انفاذ این گونه نمی باشد؛ به طور نمونه: اگر

کسی زید را از ما طلب نماید، گفته می شود: أَنْفَذْتُ زَيْدًا إِلَيْهِ، یعنی زید را به سویش گسیل داشتم.

### بَعَثَ - اِرْسَالٌ

ممکن است منظور از بعث صرفاً جهت حاجت خاصی برای مبعوث

{ صفحه ۲۶۷ }

(مفعول بعث) باشد؛ مثل: أَبَعَثُ الصَّبِيَّ إِلَى الْمَكْتَبِ، یعنی بچه را به مدرسه فرستادم. چنان که ملاحظه می گردد، منظور از بعث صرفاً خود بچه (صبی) می باشد نه فاعل بعث و یا مدرسه. همچنین ارسال نیز در این عبارت استفاده نشده است زیرا اقتضای ارسال، فرستادن همراه با چیزی است.

### بَعَثَ - اِنْفَاذٌ

در انفاذ معنای به همراه فرستادن چیزی نیز وجود دارد لیکن در بعث، چیزی به همراه فرستاده نمی شود. همچنین برخلاف انفاذ، بعث در خصوص معقولات به کار می رود؛ به طور مثال عبارت: بَعَثْتُ فُلَانًا بِكِتَابِي، یعنی فلانی را با کتابم گسیل داشتم، صحیح است ولی جمله: بَعَثْتُ كِتَابِي إِلَيْكَ، کتابم را به سویت گسیل داشتم، ناصحیح است. همچنین عبارت: أَنْفَذْتُ إِلَيْكَ جَمِيعَ مَا تَحْتَاجُ إِلَيْكَ، یعنی هرچه لازم داشتی برای فرستادم. در این جمله نیز از بعث استفاده نشده است زیرا چیزهای فرستاده شده ممکن است مشتمل بر معقول و یا غیرمعقول باشد. همچنین اگر گفته شود: بَعَثْتُ إِلَيْكَ جَمِيعَ مَا تَحْتَاجُ إِلَيْكَ، یعنی هرچه احتیاج داشتی برای فرستادم. منظور آن است، فلانی را که بدان احتیاج داشتی برای فرستادم.

## بَعَثَ - نُشُورٌ

بَعَثَ خَلْقًا، اسْمِي اسْتِ بَرَايِ خَارِجِ نَمُودَنِ اِيْشَانِ اَزْ قَبْرِهَائِشَانِ بِهْ سَمْتِ مَحَلِّ هَايِ تَوْقِفِ دَرِ قِيَامَتِ؛ هَمَانَنْدِ: مَنْ بَعَثْنَا مِنْ مَرْقَدِنَا (يَس، ۵۲). نُشُورِ اسْمِي {صفحه ۲۶۸}

است برای ظاهر شدن مبعوثین و اعمالشان برای همه موجودات.

## رَسُولٌ - نَبِيٌّ

ویژگی های این دو واژه عبارتست از: الف) نبی صرفاً کسی است که صاحب معجزه باشد ولی رسول ممکن است صاحب معجزه نباشد زیرا رسول برای پیام آوری غیر از طرف خداوند نیز به کار می رود. ب) انباء (خبررسانی) از چیزی ممکن است بدون همراه داشتن چیز دیگری باشد ولی در ارسال چنان که اشاره شد، حتماً چیزی نیز به همراه فرستاده شده می باشد. پ) نبوت از آن جهت که فاعلش خود نبی می باشد، به نبی اضافه می شود؛ بنابراین نبوت نبی صحیح است. اما از آن جایی که در رسالت، فاعل ارسال خداوند می باشد، بنابراین ترکیب: رسالت خداوند، صحیح است نه رسالت نبی. ت) نبوت در حقیقت تکلیف نمودن قیام به رسالت است؛ در این صورت ابلاغ رسالت معنا پیدا می کند نه ابلاغ نبوت.

## مُرْسَلٌ - رَسُولٌ

رسول کسی است که با زبانش اشاره به رسالت می نماید ولی در مرسل دیگران اشاره به رسالتش می نمایند.

## دَهْرٌ - مَدَّةٌ

دهر همان مجموع زمان های متوالی می باشد، خواه مختلف باشند و یا

{صفحه ۲۶۹}

غیر مختلف؛ به عنوان نمونه: زمستان را مدت گویند زیرا تمامی ایام آن در برخی از ویژگی ها از جمله سرما متساوی می باشند. اما به سال ها، دهر گفته می شود زیرا در آن ها اختلاف های زیادی از جمله در سرما و گرما وجود دارد. همچنین مدت نسبت به دهر طولانی تر است؛ چنان که در مورد دنیا، دُهور (جمع دهر) به کار می رود ولی مُدَد (جمع مدت)، استعمال نمی شود.

مُدَّة - زَمَان

زمان همانند مدت اسمی است که بر جمع اوقات دلالت می نماید مگر آن که کوتاه ترین مدت از کوتاه ترین زمان طولانی تر است؛ به طور مثال: مُدَّةٌ أُخْرَى (مدت دیگر)، طولانی تر از زَمَانٌ أُخْرَى (زمان دیگر) می باشد. زیرا اصل مدت از مَدَّ به معنای کشیدن و طول است چنان که مَدَّةٌ به معنای طولانی تر نمودن آن است مگر این که مدت بر کوتاه ترین طول واقع نمی شود؛ مثل: مَدَّ اللهُ فِي عُمْرِكَ (خدا عمرت را طولانی کند). طبق نظر مؤلف به دو وقت نیز مدت اطلاق نمی گردد؛ همان طور که به دو نقطه متصل به هم نیز خط ممدود گفته نمی شود بلکه آن را طول گویند. اگر این موضوع صحیح باشد، منظور از این سخن که زمان مدت است، یعنی طولانی ترین زمان هاست. مثل طویل که منظورمان ممدود بودن و طولانی تر از دیگران بوده است.

توضیح در مورد اصطلاح آخِرُ الزَّمَانِ آن که: زمان بر واحد یا جمع واقع می گردد ولی به دلیل ثقیل بودن عبارتی همچون: آخِرُ الْأَزْمِنَةِ و آخِرُ الْأَزْمَانِ (ازمان جمع زمان)، به

آخر الزمان اکتفا می شود.

{ صفحه ۲۷۰ }

### زمان - وقت

منظور از زمان همان وقت هایی متوالی است که ممکن است مختلف یا غیرمختلف باشد. اما وقت، واحد می باشد و به واسطه یکی از حرکات فلکی قابل اندازه گیری می باشد و زمان همانند جزیی از یک جسم جاری می شود؛ به طور نمونه عبارت های: زمان قصیر (زمان کوتاه) و زمان طویل (زمانی طولانی)، صحیح است ولی وقت قصیر، ناصحیح است.

### وقت - میقات

میقات عبارتست از مقدار مشخصی از وقت که مختص به انجام عملی معین باشد؛ مثل: میقات حج که مختص به اعمالی نظیر احرام و سایر مناسک است. اما وقت صرفاً همان است که براساس حرکات فلکی اندازه گیری می شود و اختصاص به انجام عملی معین در محدوده ای مشخص از آن ندارد.

### عام - سنه

عام، جمع روزها و سنه، جمع ماه ها می باشد. از همین روست که به ایام رنج، عام رنج نیز گفته می شود و البته هنگامی که شهور (جمع شهر به معنای ماه) نیز به رنج اضافه نمی گردد، اضافه نمودن سنه به رنج نیز صحیح نیست. همچنین طبق نظری، عام متعلق به یک وقت به خصوص می باشد که در سنه این گونه نیست؛ به عنوان مثال: عام الفیل (سال ولادت پیامبر اعظم)، صحیح است ولی

سَنَةُ الْفِيلِ، صحیح نیست. همین طور برای نقل تاریخ نیز اشاره به: سَنَةُ مِئَةٍ (سال صد) می شود زیرا رویداد خاصی موردنظر نمی باشد و به همین جهت نیز از: عَامٌ مِئَةٌ، استفاده نمی شود. البته با وجود این تفاوت ها مؤلف اشاره می دارد که عام، همان سَنَةُ و سَنَةٌ، همان عام است هر چند اقتضای هر یک چیز دیگری باشد. همان طور که واژه کُلٌّ همان جَمْع و جَمْع همان کُلٌّ است. این در حالی است که کُلٌّ احاطه به بخش ها (أَبْغَاضٌ) و جَمْع احاطه به اجزا را نشان می دهد. به عبارتی دیگر، با وجود اقتضائات متفاوت ولی به جای یکدیگر نیز استفاده شده اند.

#### سَنَةٌ - حِجَّةٌ

حِجَّةٌ در اصل به معنای انجام یک مرتبه حج است و اصطلاحاً با توجه به وزن آن (فِعْلَةٌ همانند جَلِيسَةٌ) به معنای سالی است که در آن حج برگزار می گردد؛ همان طور که یک چیز را به اسم آن چه در او قرار دارد، نام گذاری می کنند.

#### حِينَ - سَنَةٌ

حِينَ اسمی برای جمیع اوقات متناهی است؛ خواه این اوقات، سال، ماه، روز و ساعت باشد و به همین جهت نیز در قرآن به معانی مختلف می باشد. همچنین بین حِينَ و دَهْرٌ نیز تفاوت است بدین ترتیب که اقتضای دَهْرٌ، اوقات مختلفی است و به همین دلیل نیز خداوند به نقل از دَهْرِيُونَ می فرماید: وَمَا



يُهْلِكُنَا إِلَّا الدَّهْرُ (جاثیه، ۲۴)، یعنی دهر به دلیل اختلاف وضعیت هایش ما را از بین می برد. همچنین دهر همان ساعات اندکی همچون حین می باشد.

### دهر - عصر

عصر به هر دو چیزی اطلاق می گردد که از پی یکدیگر می آیند؛ مثل: زمستان و تابستان، شب و روز، سحر و سپیده دم. طبق نظر دیگری (مبرد)، عصر در سوره عصر، به معنای وقت می باشد. البته معنای زمان (مثل: أَهْلُ هَذَا الزَّمَانِ = مردم این زمان) و سال های زیاد نیز برای آن ذکر شده است. در این خصوص عبارت: عَصَرْتُ فُلَانًا، یعنی در عصر (زمان حیات) فلانی بوده ام.

### وقت - سَاعَةٌ

ساعت همان وقت منقطع از غیر آن است و وقت، اسم جنس برای زمان است. از همین روست که عبارت: إِنَّ السَّاعَةَ عِنْدِي، صحیح و عبارت: الْوَقْتُ عِنْدِي، ناصحیح است.

### بُكَرَةٌ - غَدَاةٌ

غداة و بكرة هر دو به معنای سپیده دم می باشد اما غداة اسمی برای وقت است؛ مثل: صَلَاةُ الْغَدَاةِ یا صَلَاةُ الظُّهْرِ که البته نمی توان از: صَلَاةُ الْبُكَرَةِ، استفاده نمود. بكرة نیز بر وزن فَعْلَةٌ به معنای پیش از موعد بودن است؛ همانند: جَاءَ فِي بُكَرَةٍ (زودتر از همه رسیدن). به طور مشابه اگر بخواهیم از غداة

{ صفحه ۲۷۳ }

استفاده کنیم، خواهیم داشت: جَاءَ فِي غُدْوَةٍ. چنان که ملاحظه می گردد بر همان وزن

فُعْلَةٌ به کار رفته است. البته بکره به دلیل کثرت استعمال به معنای وقت نیز به کار می رود.

مَسَاءٌ - اَصِيْلٌ - عَشِيَّةٌ - عَشِيٌّ - عِشَاءٌ

منظور از مساء، فاصله زمانی دور از عصر می باشد. همچنین هنگامی که سایه جابه جا شود و یا به طور کامل برگردد، به عبارتی زمانی که سایه یک چیز از خود آن بزرگ تر شود، به آن عَشِيَّةٌ و بعد از آن را اصیل گویند. عَشِيٌّ هنگام غروب و عِشَاءٌ را نیز بعد از غروب آفتاب گویند.

زَمَانٌ - حَقِيْبَةٌ

حقبه اسمی برای سال می باشد با این تفاوت که سال جمع ماه هاست ولی منظور از حقبه زمانی برای انجام اعمال و امور است. علت این معنا نیز واژه حَقِيْبَةٌ (هم ریشه حقبه) به معنای چمدان می باشد که محلی برای قرار دادن وسایل مسافر است. از دیگر واژگان مترادف می توان به بُرْهه اشاره نمود که به معنای بعضی و یا قطعه ای از دهر است که برخی نیز معتقدند این واژه فارسی معرب است.

مُدَّةٌ - اَجَلٌ

منظور از اَجَلٌ، وقتی مشخص است که برای مقتضی شدن چیزی تعیین شده

{ صفحه ۲۷۴ }

باشد؛ به طور نمونه: اَجَلٌ انسان یعنی وقتی که عمرش پایان می پذیرد. اَجَلٌ دین به معنای پایان یافت مدت دین است. اَجَلٌ مرگ، منظور پایان یافتن حیات است. اَجَلٌ آخرت، مراد پایان یافتن وقت پیش از آن بوده است. اما تفاوت این واژه با مدت بدین

صورت است که: مدت بین دو چیز ممکن است از سوی کسی تعیین شده باشد و یا بدون تعیین باشد اما أجل صرفاً با تعیین وقت صورت می پذیرد. از این رو هر أجلی، مدت است ولی هر مدتی، أجل به شمار نمی رود.

### نَهَار - یوم

نهار اسمی است برای روشنایی گسترده و آشکار که از طریق بزرگی نورش دیده شده و بدین صورت حد روز تعیین می گردد. از این رو در حقیقت نهار، اسمی برای وقت تلقی نمی شود اما یوم اسمی برای تعدادی از اوقات است که درخشنده و نورانی است. طبق نظر نحوین، منظور از یوم: الف) اشاره به مقداری از وقت است؛ مثل: سِرْتُ یوماً، راه را در روشنایی روز پیمودم. ب) منظور تاریخ می باشد؛ همانند: یومُ الجمعة، روز جمعه. البته مقصود از عبارت: سِرْتُ نَهَاراً، یعنی مدتی را در روشنایی فراگیر گذراندم. از همین روست که نهار به یوم نیز اضافه می گردد؛ مثل: سِرْتُ نَهَارِ یومِ الجمعة. بنابراین به سپیده مان و سحر هنگام که هنوز آسمان روشن نشده است، نهار اطلاق نمی گردد.

{ صفحه ۲۷۵ }

### دَهْر - اَبَد

منظور از ابد، اوقات متوالی، مختلف و نامتناهی است که برخلاف قَطُّ (= هرگز در ماضی) در آینده است. دهر نیز که پیشتر اشاره گردید.

### وَقْت - اِذ

هر دو واژه اسمی برای یک چیز واحد هستند، با این تفاوت که وقت مطلق است و از مقید می باشد.

### ناس - خَلَق

منظور از ناس همان انس به طور خاص می باشد که به صورت جماعت است نه یک نفر. درخصوص اصل واژه چند دیدگاه وجود دارد: الف) واژه ناس از آناس گرفته شده و هنگامی که همزه ساکن باشد، حذف می گردد؛ مثل: لَكِن أَنَا كِه هَمْزِه آن حَذْف و لَكِنَّا خوانده می شود. ب) اصل ناس از آناس و این واژه نیز از ریشه انس که مخالف وحشت می باشد، گرفته شده است. پ) ناس از نوس به معنای نوسان داشتن و حرکت کردن است. ت) اصل ناس از آناس (مردمان) می باشد که در حالت تصغیر، آنیس (همدم) گفته می شود، خَلَق مصدری است که مخلوقات بدان نامیده می شوند؛ همانند: خَلَقَ السَّمَاوَاتِ (لقمان، ۱۰). همچنین همه چیز از جمادات، نباتات و حیوانات؛ مثل: هَذَا خَلَقُ اللَّهِ (لقمان، ۱۱). البته این واژه می تواند صرفاً اختصاص به ناس نیز داشته باشد؛ به طور مثال: عبارت: لَيْسَ فِي الْخَلْقِ مِثْلُهُ، متناظر عبارت: لَيْسَ فِي النَّاسِ مِثْلُهُ {صفحه ۲۷۶}

می باشد. مضافاً این که خلق به جماعتی زیاد نیز اطلاق می گردد؛ همانند: جَاءَنِي خَلْقٌ مِّنَ النَّاسِ، یعنی جماعت زیادی به سوی من آمدند.

### انسی - اِنْسَان

از آن جایی که انسی از انس (مخالف وحشت) گرفته شده است بنابراین انسی مخالف وحشی می باشد. همچنین انسان از نسیان (فراموشی) مشتق شده که مُصَغَّر آن اَنِيسَان

می باشد؛ نسیان بعد از داشتن علم واقع می شود یعنی انسان بعد از علم آن را فراموش نموده است. انسان نیز مخالف بهیمة (چهارپا) می باشد. به چهارپا از این جهت بهیمة گفته می شود که نسبت به اطراف خود ابهام دارد یعنی نه علم دارد و نه می فهمد. بر این اساس، انسانیت خلاف بهیمة است و از این رو صحیح است که انسان هم نسبت به چیزی علم پیدا کند و هم نسبت به آن نسیان اما بهیمة را نمی توان متصف به علم نمود.

### ناس - وَرَى

ناس به مردگان و زندگان اطلاق می گردد ولی وَرَى صرفاً به زندگان اطلاق می شود. به همین جهت عبارت: النَّاسُ الْمَاضُونَ (مردمان گذشته)، صحیح است ولی عبارت: الْوَرَى الْمَاضُونَ، غیر صحیح است. اصل وَرَى نیز به معنای شعله ور شدن است.

{ صفحه ۲۷۷ }

### عالم - عَالَمٌ

دیدگاه های موجود در خصوص این دو واژه عبارتند از: الف) اهل هر زمانی را عالم نامند و منظور از ناس، عالم سُفَلَى یعنی زمین و آن چه بر رویش می باشد و مقصود از عالمِ عَلَوَى نیز آسمان و آن چه در اوست. به جهت تشبیه نیز به انسان، عالمِ صَغِيرٌ می گویند و یا مراد از تدبیر عالم، تدبیر دنیا می باشد. ب) عالم، اسمی است برای اشیای مختلف که بر ملائکه، جنّ و انس اطلاق می گردد. البته این واژه مثل ناس نمی باشد زیرا هر واحدی از ناس، انسان می باشد ولی هر واحدی از عالم، ملائکه نمی باشد.

### عالم - دُنْيَا

دنیا صفت است ولی عالم، اسم است؛ به طور مثال: عالم سفلی (عالم پست) و عالم علوی (عالم بالاترین)، صحیح است. به عبارتی دیگر، عالم اسم است و می تواند متصف به صفت گردد. مؤلف در این بخش به واژه دار نیز اشاره می کند: وَلِلدَّارِ الْآخِرَةِ خَيْرٌ (انعام، ۳۲). طبق نظر ایشان، از لحاظ معنا آیه مذکور، در حقیقت بدین صورت بوده است: دَارُ السَّاعَةِ الْآخِرَةِ خَيْرٌ. البته به جای سَاعَةٌ می تواند موارد مشابه دیگر نیز جایگزین گردد.

### انام - ناس

طبق دیدگاهی، اصلی ترین تفاوت دو واژه در این است که اقتضای انام، تعظیم نمودن شأن مسمی از مردم است. همچنین منظور از ناس می تواند جماعت

{ صفحه ۲۷۸ }

و یا حتی یک شخص باشد؛ مانند: إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ (آل عمران، ۱۷۳) ولی منظور از انام، جمع مردم است.

### ناس - بریه

دیدگاه های مختلف در خصوص واژه بریه عبارتند از: الف) بریه از برآ به معنای متمایز ساختن صورت می باشد. همانند ذریه که از ذراً اخذ شده و همزه آن به دلیل کثرت استعمال حذف شده است. براساس ریشه برآ، اقتضای بریه تشخیص و تمییز صورت ها می باشد ولی در ناس چنین اقتضایی وجود ندارد. ب) اصل بریه از بری به معنای قطع کردن است. از این رو بریه به معنای مخلوقاتی است که خداوند آن ها را از حیوانات

منقطع نموده و صفاتی ویژه را به ایشان تخصیص داده است. پ) بریه از بَرِی به معنای خاک است.

### ناس - بَشَر

نظرها در خصوص واژه بشر عبارتست از: الف) بشر مشتق از بشارت به معنی ترکیبی زیبا و نیکوست. مردم را نیز بشر گویند زیرا از لحاظ ترکیب نسبت به حیوانات، بهترین و نیکوترین می باشند. ب) بشر از بَشَرَة می باشد که به معنای پوست است. در حقیقت مفهوم اصلی در این ریشه، ظاهر بودن است و پوست نیز به دلیل ظاهر بودنش، آن را بشره می گویند. به همین جهت مردم را نیز بشر نامند، زیرا شأن ایشان ظاهر و آشکار است. اما در خصوص تفاوت های این دو واژه می توان اشاره نمود به این که واژه ناس جمع است ولی بشر هم

{صفحه ۲۷۹}

می تواند مفرد، مثنی و یا جمع باشد؛ همانند: الف) حالت مفرد: اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ (کهف، ۱۱۰). ب) حالت مثنی: لِبَشَرَيْنِ مِثْلِنَا (مؤمنون، ۴۷). پ) حالت جمع: مُحَمَّدٌ خَيْرُ الْبَشَرِ، محمد (صلی الله علیه و آله) بهترین مردم است. البته باید توجه نمود که خود واژه بشر، لفظ جمع ندارد.

### ناس - جِبَلَة

جبله اسم است و به جماعتی از مردم اطلاق می گردد که عظمت آن ها را نشان دهد. البته اصل کلمه به معنای عظمت و غلظت (سختی) است. چنان که جَبَل (کوه) از این ریشه نیز به دلیل بزرگی و سختی اش به این واژه نام گذاری شده است. همچنین کسی

که دارای اخلاق خشن باشد را نیز غَيْظُ الْخُلُقِ گویند. در آیه: وَلَقَدْ أَضَلَّ مِنْكُمْ جِبِلًّا كَثِيرًا (یس، ۶۲)، منظور از جِبِلًّا، جماعت های مختلفی است که یک جا گردهم آمده اند. واژه جِبَلٌ به معنای ساختن و خلق کردن برای اولین بار به صورت قطعه ای واحد قبل از تمییز دادن شکلش می باشد [مثال حدیث پیامبر اعظم: مَا جِبَلٌ وَلِيَ اللَّهُ إِلَّا عَلَى السَّخَاءِ (مستدرک الوسائل، ج ۷، ص ۱۸)، خداوند ولی خود را مگر بر خمیره بخشندگی نسرشته است؛ مترجم].

### جن - شیطان

منظور از شیطان، جن شرور می باشد و از این رو به انسان شرور نیز شیطان گفته می شود نه جنی. زیرا جنی معنای استتار را می رساند. همچنین جن، اسم

{ صفحه ۲۸۰ }

جنس است و شیطان، صفت. بر این اساس به صورت اطلاق این عبارت گفته می شود: لَعَنَ اللَّهُ الشَّيْطَانَ وَابْنَ آدَمَ الَّذِي أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ لَعَنَ اللَّهُ الْجَنِّيَّ.

### رَجُلٌ - مرء

واژه رجل معنای قوت و نیرو داشتن بر انجام کارها را می رساند. به همین جهت عبارت: أَنَّهُ رَجُلٌ، در حقیقت مدح به شمار می رود. مرء نیز معنای ادب نفس را افاده می کند. از این رو مَرُوتٌ (یا مَرُوءَةٌ) از همین ریشه به معنای ادبی مخصوص است.

### جَمَاعَةٌ - فوج - ثَلَّةٌ - زُمْرَةٌ - حَزْبٌ

فوج به معنای جماعت زیاد می باشد؛ همانند: يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا (نصر، ۲). هنگامی که مردم قبیله قبیله به اسلام گرویدند، این آیه نازل شده است. ثَلَّةٌ به معنای



جماعتی است که خود را در امری جلوتر از دیگران قرار داده است. البته اصل واژه به معنای فروریختن بوده که در تغییرات زبان، هر بشری را ثُلّ گویند. زُمَرَةٌ به معنای جماعتی است که دارای سر و صدا و هیاهویی می باشند که قابل فهم نیست. اصل این واژه از زَمَّار به معنی نیز نواز است. این واژه از لحاظ معنایی نزدیک به لغت زَجَلَةٌ می باشد که به معنای جماعتی است که دارای زمزمه و صدایی می باشند. طبق نظر دیگر (ابوعبیده)، زمره همان مجموعه انسان هایی است که افرادش از یکدیگر جدا می باشند اما حزب، جماعتی است که بر یک امر با یکدیگر تعاون و همکاری دارند و همین

{ صفحه ۲۸۱ }

امر باعث تقویت امر موردنظر در میانشان می گردد.

### جَمَاعَةٌ - بَوش

بوش به معنای جماعت کثیری از توده های مختلف مردم است؛ به چند مثال توجه کنید: الف) به فرزند واحد یک نفر بوش گفته نمی شود. ب) به تعدادی از آستران، جماعت اطلاق می گردد (جَمَاعَةٌ مِنَ الْحَمِيرِ) ولی بوش استعمال نمی گردد (بَوشٌ مِنَ الْحَمِيرِ) زیرا جنس همه آن ها یکی است. مؤلف در ادامه به برخی اسامی دیگر جماعت اشاره می نماید: الف) عُصْبَةٌ، بنا به نظری تعداد بین ده تا چهل است؛ همچنین عصبه را جمعیتی از اسبان نیز برشمرده اند. ب) ركب، جمعیتی از شترسواران به طور خاص را گویند. پ) العری، پیاده نظامی (رجال) که در جنگ مبارزه می نماید. منظور از رجال، جمع راجل به معنای پیاده نظام، نقیض طلیعه می باشد که در پیشاپیش لشکر حرکت می کنند. ت) مَقْنَبٌ، حدود سی نفر سواره نظام است که با آن ها مبارزه می

گردد. ث) کَتَبَهُ، پادگانی که در آن ابزار جنگی گردآوری و نگهداری می شود. از این ریشه عبارت: کَتَبْتُ الشَّيْءَ، به معنی جمع و نگهداری آن چیز می باشد.

### جَمَاعَةٌ - طَائِفَةٌ

درخصوص طائفه چند دیدگاه وجود دارد: الف) طائفه در اصل به معنای جماعتی است که از شئون ایشان این است که در سرزمین ها گردش (طوفان) می نمایند. ب) اصل طائفه منظور جماعتی است که بر گرد محوری دور

{ صفحه ۲۸۲ }

یکدیگر جمع شده اند. پ) طائفه در ادبیات [طبق نظر مؤلف]، اسمی برای واحد (یک نفر) است که به صورت مثنی نیز به کار می رود؛ به عنوان مثال براساس آیه: وَإِنَّ طَائِفَتَانِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ (حجرات، ۹)، اگر دو نفر نیز با هم درگیر شدند، منافاتی ندارد که حکمشان مطابق همین آیه یعنی اصلاح بینشان باشد. دلیل پذیرش این نوع استدلال به جهت آیه: فَلَوْ لَا نَفَرٌ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَائِفَةٌ... لَعَلَّهُمْ يَحْذَرُونَ (توبه، ۱۲۲) می باشد که در این آیه، طائفه معادل یک نفر در نظر گرفته شده است.

### جَمَاعَةٌ - فَرِيقٌ

فریق، جماعت دومی از یک جماعت می باشد که تعداد نفرات دومی بیشتر است؛ مثل: جَاءَنِي فَرِيقٌ مِنَ الْقَوْمِ (گروهی از یک قوم به سوی من آمدند) یا عبارت: فَرِيقُ الْخَيْلِ (دسته اسبان که از گله خود جدا شده اند)، اما جماعت چنان که اشاره شد، به کلیه این موارد اطلاق می گردد.

### جَمَاعَةٌ - فِئَةٌ

فئۀ به معنای جماعتی متفرق از غیرخودش می باشد. چنان که اصل واژه از فَاوْ به معنی شکافتن و گسستن است. از این رو فئۀ را جماعتی گسسته شده خوانند. فئۀ در جنگ به معنای گروهی است که دشمنان خود را پس می زند؛ مثل: أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَىٰ فِئَةٍ (انفال، ۱۶). به همین دلیل نیز هر که مانع از دست یابی دیگران به او شود و بر آن ها پیروزی یابد را فئۀ گویند. همچنین طبق نظر

{ صفحه ۲۸۳ }

دیگری (ابوعبیده)، فئۀ به معنی حمایت کنندگان است.

### شیعۀ - جَمَاعَةٌ

شیعۀ یک نفر به معنی جماعتی است که محبت شان نسبت به اوست. اصل این واژه از شیاع به معنی هیزم کوبیده شده ای است که به میزان فراوان در آتش قرار می دهند تا مشتعل گردد. به عبارتی این هیزم ها تابعی از هیزم های فراوانی است که برای روشن شدن در آتش قرار می دهند.

### ناس - نَبَةٌ

ثَبَّتْ به معنای جماعتی است که بر امری گردهم می آیند که به همین جهت نیز مورد ستایش قرار می گیرند؛ همانند: فَانْفِرُوا ثُبَاتٍ (نساء، ۷۱)، منظور جمع شدن بر امری همچون اسلام و یاری دین است. اصل واژه ثَبَّتْ به معنی مدح و ثنا نمودن کسی در زمان حیاتش می باشد.

### قوم - قَوْمٌ

دیدگاه های موجود در خصوص این دو واژه عبارتند از: الف) اسمی است که بر مردم بر یک دوره زمانی هفتاد ساله اطلاق می گردد. ب) حد زمانی که مردم در آن قرار گرفته اند. پ) از قرن به قوت و نیرو نیز تعبیر شده است. ت) هم زمانی مردم در یک عصر. ث) اهل عصری را قرن گویند؛ طبق نظری (زجاج)، منظور از هم عصر بودن، هم دوره بودن با نبی یا شخصی است که دارای رتبه ای عالی در

{صفحه ۲۸۴}

علم و ... باشد و اگر چنین نشد و در زمان جهل و یا فترت واقع شود، آن را قرن نمی گویند. ج) سنین نزدیک به هم را گویند؛ چنان که عبارت: هُوَ قَرْنَهُ، یعنی او هم سنش می باشد. البته معنای همراهی را نیز می رساند. چ) منظور از قوم، مردانی هستند که بعضی از آن ها با بعضی دیگر نسبت به انجام اموری دست

و ما أدری و سوف إخال أدری

چنان که در مصرع دوم نیز مشاهده می گردد، یک مرتبه از قوم (مردان) و به کار می شوند (قیام به کاری می کنند) که البته طبق نظر مؤلف، زنان را شامل نمی شود مگر به جهت تبعیت؛ مثل: كَذَّبَتْ قَوْمُ نُوحٍ الْمُرْسَلِينَ (شعراء، ۱۰۵). مراد در این آیه مردان و به تبع آن ها زنان نیز می باشد. شاهد این کلام را نیز شعری از زهیر می داند:

أ قوم آل حصن أم نساء

یک مرتبه از نساء (زنان) سؤال نموده است.

جَمَاعَةٌ - مَلَأَ

در خصوص ملأ چند دیدگاه وجود دارد: الف) منظور از ملأ، اشرافی هستند که چشم ها از زیبایی و قلب ها از هیبت ایشان برمی گردد. ب) ملأ، همان جماعتی است که دست

به کار می شوند که به آن توانا نیز هستند. پ) نظر ضعیف تر نیز بیان می دارد که ملاً، جماعتی از مردان بدون زنان است.

{صفحه ۲۸۵}

### نَفَر - رَهْط

نفر به معنای جماعتی در حدود ده تن از مردان است به خصوص آن که به منظور جنگ دور یکدیگر جمع شوند؛ مثال: إِذَا قِيلَ لَكُمْ انْفِرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ (توبه، ۳۸). البته به دلیل کثرت استعمال، در حالت غیرجمع نیز نفر گفته می شود. رهط (جمع آن رهاط)، جماعتی است در حدود ده تن که به یک پدر واحد برمی گردند. همچنین به چیزی که به یک اصل برمی گردد نیز رهط اطلاق می شود؛ همانند شرک که اصل آن واحد است ولی شاخه های مختلفی دارد. هر دو واژه نفر و رهط، اسم جمع می باشند؛ چنان که عبارت: ثَلَاثَةٌ رَهْطٌ وَ ثَلَاثَةٌ نَفَرٌ، صحیح است؛ همانند: وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةٌ رَهْطٌ (نمل، ۴۸).

### جَمَاعَةٌ - شَرِذْمَةٌ

منظور از شرذمه، باقیمانده ای از باقیمانده هاست؛ چنان که: لَشْرِذْمَةٌ قَلِيلُونَ (شعراء، ۵۴)، منظور آن که فرعون عده کثیری از مردم را گمراه نموده و تنها عده ای اندک از ایشان گمراه نشدند.

### أَهْلٌ - آل

اهل از دو جهت اطلاق می گردد: الف) نَسَبٌ؛ به عنوان نمونه: أَهْلُ رَجُلٍ، منظور نزدیکان مرد می باشد. ب) اختصاص؛ یعنی اختصاص داشتن به یک ویژگی، همانند:

اهل بصره یا اهل علم. آل مختص مرد به دو جهت قرابت و یاور بودن است. چنان که  
آل رَجُلٍ، مقصود اهل و اصحابش می باشد. در این

{صفحه ۲۸۶}

صورت آل بصره یا آل علم صحیح نمی باشد ولی آل فرعون و یا آل لوط به معنای  
پیروانشان، صحیح است. طبق نظری (مبرد)، اصل آل همان اهل می باشد و وقتی عرب  
بخواهد آل را تصغیر (کوچک نمودن) کند از اهل استفاده می نماید.

وَلَد - ابن

ویژگی های ابن: الف) ابن، اختصاص و مداومت در صحبت و همراهی را می رساند؛  
همانند: فرزند که مختص به والدین می باشد. ب) منسوب بودن؛ بنو (جمع ابن) آدم،  
منظور منسوب بودن به حضرت آدم است و یا بنی اسرائیل نیز به همین ترتیب می  
باشد. پ) ابن در هر چیز به معنای کوچک است؛ به طور نمونه: مرد مسن به جوان می  
گویند: یا بُنَى. همچنین حاکم به زیردستانش، ابناء می گویند. چنان که انبیاء بنی اسرائیل  
نیز امت خود را ابناء ایشان می خواندند. به همین جهت نیز برای کنیه حتی اگر وی  
فرزندی نداشته باشد به جهت تعظیم، از آب استفاده می گردد؛ همانند: اَبَا عَبْدِ اللَّهِ. ت)  
حکما و علما نیز شاگردان خود را ابن خطاب می نمودند؛ مثل آن که به طالبان علم،  
اَبْنَا الْعِلْمِ گفته می شود. از این رو در خصوص کنیه، استفاده از این همانند استفاده از  
آب متداول است؛ همانند: ابن طاووس. ث) براساس دیدگاهی، اصل واژه ابن به معنی  
الفت دادن و متصل کردن است؛ همان طور که بین پدر و فرزند نیز چنین الفت و اتصالی  
برقرار است. واژه های بنا و مَبْنَى نیز از همین ریشه بوده و معنای وجود نوعی رابطه را  
بیان می دارد. اقتضای ولد، ولادت است ولی آب چنین

اقتضایی ندارد. به عبارتی دیگر، مادامی که انسان بچه دار نشده است به وی والد گفته نمی شود ولی در کنیه ممکن است کسی فرزندی نداشته ولی استعمال عبارت: أَبُو فُلَانٍ، صحیح است. از جمله تفاوت های دیگر این دو واژه نیز می توان به این مورد اشاره نمود که: ابن برای مذکر و ولد برای مذکر و مؤنث به کار می رود.

### آل - عتره

دیدگاه های موجود در خصوص این واژگان عبارتند از: الف) عترت طبق نظری (مبرد) به معنای خاستگاه، آغاز و مبدأ یک چیز است. ب) منظور از عترت، اصل و ریشه درختی است که بعد از قطع کردن نیز باقی می ماند. پ) عترت رجل به معنای اهل و عموزاده های نزدیکش می باشد. مؤلف علت این طور معنا را نیز سخن ابوبکر می داند که گفته است: عترت پیامبر اعظم همان قریش می باشد [البته طبق نظر شیعه، عترت پیامبر اعظم مطابق حدیث ثقلین، همان اهل بیت ایشان می باشد (بحار الانوار، ج ۲۳، ص ۱۰۸)؛ مترجم]. همان طور که ملاحظه می گردد، آل که همان اهل و وابستگان است متفاوت از عترت می باشد.

### ابناء - ذریه

ابناء اختصاص به اولاد مرد و اولاد دخترانش دارد زیرا اولاد دختران نیز منسوب به پدرانشان می باشند؛ چنان که شاعر می گوید:

بَنُو بَنِي ابْنَانَا وَ بَنَاتُنَا \* \* \* بَنُوهُنَّ ابْنَاءَ الرَّجَالِ الْاَبَاعِدِ

مطابق مصرع اول، بنون (جمع ابن) مشتمل بر فرزند پسر پسران و دختران است. البته امام حسن و حسین (علیهما السلام) را به جهت تکریم، وُلْدُ رَسُولِ اللَّهِ گفته اند که به دلیل کثرت استعمال به اسمی برای ایشان تبدیل شده است. منظور از ذریه، اجتماع و سلسله ای از فرزندان اعم از مردان و زنان است؛ چنان که آیات ۸۴ و ۸۵ انعام، ذریه ابراهیم را برشمرده و حتی عیسی نیز مورد اشاره قرار گرفته است.

### عَقَبَ - وُلْدٌ

عقب مردی به معنای ولد پسر یا دختر و ولد پسرش از پسران و دختران است. تنها تفاوت این دو واژه آن است که واژه ولد در هر حالتی اطلاق می گردد ولی عقب بعد از وفات استفاده می شود.

### وَلَدٌ - سَبِطٌ

بیشترین میزان استعمال سبط، در خصوص ولد دختر می باشد؛ چنان که به امام حسن و حسین (علیهما السلام) نیز سبط پیامبر گویند. اصل واژه از سبوط به معنای طول و امتداد است. سُبُاطٌ نیز به معنای طاق مسلسل و طولانی است. به درخت نیز به جهت همین امتداد و طولش، سبط گفته می شود. همان طور که ملاحظه می گردد، نوه نیز در حقیقت نوعی امتداد نسل انسان می باشد.

{ صفحه ۲۸۹ }

### بَعَلَ - زَوْجٌ

هنگامی که ازدواج نموده بعل گفته می شود که دخول صورت گرفته باشد. منظور از بعل نیز نکاح و ملاعبه است. البته اصل واژه به معنای آن است که شخص به



طور مستقل دست به کاری شود. چنان که نخلی که نیاز به آبیاری نداشته باشد (دیم) را بعل گویند زیرا نیازش را خود برطرف می نماید.

### صاحب - قرین

واژه صحبت همراه با انتفاع بردن هر یک از طرفین به عنوان صاحب از دیگری است. اصل این واژه در عربی به معنای حفظ است؛ همانند: صَحَبَكَ اللهُ، یعنی خداوند حفظت کند. همچنین آیه: وَلَا هُمْ مِّنَّا يُصْحَبُونَ (انبیاء، ۴۳)، منظور از يُصْحَبُونَ در این آیه، يُحْفَظُونَ می باشد. مُقَارَنَةُ معنای دست به کار شدن یکی از دو قرین با دیگری و هم‌رایی با روش وی می باشد هرچند بر خلاف صاحب، از این عمل منتفع نگردد؛ به طور مثال: دو گوسفندی را که با یک طناب به هم بسته باشند را قرینان گویند.

### مولی - ولی

نظرها در خصوص واژه ولی عبارتند از: الف) ولی به عنوان صفت در دو موقعیت به کار می رود: یکی مُعَانَ (یاری شده) و دیگری مُعِين (یاری کننده)؛ به طور مثال: اللهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا (بقره، ۲۵۷)، یعنی خداوند یاری کننده مؤمنین

{ صفحه ۲۹۰ }

است. همچنین الْمُؤْمِنُ وَلِيُّ اللهِ، یعنی مؤمن یاری شده از سوی خداوند (با نصرت) است. ب) الْمُؤْمِنُ وَلِيُّ اللهِ، به معنی آن است که وی نصرت دهنده اولیاء خداوند و دینش می باشد. پ) اللهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ، به معنی آن است که خداوند متولی شأن و حافظ مؤمنین است. همان طور که ولی طفل نیز همین نقش را ایفا می کند. ت) ولی به معنای کسی است که قیام به امر حقی می کند و یا مطالبه ای می نماید که نسبت به دیگران

سزاوارتر است؛ مثل: ولیّ زن که به انجام امور وی مبادرت می نماید و یا ولیّ مقتول که نسبت به دیگران در مورد مطالبه خون ریخته شده سزاوارتر است. ث) اصل ولیّ به معنای قرار دادن شخص دومی بعد از اولی بدون فاصله و بی هیچ واسطه است. فعل یلی (ولی، یلی) از همین ریشه به معنای متصل و در ادامه چیزی بودن است. ج) به معنای فردی که خیر را برای ولیّ خویش دوست می دارد؛ چنان که عدوّ نیز کسی است که ضرر را برای دشمنش می پسندد.

معنایی که برای مولى آورده شده است، عبارتند از: آقا، هم پیمان، سزاوارتر بودن نسبت به چیزی، پسرعمو، صاحب و یاری کننده. البته مؤلف دو معنای مملوک و صاحب سِوَاء (شرم) را نیز اشاره نموده است [که این دو معنای آخر به نظر تناسبی با معانی دیگر و اصل واژه ندارد؛ مترجم].

### خُلَّةٌ - صَدَاقَةٌ

صداقت حالتی است که در آن ها ضمیرها (درون ها) بر مودت همراه می گردد. به عبارتی دیگر، هنگامی که دو نفر درونشان نسبت به یکدیگر مودت

{ صفحه ۲۹۱ }

دارد و ظاهر و باطنشان یکسان گردد به آن دو صَدِیق گفته می شود. خُلَّةٌ، معنای مختص نمودن به تکریم و گرامی داشتن را می رساند. از این رو ابراهیم، خلیل خداست زیرا خداوند او را به وسیله رسالت گرامی داشته است. به همین جهت عبارت: خداوند، خلیل ابراهیم است، ناصحیح است. چون ابراهیم نمی تواند خداوند را به تکریم مخصوص نماید. طبق نظری (علی ابن عیسی)، تنها صفت خلیل را می توان به انبیاء

الهی نسبت داد که آن‌ها به وحی از سوی حضرتش مختص شده‌اند؛ از این رو انبیاء همه گوی **أَخِلًّا** (جمع خلیل) خداوند هستند.

### صَفْوَةٌ - صَفْوٌ

صفو مصدری است که به جهت اختصار به آن چه صاف و خالص چیزها می‌باشد، اطلاق می‌گردد. صَفْوَةٌ، معنای ناب هر چیز می‌باشد. به همین جهت پیامبر خاتم را صَفْوَةُ اللَّهِ گویند نه صَفْوُ اللَّهِ. چنان که ملاحظه می‌گردد، این دو واژه با وجود آن که از یک ریشه می‌باشند (مثل واژه‌های خَبْرَةٌ و خَبْرٌ) ولی با یکدیگر متفاوتند.

### اصْطِفَاءٌ - اِخْتِيَارٌ

اختیار نمودن چیزی به معنای گرفتن برجسته‌ترین آن چیز و یا برگزیدن آن نزد خود می‌باشد. اصطفاء به معنای گرفتن آن چه که خالص شده یک چیز است، می‌باشد. البته به دلیل کثرت استعمال ممکن است این واژه در جایی

{ صفحه ۲۹۲ }

به کار رود که صَفْوٌ (خالص نمودن) صورت نگرفته باشد.

### اِفْشَاءٌ - اِظْهَارٌ

کثرت و زیادی در اظهار نمودن را افشاء گویند؛ به طور مثال: **أَفْشَى الْقَوْمَ**، یعنی مال قوم زیاد شد یا عبارت: **فَشَى الْخَيْرُ فِي الْقَوْمِ**، یعنی امر خیر در قوم به وفور ظاهر گشت و یا: **فَشَا فِيهَا الْحَرْبُ**، یعنی جنگ در قوم آشکار و فراوان گردید. اظهار در مورد هر چیزی به کار می‌رود ولی افشاء صرفاً در مواردی استعمال می‌گردد که کثرت و فراوانی در آن موضوع نیز صحیح باشد؛ به طور نمونه عبارت: **هُوَ ظَاهِرُ الْمَرْوَةِ**، یعنی

در ظاهر با مروت است، صحیح می باشد ولی عبارت: کَثِيرُ المَرُوَّةِ، صحیح نمی باشد زیرا صفت کثرت در خصوص مروت قابل استفاده نمی باشد.

### جَهْر - اَظْهَار

ویژگی های این دو واژه عبارتست از: الف) جهر همان اَظْهَار عمومی و مبالغه در آن است. به طوری که هنگامی امری برای یک یا دو نفر کشف گردد، از اَظْهَار استفاده می شود و وقتی این امر برای جماعت زیادی آشکار گردد و شک از همگان برگرفته شود، از جهر استفاده می شود؛ همانند: أَرْنَا اللّٰهَ جَهْرَةً (نساء، ۱۵۳). ب) طبق نظری، اصل واژه جَهْر به معنای بالا بردن صداست؛ مثل اصطلاح: صَوْتُ جَهِيرٍ، که به معنای صدای بلند است و یا آیه: وَلَا تَجْهَرْ بِصَلَاتِكَ (اسراء، ۱۱۰). چنان که در آیه نیز ملاحظه می گردد، فعل جهر با حرف

{صفحه ۲۹۳}

باء متعدی می گردد. پ) براساس دیدگاه دیگر، مراد از جهر اَظْهَار نمودن معنا برای خود شخص است. بنابراین هنگامی که چیزی از محل نگهداری اش مانند ظرف و یا خانه ای خارج گشت به آن جهر گفته نمی شود هرچند که در این حالت اَظْهَار شده است. از این رو جهر نقیض هَمْس است زیرا معنا با ظاهر شدن صدا برای شخص آشکار می گردد.

### جَهْر - كَشْف

در مضمون واژه کشف معنای زوال و از بین رفتن نهفته است؛ به عنوان نمونه عبارت: اللّٰهُ كَاشِفُ الضُّرِّ، معنای از بین بردن ضَرٍّ (سختی) را می رساند. برخی شاید گمان کنند

که نقیض کشف، ستر است ولی همان طور که اشاره شد، کشف متضمن زوال است ولی ستر متضمن معنای ثبات (نقیض زوال نمی باشد). همچنین تفاوت جهر نیز در این است که جهر متضمن معنای زوال و ناپایداری نیست.

### اعلان - جهر

اعلان برخلاف کتمان معنی اظهار نمودن معنی برای خود شخص است بدون این که احتیاج به بلند شدن صدا داشته باشد و فرقی با جهر نیز در همین صدای بلند است؛ چنان که واژگان: جهر و جهوری، به معنای کسی است که صدای بلند دارد.

### بدو - ظهور

{ صفحه ۲۹۴ }

ظهور ممکن است همراه با قصد و یا بدون قصدی واقع شود؛ به عنوان مثال: فلانی پنهان شد و سپس ظاهر گشت. در این مثال ظاهر شدن همراه با قصد است اما جمله: امر فلانی ظاهر شد، حاکی از عدم قصد وی در این قضیه می باشد. البته مؤلف به مثالی اشاره می کند که ظهور معنای دیگری دارد؛ *ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ* (روم، ۴۱)، وی معتقد است ظهور در این آیه به معنای حدوث بوده و ارتباطی با قصد و یا عدم قصد ندارد. مثل این که اگر در صورت کسی سرخی ظاهر شود (به دلیل خجالت، این صرفاً به منزله حدوث است زیرا سرخی پنهان نبوده است که حال آشکار شده باشد ولی در ظهور حتماً موضوعی پنهان بوده است. بدو بر خلاف ظهور بدون قصد انجام می شود؛ مثل: *بَدَا الصُّبْحُ*، صبح آشکار گشت.

### کتمان - اخفاء

منظور از کتمان، سکوت نمودن از یک معنا و مقصود است؛ همانند: **إِنَّ الَّذِينَ يَكْتُمُونَ مَا**  
**أَنْزَلْنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ** (بقره، ۱۵۹)، یعنی از ذکر نمودن آن چه خداوند نازل نمود است،  
سکوت می نمایند. اخفاء اعم از کتمان بوده و معنای وسیع تری دارد؛ به طور مثال: در  
مورد پنهان نمودن پول در لباس از اخفاء استفاده می شود ولی استعمال کتمان، ناصحیح  
است. همچنین کتمان معنا و یا اخفاء آن هر دو صحیح می باشد.

{ صفحه ۲۹۵ }

ستر - کَنَنَ

فعل کَنَنَ معنای صیانت و نگهداری از چیزی را بیان می دارد. کنین به معنای وضعیت  
نگهداری از یک چیز است که ممکن است مستور نباشد. در مکنون نیز به معنای  
مرواریدی است که حق است از آن مراقبت و نگهداری شود. عبارت: **اَكْتَنَّتْ الشَّيْءَ فِي**  
**نَفْسِي**، یعنی نگهداشتن چیزی در نفسم به منظور عدم اداء نمودن آن؛ همچنین آیه: **مَا**  
**تُكِنُّ صُدُورُهُمْ** (نمل، ۷۴).

غشاء - غَطَاءُ

غشاء (پوشاندن) به قدری نازک و ظریف می باشد که آن چه زیرش است را آشکار  
می نماید و بیننده را دچار توهم می نماید که اصلاً چیزی روی آن جسم قرار ندارد. از  
همین رو اصطلاح **أَغْشَيْتُ الْبَدَنَ**، به معنای رشته های عصبی نازکی است که بسیاری از  
اعضای بدن همچون کبد و طحال را پوشانده است. اقتضای غطاء برخلاف غشاء، ستر  
و پنهان نمودن آن چه در زیرش می باشد، است. از جمله تفاوت های دیگر این دو  
واژه آن است که: غشاء با یک چیز آشکار صورت نمی گیرد ولی غطاء با چیزی  
متراکم و به هم چسبیده همراه است. همچنین غشاء از جنس خود چیزی است که آن را

پوشانده ولی غطاء چنین قیدی ندارد. از این رو غطاء نمودن با لباس صحیح است اما غشاء نمودن با لباس، استعمال نمی گردد.

{ صفحه ۲۹۶ }

### غطاء - ستر

ستر موجب پنهان شدن انسان است هر چند که متصل و چسبیده به وی نباشد؛ مثل: دیوار و یا کوه اما غطاء همچون غشاء حتماً چسبیده به فرد است؛ همانند: غطاء با لباس و در مقابل غطاء با دیوار نیز ناصحیح است.

### ستر - حجاب

حجاب به منزله جلوگیری و ممنوع کننده می باشد ولی ستر به معنای پوشیده شدن است. به عبارتی دیگر، حجاب مانع از ورود به آن چه پنهان شده است می گردد ولی ستر چنین نقشی را ایفا نمی کند. تفاوت دیگر آن که حجاب همراه با قصد منع و پوشاندن است ولی ستر چنین اقتضایی ندارد؛ به طور نمونه: *اِحْتَجَبْتُ بِالْبَيْتِ*، یعنی قصد جلوگیری از مشاهده شدن توسط دیگران را به واسطه خانه نمودم.

### طَلَب - سُؤَال

سؤال فقط به صورت کلامی است ولی طلب فراتر بوده و می تواند به صورت سعی و یا موارد دیگر باشد.

### طَلَب - مُحَاوَلَة

اصل محاوله به معنای طلب نمودن با حيله بوده است که بعدها هر نوع طلبی را محاوله نامیدند.

{ صفحه ۲۹۷ }

طَلَب - التماس

التماس طلب نمودن همراه با لمس است که پس از آن هر طلبی را به صورت مجاز، التماس گفته اند.

طَلَب - بَحْث

اصل بحث به معنی جستجو نمودن خاک به منظور استخراج چیزی است و اصطلاحاً به معنای طلب نمودن چیزی است که با آن مخلوط شده باشد. چنان که اشاره شد، طلب اعم از این موارد بوده است.

طَلَب - اِقْتِضَاء

اقتضاء به دو صورت است: الف) اقتضاء دین که به معنی طلب نمودن اداء آن است. ب) مطالبه نمودن معنی برای غیر خودش؛ به طوری که چاره ای جز این بیان نباشد. این قسم ممکن است خود در چندین حالت واقع شود: در خصوص اقتضاء برای وجود معنا می توان اشاره نمود به اقتضای شکر از حکیم به وجود نعمت؛ اقتضای وجود نعمت به دلیل شکر صحیح؛ اقتضای قادر به وجود مقدر و اقتضای وجود مقدر به وجود قادر؛ اقتضای چیزی به جعل جاعل آن و ضَرْب که اقتضایش ذکر نمودن ضارب پس از آن است.

طَلَب - رَوْم



رُوم بر مبنای دیدگاهی (علی بن عیسی)، طلب نمودن چیزی از ابتدا و

{صفحه ۲۹۸}

بدون سابقه می باشد ولی طلب در خصوص هر دو حالت به کار می رود؛ از این رو عبارت: رَمْتُ الطَّعَامِ، صحیح نمی باشد زیرا طلب نمودن غذا امری تکراری و باسابقه است. از جمله تفاوت های دیگر این واژه می توان اشاره نمود که: رُوم در خصوص خود جانداران به کار نمی رود ولی در مورد افعال ایشان استعمال می گردد؛ همانند: رَمْتُ زَيْدًا، ناصحیح است (زید را طلب نمودم) و عبارت: رَمْتُ أَنْ يَفْعَلَ زَيْدًا كَذَا (خواستم زید فلان کار را انجام دهد)، صحیح است. از این رو رُوم به فعلش برمی گردد که همان مَرَام (مورد طلب) می باشد.

أَوْحَى - وَحَى

از دیدگاه علم صرف (مطابق نظر علی بن عیسی)، واژه وحی آن را در موقعیت صفت قرار می دهد لیکن أَوْحَى در خود معنی صفت دارد زیرا بر وزن أَفْعَلَ است که در حقیقت این باب جهت متعدی سازی استعمال می گردد [با وجود توضیحات مؤلف، به نظر فرق دو واژه روشن نیست؛ مترجم].

كَتَبَ - نَسَخَ

اصل معنای نسخ، ازاله نمودن و از بین بردن است؛ مثل: نَسَخَتِ الشَّمْسُ الظِّلَّ، یعنی خورشید سایه را از بین برد. اصطلاحاً نیز به معنی نقل نمودن معانی کتاب است. به عبارتی هنگامی که معانی کتاب انتقال می یابد، گویا آن معنای اول اسقاط و ابطال شده است اما کَتَبَ می تواند به صورت نقل و یا غیر آن

باشد؛ از این رو هر نسخی، کتب بوده ولی هر کتبی، نسخ نمی باشد.

### زَبْر - کَتَب

دیدگاه ها در خصوص زیر عبارتند از: الف) اصل زیر به معنای کتابت در سنگ به صورت حکاکی بوده است که به دلیل کثرت استعمال، هر کتابی را زیر نامیدند. ب) بر مبنای نظری (ابوبکر)، آن چه که بیشتر در مورد زیر گفته شده است، کتابت بر سنگ می باشد. البته باید توجه نمود که اهل یمن هر کتابتی را زیر می نامند. پ) اصل واژه به معنی درشتی و خشن بودن است؛ به طور مثال: پاره ای از آهن و یا یال شیر که بر شانه اش جمع شده است را زُبْرَه گویند، همچنین عبارت: زَبْرُ البَئْرِ، به معنای سنگ چین نمودن چاه است که به دلیل سختی سنگ از زیر استفاده شده است. از همین روست که کتابت بر روی سنگ را زیر گویند زیرا این نوع کتابت بر خلاف کتابت بر روی کاغذ و برگه های نازک، کتابتی خشن و سخت است. ت) زیر به معنای پشتوانه محکم و بزرگ. ث) زَبْر به معنای نکوهش کردن است و زبور نیز کتابی است که در آن اعمال خلاف حق نکوهش شده است. از همین روست که کتاب داود را به دلیل نکوهش های فراوانش، زبور نامیده اند. ج) طبق دیدگاهی (زجاج)، هر کتاب با حکمتی را زبور می گویند.

### مَنْشُور - کِتَاب

منشور در اصل صفت کتاب است؛ مثل: کِتَابًا يَلْقَاهُ مَنْشُورًا (اسراء، ۱۳) ولی

به صورت اسم برای کتابی که مفید و سودمند باشد درآمده است. این در حالی است که خود واژه کتاب چنین معنایی را نمی‌رساند. همچنین عبارت: عِنْدَ فُلَانٍ مَنشورٌ، یعنی نزد او کتابی است که او را تقویت می‌نماید.

### کتاب - دَفْتَرٌ

کتاب متضمن معنای نوشته شده (مکتوب) می‌باشد ولی دفتر چنین اقتضایی ندارد؛ به طور مثال: عِنْدِي دَفْتَرٌ بِيَاضٍ (نزد من دفتر سفیدی است)، صحیح است ولی عبارت: عِنْدِي كِتَابٌ بِيَاضٌ، ناصحیح است.

### صَحِيفَةٌ - دَفْتَرٌ

مجموعه ای از ورق‌ها را دفتر گویند ولی به یک ورق، صحیفه گفته می‌شود. طبق نظری (ابوبکر)، صحیفه قطعه ای از پوست سفید و یا ورقی است که در آن نوشته شده باشد. جمع این واژه به دو صورت: صَحَائِفٌ و صُحُفٌ می‌باشد که دومی در حالتی به کار می‌رود که بر اوراق نگارش شده باشد؛ همانند: وَإِذَا الصُّحُفُ نُشِرَتْ (تکویر، ۱۰).

### کتاب - مُصْحَفٌ

کتاب ممکن است به صورت یک ورق و یا مجموعه ای از آن باشد ولی مصحف صرفاً به مجموعه ای از ورق‌ها گفته می‌شود که گردآوری شده باشد. البته بیشترین استعمال این واژه در خصوص مصحف قرآن است. همچنین

{ صفحه ۳۰۱ }

کتاب، معنای مصدری کتابت را نیز می‌رساند؛ مثل: وَلَوْ نَزَّلْنَا عَلَيْكَ كِتَابًا فِي قِرْطَاسٍ

(انعام، ۷). در این آیه کتاب به معنای مکتوب و نوشته شده نمی باشد زیرا اگر این چنین بود، اشاره به قرطاس مناسب به نظر نمی آید.

### کتابف - سفر

دیدگاه ها در خصوص واژه سفر عبارتند از: الف) سفر به معنای کتاب بزرگ و اسفار به معنی کتاب های بزرگ و عظیم است. ب) سفر به معنای کتابی است که دربرگیرنده علوم دینی به طور خاص باشد. اصل این واژه به معنای کشف و آشکارشدن است؛ به طور نمونه: سَفَرَتِ الْمَرَأَةِ نِقَابَهَا، یعنی زن نقابش را برداشت و صورتش آشکار گشت. اصطلاحاً نیز معنی کشف حقایق به ویژه در خصوص کتب مقدس را می رساند.

### کتاب - مَجَلَّةٌ

در تعریف مجله آمده است: مجله از ریشه جَلَّ، کتابی می باشد که مشتمل بر مطالب جلیل و پرارزش از حکمت و موارد مشابه است ولی کتاب ممکن است حاوی مطالب بیهوده و بی ارزش نیز باشد.

### غایة - مَدَى

اصل غایت به معنای پرچم است چنان که در جنگ ها نهایت هر گروهی را پرچم آن مشخص می نموده است. بدین ترتیب و با توجه به کثرت

{ صفحه ۳۰۲ }

استعمال، بعدها نهایت هر چیز را غایت نامیدند؛ از این رو برای هر غایتی، نهایتی است. مدی به معنای گستره یک چیز تا غایت آن می باشد؛ به طور مثال عبارت: هُوَ مَدَى مَدَى الْبَصَرِ، به معنای آن است که آن فرد در گستره دید من می باشد. البته دیده شده

است که به غایت، مدی نیز گفته می شود؛ همان طور که ممکن است یک چیز به اسم آن چه بدان نزدیک است نیز خوانده شود.

### أمد - غایة

غایت به صورت استعاری می باشد ولی امد حقیقتی است که ظرف زمان و یا مکان را مشخص می کند؛ همانند: فَطَالَ عَلَيْهِمُ الْأَمَدُ (حدید، ۱۶) (ظرف زمان) و آیه: تَوَدُّ لَوْ أَنَّ بَيْنَهَا وَبَيْنَهُ أَمَدًا بَعِيدًا (آل عمران، ۳۰) (ظرف مکان).

### آخِر - نهایة

آخر هر چیز مخالف اول آن است؛ مثل: دارُ الْآخِرَةِ که در خصوص آن دو نظر وجود دارد؛ الف) از این جهت دار آخرت گفته می شود که دنیا به معنای اول بودن، منتهی به آخرت می گردد. ب) منظور از دار آخرت، مراد دارُ السَّاعَةِ الْآخِرَةِ است؛ همان طور که مقصود از مَسْجِدِ الْجَامِعِ نیز مَسْجِدُ الْيَوْمِ الْجَامِعِ است .

نهایت، مصدری است مثل حمایت و کفایت به معنی خاتمه و منتهای هر چیز. واژه منتهای، مخالف مبتدأ می باشد. بنابراین هنگامی چیزی به انتها می رسد که به نقطه ای رسیده باشد که دیگر چیزی بر آن افزوده نگردد.

{صفحه ۳۰۳}

### آخِر - آخر

آخِر (جهت مذکر) و آخِرِی (جهت مؤنث) به معنای سومی و یا بیشتر است اما آخِر از دومی بالاتر اطلاق نمی گردد؛ به طور مثال: ربیع الاول و ربیع الآخر، زیرا در فصل های سال صرفاً دو ربیع وجود دارد پس یکی اول و دیگری آخر است.

## حدّ - عاقِبَةُ

حد به معنای تمییز دادن محدود (مفعول حد) از غیر آن می باشد. به همین جهت نیز متکلمین در مباحث خود اشاره به حد قدرت، علم و نظایر آن می نمایند. همچنین ممکن است از این جهت حد نامیده شده که مانع از ورود غیر به محدوده ای مشخص می گردد؛ چنان که در معامله گفته می شود: ملک با حدودش خریداری می شود نه نهایتش زیرا حد معنای جامع تری را می رساند. از همین روست که برای عالم نهائیتی وجود دارد ولی بی حد است. البته اگر در خصوص دنیا حد به کار رود، به صورت استعاری بوده و این نوع استعمال نیز بعید است. عاقبت آن چیزی است که منجر به محقق شدن امری می گردد.

## جانب - ناحیه - جهه

جانب هر چیز به معنای نزدیک گردیدن از بعضی جهاتش می باشد. به

{ صفحه ۳۰۴ }

بیانی دیگر، ناحیه هر چیز، کل آن می باشد ولی جهت یک چیز، بعضی از جهات آن و یا در حکم آن می باشد؛ به طور مثال: ناحیه عراق، یعنی کل عراق و جهت عراق، یعنی بعضی از اطرافش. وجه به معنای قسمت جلوی هر چیز می باشد. جهت طبق نظری (الخلیل)، به معنای همانند است؛ مثل: كَذَا عَلَى جِهَةٍ كَذَا، یعنی این همانند دیگری است. به طوری که مردی را به دلیل پوست سیاهش، رَجُلٌ أَسْوَدٌ گویند. وجهه به معنای قبله (سمت) نیز می باشد؛ مثل: وَلِكُلِّ وَجْهَةٍ (بقره ۱۴۸)، یعنی در هر وجهی که به او رو می کنید؛ وَجَّهُوا إِلَيْكَ، مخالف روبرگردانیدن می باشد. از لحاظ علم صرف، تَوَجَّهَ، فعل لازم است و ناحیه بر وزن فاعِلَةٌ، فاعل به شمار می رود ولی از لحاظ معنا مفعول

محسوب می گردد. همانند راحله که به معنای مَرَحولَه (کوچ داده شده) و راضیه به معنی مَرَضیه (راضی شده) می باشد.

### جانب - کَنف

کنف به معنای حفاظی است که محیط به چیزی بوده و مانع از دست یابی به آن می گردد؛ به طور مثال: کَنَفَ الْاِبِلَ، به معنی محصور نمودن شتر به واسطه درخت می باشد. همچنین در خصوص کمک کردن و یاری رساندن نیز از این واژه استفاده می گردد؛ همانند: اُكْنَفَ الرَّجُلُ، یعنی یاری رساندن وی. بنابراین تفاوت این دو واژه بدین صورت است که: کَنَف همان جانبی است که قابل اعتماد و اتکا باشد.

{ صفحه ۳۰۵ }

### هُبُوط - نُزُول

هبوط نزولی است که به دنبالش اقامت و استقرار نیز وجود دارد؛ مثل آیه: اَهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعاً (بقره، ۳۸) و یا آیه: اَهْبِطُوا مِصْرًا (بقره، ۶۱)، به زمین پایین روید و در آن اقامت گزینید. اما پس از نزول ممکن است چنین اقامتی وجود نداشته باشد؛ مثل: شب قدر که ملائکه نازل می شوند ولی در زمین مستقر نشده و پس از طلوع فجر باز می گردند؛ تَنْزَلُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ فِيهَا (قدر، ۴).

### ظَعْن - رَحِل

ظعن همانند کوچ کننده (رَحیل) با کجاوه است. به همین جهت نیز به زنی که در کجاوه نشسته بود، ظَعِينَةٌ، می گفتند. به دلیل کثرت استعمال، پس از آن به هر زنی، ظعینه

اطلاق گردید. ظُعان نیز ریسمانی است که کجاوه را با آن محکم می نمایند که البته به دلیل استعمال واژه ظُعن، به هر رَحلی نیز واژه ظُعن اطلاق شده است.

### هَنیء - مَریء

هَنیء آن چیز خالصی است که شفاف بوده و هیچ تیرگی در آن نمی باشد. این واژه در خصوص طعام و یا هر فایده ای که فاسد و تباه نمی گردد نیز به کار می رود. مَریء به معنای عاقبتی پسندیده است؛ به طور نمونه: مَریءَ مَا فَعَلْتُ، یعنی به سلامت عاقبت کاری که انجام داده ام اشراف دارم.

{ صفحه ۳۰۶ }

### نَبذ - طَرَح

نَبذ، اسمی است برای القاء نمودن چیزی به صورت توهین آمیز همراه با اظهار بی نیازی از آن؛ مثل: فَنَبَذُوهُ وَرَاءَ ظُهُورِهِمْ (آل عمران، ۱۸۷). طَرَح، اسمی است برای جنس فعل که هم می تواند در معنایی که اشاره شد به کار رود و هم در غیر آن.

### تَنحِيَةٌ - اِزَالَةٌ

ازاله در جهت های شش گانه (چپ، راست، جلو، عقب، بالا و پایین) به کار می رود ولی تنحیه در خصوص دو جهت اخیر استعمال نمی گردد. البته اصل تنحیه به معنی به دست آوردن چیزی در جانب (سمت و یا پهلو) آن می باشد.

### تَابِعَ - وَافَقَ



اقتضای فعل تابع این است که فردی در پیش باشد و به وی به عنوان پیشوا اقتدا گردد اما در فعل وَاْفَقَ، همراهی در چیزی منظور می باشد؛ چنان که توفیق نیز به معنای همین شکل همراهی است. طبق نظری (ابوعلی)، هرکسی که تبعیت می نماید، در حقیقت اصحاب وی می باشد ولی در واقع ممکن است از اصحابش نباشد. همچنین در وفاق، ممکن است دو هم رتبه با هم در امری موافقت داشته باشند ولی در تابع، می بایست تابع (تبعیت کننده) از لحاظ شأن پایین تر از متبوع (تبعیت شده) باشد.

{ صفحه ۳۰۷ }

### اجْتَزَأَ - اِكْتَفَى

اجتزأ حالتی است که در آن نیاز به چیزی توسط کمتر از آن هم برطرف می گردد؛ به طور مثال: اجْتَزَأَ بِالرُّطْبِ عَنِ الْمَاءِ، یعنی به دلیل نبود آب به رطوبت راضی شد. این در حالی است که اکتفا دقیقاً بدون کاستی و یا فزونی مطابق نیاز می باشد؛ به عنوان نمونه: هُوَ فِی كِفَايَةٍ، یعنی او در موقعیتی است که نیازهای زندگی اش را مرتفع سازد.

### مَحْضٌ - خَالِصٌ

منظور از محض آن چیزی است که با چیز دیگری مخلوط نشده باشد؛ مثال: شیر محض، شیری است که با آب مخلوط نشده باشد. منظور از خالص، آن چیزی است که از مجموعه ای انتخاب شده باشد؛ به عنوان نمونه: طلائی که از تقلبی جدا شده است را خالص گویند.

### عَدْلٌ - فِدَاءٌ

فداء همان بدلی است که برای پایین آوردن از حالت چیزی در مقابل آن قرار می دهند، خواه مثل آن باشد و خواه از آن ناقص تر باشد. عدل از فداء می باشد که مثل آن چه موردنظر است باشد؛ همانند: أَوْ عَدْلُ ذَلِكَ صِيَامًا (مائده، ۹۵)، منظور از عدل در این آیه، مثل است.

{ صفحه ۳۰۸ }

کاد - شق - بهظ - بهر

فعل یکادنی، یعنی اذیت کرد مرا و شق علی، به معنای طولانی شدن به دلیل فاصله زیاد اول و آخر چیزی است. چنان که اَشَقُّ به معنای طولانی و شقه به معنای دوری است. از هم خانواده های این واژه می توان به بَهْظٌ اشاره نمود؛ به طوری که عبارت: بَهْظُنِي الشَّىءُ، یعنی مشقت آوردن چیزی تا این که بر من غلبه نماید. به بیانی دیگر، منظور غلبه نمودن همراه با مشقت است. باهظ نیز به معنای مشقت غالب (چیره شونده) است. همچنین باهر از بهر به معنای غلبه نمودن بدون تکلف و سختی است.

صراط - طریق - سبیل

صراط همان طریقی سهل و آسان است؛ همان طور که در این شعر بدان اشاره شده است:

خَشَوْنَا أَرْضَهُمْ بِالْخَيْلِ حَتَّى \*\*\* تَرَكَانَهُمْ أَذْلٌ مِنَ الصِّرَاطِ

ذُلٌّ مخالف صعوبت و سختی است نه عزت. بنابراین در مصرع دوم به معنای راه آسان تر است. اما طریق همانند اراده، اقتضای سهولت و سادگی ندارد. سبیل نیز اسمی می باشد و در مواردی که طریق بدان اطلاق شود و یا نشود به کار می رود؛ مانند: سَبِيلٌ

الله و طَرِيقُ اللهُ؛ همچنين سَبِيلُک يعنى اين گونه انجام بده و منظور قصدى مى باشد که مراد نظر بوده است. چنان که ملاحظه مى گردد، در اين معنا از طَرِيقُک استفاده نمى گردد.

{ صفحه ۳۰۹ }

عِنْدِي - لَدُنِّي

لَدُنِّي در مواقعى استفاده مى شود که امکان تصرفش در زمان حال فراهم باشد؛ به طور نمونه عبارت: عِنْدِي مَالٌ، صحيح است هرچند که دارايى در حال حاضر موجود نباشد ولى جمله: لَدُنِّي مَالٌ، صحيح نيست مگر آن که در همان لحظه دارايى در دسترس باشد. برخى نيز معتقدند، لَدُنَّ همان واژه لَدُنِّي است.

عَلَيَّ - قَبْلِي - عِنْدِي - فِي بَيْتِي

عَلَيَّ معنای داشتن دینى بر ذمه را مى رساند به طوری که هيچ چیز جز آن چه اقتضایش مى باشد (ادا نمودن) موجب اسقاط دین نشده و مقداری نيز که بدان اشاره شده است اضافه نمى گردد؛ مانند: عَلَيَّ أَلْفُ دِرْهَمٍ، يعنى بر گردن من هزار درهم مى باشد. قَبْلِي هم معنای ضمانت و هم امانت را مى رساند که معنای غالب آن، ضمانت مى باشد؛ چنان که کَفِيل را نيز قَبِيل گویند. همچنين در حالتی که اطلاق داشته باشد، منظور از آن ضمانت است مگر آن که مقید به قیدی شده باشد؛ مثل: قَبْلِي أَلْفُ دِرْهَمٍ وَدَيْعَةً، يعنى نزد من هزار درهم به صورت امانت است. الفاظی همچون عِنْدِي، فِي بَيْتِي، و فِي مَنَزَلِي، اقتضای ضمانت و بر ذمه بودن نداشته و صرفاً دلالت بر امانت مى نمایند.

{ صفحه ۳۱۰ }

## مِن مَالِي - فِي مَالِي

اصطلاح فی مَالِي به معنای اقرار به شرکت است و اصطلاح مِّن مَالِي، اقرار به هبه و بخشیدن است؛ به طور نمونه: مِّن دَرَاهِمِي دَرَهْمٌ، یعنی از درهم های من درهمی برای بخشش است؛ فِی دَرَاهِمِي كَان ذَلِك، این عبارت به نوعی اقرار به شراکت در درهم ها می باشد.

## مَعَ - عِنْدَ

مع به معنای همراهی و اجتماع در فعل است و عند معنای همراهی و اجتماع در مکان است؛ به طور مثال: اَنَا مَعَكَ فِی هَذَا الْاَمْرِ، یعنی من تو را در این امر یاری رسانده و مشارکت می نمایم. چنان که ملاحظه می گردد، در این معنا از عند استفاده نمی گردد.

## رُسُوخٌ - ثُبَاتٌ

رسوخ به معنای کمال ثبات است زیرا هر چیزی که بر زمین استقرار داشته باشد را هر چند که در آن محکم نشده باشد، ثابت گویند ولی راسخ نمی گویند. همچنین دیوار را راسخ نمی گویند زیرا کوه از لحاظ ثبات بسیار کامل تر از دیوار می باشد؛ به طور نمونه: وَالرَّاسِخُونَ فِی الْعِلْمِ (آل عمران، ۷)، یعنی کسانی که کامل ترین درجه ثبات در علم را دارا می باشند. از مترادف های دیگر این دو واژه می توان به رَسُو اشاره نمود که در خصوص چیزهای سنگین مثل کوه (جَبَلٌ رَاسٌ) و یا اجسام بزرگ به کار می رود؛ همانند: بِسْمِ اللّٰهِ مَجْرَاهَا

{ صفحه ۳۱۱ }

وَمُرْسَاهَا (هود، ۴۱). استعمالش در این آیه به دلیل شباهتش با کوه است زیرا رسو

معنای ثبات همراه با عظمت، سنگینی و بلندی را می‌رساند و استعمالش در غیر آن به صورت تشبیه و نزدیکی معناست.

### خَمَدٌ - طَفِيءٌ

ویژگی‌های این دو واژه عبارتند از: الف) اخماد در خصوص خاموش نمودن آتش فراوان است ولی اطفاء در مورد آتش زیاد و یا کم است؛ به طور مثال در مورد خاموش نمودن آتش از هر دو واژه استفاده می‌گردد ولی جهت خاموش نمودن چراغ از فعل خمد استعمال نمی‌گردد. ب) استعمال خُمود همراه با آتش است؛ مثل: خَمَدْتُ نيرانَ الظُّلمِ، یعنی آتش ظلم را فرونشاندم. پ) اطفاء بدون ذکر آتش به صورت استعاری نیز استعمال می‌گردد که البته اخماد این گونه استفاده نمی‌شود؛ به طور نمونه حدیث امام صادق (علیه السلام): *انَّ صَدَقَةَ اللَّيْلِ تُطْفِئُ غَضَبَ الرَّبِّ (من لا يحضره الفقيه، ج ۱، ص ۲۰۵)*، یعنی صدقه دادن شب، خشم پروردگار را فرومی‌نشاند. ت) اخماد همراه با غلبه و خشم است؛ چنان که در خصوص آتش ظلم و فتنه از آن استفاده می‌گردد ولی اطفاء همراه با مدارا و مهربانی است. ث) در خُمود، شعله‌های آتش فرومی‌نشینند ولی اخگر و زغال افروخته آن باقی می‌ماند.

### وَقُودٌ - وَقُودٌ

وَقُودٌ به معنای هیزم آتش و وَقُودٌ به معنای اشتعال آتش است.

{ صفحه ۳۱۲ }

### قَنَاعَةٌ - قَصْدٌ

قصد به معنای ترک اسراف و خاست با هم است. قناعت همان اکتفا نمودن به اندک و خساست و سخت‌گیری نمودن است. چنان‌که قنوع کسی می‌باشد که کمتر از نیازش استفاده نماید ولی مُقْتَصِد، کسی است که به اندازه حاجتش استفاده می‌نماید نه کمتر از آن. از آن جایی که اسراف، نقیض اقتصاد می‌باشد، ترک نمودن اقتصاد با وجود غنی بودن مذموم است ولی ترک نمودن قناعت همراه با آن مذموم نمی‌باشد. همچنین به دلیل آن که اسراف از اعمال جوارح می‌باشد، اقتصاد نیز به همین ترتیب می‌باشد ولی قناعت از اعمال قلب به شمار می‌آید.

### وَسِيلَةٌ - ذَرِيعَةٌ

وسيله نزد اهل زبان به معنای نزدیکی و اصطلاحاً طلب نمودن نزدیکی است. ذریعه به سوی چیزی به معنی قرار دادن راهی به سمت آن است و به عبارتی دیگر، ذریعه همان راه است ولی وسيله، راه نمی‌باشد.

### فَاضٌ - سَالٌ

فاض به معنای جاری شدن (سال) به واسطه کثرت است؛ از همین رو حرکت توده‌های عظیم مردم در روز عرفه را نیز افاضه گویند: فَإِذَا أَفْضْتُمْ مِّنْ عَرَفَاتٍ (بقره، ۱۹۸)؛ ولی واژه سال، این معنای کثرت را نمی‌رساند و جاری شدن

{ صفحه ۳۱۳ }

در هر حال می‌باشد. فاض نیز جاری و روان گشتن بعد از پر شدن است.

### نَجْمٌ - كَوْكَبٌ

کوکب اسمی است برای هر چیز عظیم و اصطلاحاً اسمی برای نجوم (ستارگان) بزرگ می باشد. نَجْم به صورت عام بوده و در مورد کوچک و یا بزرگ به کار می رود. طبق نظری، کوکب به معنای ثابت است؛ به طور مثال: منظور از قرار داشتن کوکبی از طلا و نقره در چیزی به معنای ثابت بودن طلا و نقره در آن است. نجم برخلاف کوکب ثابت نبوده و طلوع و غروب می نماید. به همین جهت نیز کسی که طلوع ستارگان را بررسی می کند، مُنَجِّم گویند نه کَوکَبی.

### أفول - غیوب

از جمله تفاوت های این دو واژه عبارتست از: الف) أفول به معنای غایب شدن پشت چیزی می باشد؛ به طور مثال: أَفَلَ النَّجْمُ، صحیح است زیرا ستاره در ورای زمین پنهان می گردد، اما غیوب به صورت عام بوده و پنهان شدنش به صورت کلی می باشد؛ چنان که: غَابَ الرَّجُلُ، یعنی پنهان شدن مرد از چشمان. ب) أفول درخصوص خورشید، ماه و ستارگان استعمال می گردد ولی غیوب در هر چیزی به کار می رود.

{ صفحه ۳۱۴ }

### زَلْزَلَةٌ - رَجْفَةٌ

زلزله عظیم و شدید را رجفه گویند؛ چنان که زلزله قیامت را نیز به همین نام می خوانند. از همین ریشه، ارجاف به معنی خبر رسانی به منظور ایجاد ناآرامی است (شایعه پراکنی)؛ رَجَفَ الشَّيْءُ، یعنی ناآرام شد؛ رَجَفْتُ مِنْهُ، یعنی به واسطه آن پریشان شدم.

### سَلَخٌ - إِخْرَاجٌ

سلخ به معنای خارج نمودن از ظرف یا مشابه آن می باشد ولی اخراج در مورد هر چیز به کار می رود و به معنی از میان درآوردن از محیط و یا نظایر آن می باشد.

### خَلَطٌ - لُبْسٌ

لبس در اعراض (از لحاظ فلسفی به معنی غیرذات) و همانند آن استعمال می شود؛ مانند: حق و باطل. حد آن نیز منع نمودن نفس از ادراک معنی است. چنان که به سان پوششی عمل می نماید زیرا اصل کلمه به معنای پوشش است. خلط هم در عَرْض و هم در جسم به کار می رود؛ به طور نمونه: خلط نمودن دو امر که البته لبس نیز می تواند به کار رود، همچنین خلط نمودن دو جنس کالا نیز صحیح است ولی لبس را نمی توان در این خصوص استعمال نمود.

{ صفحه ۳۱۵ }

### رُجُوعٌ - فِئَةٌ

فیء همان رجوع و بازگشت از نزدیکی است؛ همانند: **فَإِنْ فَأَوْوَا فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ** (بقره، ۲۲۶)، یعنی رجوعی که از دور نباشد. همچنین دارایی مشرکین را نیز فیء گویند؛ چنان که گویی از طرفی به طرف دیگر جابه جا می شود.

### قَمِينٌ بِه - حَرَىٰ بِه - خَلِيقٌ بِه - جَدِيرٌ بِه

تمامی این واژگان به نوعی معنای درخور و مناسب بودن را می رسانند لیکن تفاوت هایی نیز در این میان وجود دارد. قَمِينٌ بِه، معنای نزدیکی به چیزی و امید محقق شدن آن می باشد. حَرَىٰ نسبت به قَمین بلیغ تر بوده و معنای جایگاه و مأوی را نیز ایفاد می کند؛ چنان که لانه پرنده را حَرًا گویند. خَلِيقٌ به معنای مقدر نمودن و مطابق انجام



کاری بودن است و نهایتاً آن که جدیر به معنی بلندی و رفعت داشتن از جهتی می باشد؛ همان طور که دیوار را نیز به دلیل بلندی اش جدار گویند.

### لَمَسٌ - مَسٌّ

لمس صرفاً با دست صورت می گیرد تا نرمی از زبری و گرمی از سردی تشخیص داده شود ولی مس ممکن است با دست، سنگ و یا هرچیز دیگر محقق شود و هیچ الزامی به این که حتماً با دست باشد را ندارد؛ مثل: مَسَّتْهُمُ الْبَأْسَاءُ (بقره، ۲۱۴) و یا آیه: وَإِنْ يَمَسُّكَ اللَّهُ بِضُرٍّ (انعام، ۱۷). همان طور که ملاحظه

{ صفحه ۳۱۶ }

می گردد، در این آیات به دلیل عدم دخالت دست از لمس استفاده نشده است.

### رُجُوعٌ - اِيَابٌ

ایاب همان رجوع به نهایت و انتهای مقصد است ولی واژه رجوع هم مشتمل بر این معنا و هم غیر آن است؛ چنان که رجوع نمودن به قسمتی از راه صحیح است ولی ایاب به آن اطلاق نمی گردد مگر این که به منزلی رسیده باشد. از همین روست که اهل زبان تأویب (در باب تفعیل) را این طور معنا کرده اند: شخص روز را به دنبال برآوردن نیازش گذرانده و سپس به منزلش برمی گردد و طبق نظر دیگر (ابوحاتم)، تأویب عبارتست از: گذراندن روز و شب هنگام در منزل بودن. مثال دیگر: إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ (غاشیه، ۲۵). از آن جایی که قیامت نهایت مقصد بوده و منزلی بعد از آن نمی باشد، از ایاب استفاده شده است.

### رُجُوعٌ - اِنْقِلَابٌ

رجوع به معنای روی آوردن به موقعیتی است که قبلاً در آن بوده است ولی انقلاب روی آوردن به نقیض آن چیزی است که قبلاً قرار داشته است؛ به طور مثال: جهت تبدیل گل به سفال از مصدر انقلاب استفاده می گردد زیرا گل به حالتی تبدیل شده است که پیشتر بدین شکل نبوده است.

{صفحه ۳۱۷}

### رُجوع - اِنَابَةٌ

انابه به معنای رجوع به طاعت و بندگی است؛ از این رو به کسی که به معصیت بازگشت نماید. مُنِيب (اسم فاعل) گفته نمی شود. به همین جهت منیب، اسمی است همانند مؤمن و متقی به جهت مدح.

### هَدَى - بَدَنَةٌ

در ابتدا چربی که بر گوشت شتر می روئید را بدن می نامیدند ولی به دلیل کثرت استعمال، معنای کلی تری را پوشش می دهد؛ چنان که در خصوص شتری که دارای بدنی نحیف و یا فربه است نیز اطلاق می گردد. البته بدنه، اسمی است که به شتر اختصاص دارد. گاو نیز در صورتی که از منظر شریعت در حکم بدنه قرار گیرد، می تواند جایگزین شتر شود. از جمله تفاوت های این دو واژه عبارتست از: الف) هدی از شتر، گاو و گوسفند است ولی بدنه از گوسفند نمی باشد. ب) اقتضای بدنه اهداء نمودنش به سوی موضعی نمی باشد ولی هدی، اقتضایش اهداء نمودن به سمت موضعی است؛ مانند: هَدِيًّا بِالْغِ كَعْبَةَ (مأثده، ۹۵). مؤلف در ادامه اشاره می دارد که براساس

این آیه، اگر کسی معتقد به بدنه باشد، مجاز است قربانی را در غیر مکه ذبح نماید و اگر کسی قایل به هدی باشد، چنین اجازه ای ندارد.

### حاق - نَزَلَ

نزول واژه ای عام می باشد که در مورد هر چیزی به کار می رود؛ مثل: نَزَلَ

{صفحه ۳۱۸}

بِالْمَكَانِ (جاگرفتن)، نَزَلَ بِه الضَّيْفِ (اتراق کردن مهمان)، نَزَلَ بِه الْمَكْرُوهِ (وارد شدن امری ناخوشایند). اما حاق صرفاً در خصوص وارد شدن امری ناخوشایند به کار می رود؛ مثل: وَحَاقَ بِهِمْ مَا كَانُوا بِه يَسْتَهْزِؤْنَ (نحل، ۳۴). منظور از حاق در این آیه وارد شدن امری ناخوشایند که همان عذاب است می باشد که آن ها به استهزاء می گرفتند. طبق نظری، اصل حاق از حَقَّ بوده است که به دلیل مضاعف بودن به حرف الف تبدیل شده است. بر این اساس، حاق در آیه مورد اشاره، امر ناخوشایند و حقی است که طبق وعده رسولان وارد می شود.

### ضَيْقٌ - حَرَجٌ

حرج همان ضیق (تنگنایی) است که هیچ شکافی در آن نباشد. اصل این واژه از حَرَجَةٌ به معنای جنگل انبوهی است که از شدت تراکم درختان امکان ورود و خروج به آن فراهم نباشد. از این رو به معنای شک نیز آمده است: ثُمَّ لَا يَجِدُوا فِي أَنْفُسِهِمْ حَرَجًا (نساء، ۶۵) زیرا شک کننده در امری در آن نفوذ ننموده و وارد نمی شود؛ مثل: فَلَا يَكُنْ فِي صَدْرِكَ حَرَجٌ (اعراف، ۲) البته این آیه بدان معنی نمی باشد که لزوماً پیامبر اعظم یا مؤمنین در سینه هایشان حرجی است بلکه منظور بیان حکم است. چنان که قتل به

عنوان نمونه باعث ابطال ایمان می گردد ولی در این آیه دستور قصاص به مؤمنین (که شامل خود قاتل نیز می گردد) صادر شده است: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِصَاصُ** (بقره، ۱۷۸) یا مثال دیگر در مورد ربا: **لَا تَأْكُلُوا الرِّبَا** (آل عمران، ۱۳۰). همان طور که ملاحظه

{صفحه ۳۱۹}

می گردد، با وجود آن که مؤمن ربا نمی خورد ولی به جهت بیان حکم، مخاطب آیه قرار گرفته است. طبق نظر برخی مفسرین در آیه: **وَمَا جَعَلَ عَلَيْكُمْ فِي الدِّينِ مِنْ حَرَجٍ** (حج، ۷۸)، منظور از حرج تنگنایی است که مخرج (راه فرار) خلاصی از آن نباشد. به همین ترتیب، توبه را نیز که باعث خلاصی از گناه است را مخرج گویند. با توجه به واژگانی همچون مخرج و خلاصی، مناسب است به واژه **رُخِصَتْ** اشاره گردد که معنایش عبارتست از: ترک نمودن آن چه انجامش بر انسان سخت می باشد.

**مَحَقٌّ - اذْهَابٌ**

محق جهت اشیاء (چیزها) به کار می رود نه یک شیء واحد؛ به طور نمونه: **مَحَقَّ الدَّنَانِيرَ** (جمع دینار)، صحیح است ولی **مَحَقَّ الدِّينَارَ**، غیر صحیح است. البته اگر بدین شکل استفاده شود، به معنی از بین رفتن ارزش آن می باشد اما آیه: **يَمْحَقُ اللَّهُ الرِّبَا** (بقره، ۲۷۶)، یعنی خداوند ثواب عامل به انجام ربا را از بین می برد که این ثواب مشتمل بر اشیای زیادی است. همچنین ادامه آیه: **يُرِيهِ الصَّدَقَاتِ** (ارجاع پیشین)، منظور آن است که خداوند ثواب صدقات را زیاد می نماید.

**وَضِيعَةٌ - خُسْرَانٌ**

وضیعه از وضع می باشد که مخالف رَفَع (افزایش) است و به معنی کاهش بخش عمده دارایی می باشد. خسران در اصل به معنای هلاکت است که معنای از

{ صفحه ۳۲۰ }

بین رفتن کل دارایی را نیز می رساند. البته به دلیل کثرت استعمال ممکن است به معنای کاهش دارایی نیز به کار رود؛ مثال: خَسِرُوا أَنْفُسَهُمْ (انعام، ۱۲)، منظور آن است که از خود بهره ای نبرده و گویی خود را هلاک نمودند. به عبارتی، اصل از بین رفته است و توانایی بر آن وجود ندارد.

### مَضَى - ذَهَاب

مضی (ترک کردن) مخالف استقبال (روبرو شدن) است و به همین جهت از واژه های ماض و مُسْتَقْبَل استفاده می گردد ولی ذهاب این گونه نبوده لیکن به دلیل کثرت استعمال ممکن است در موقعیت یکدیگر استعمال شوند. طبق نظر (علی بن عیسی)، قبل نقیض بعد می باشد که متناظر موقعیت مکانی متناقض پشت و جلو می باشند. از لحاظ زمانی، در خصوص آن چه گذشته است، مضی به کار رفته و آن چه در آینده بیاید، بعد اطلاق می گردد؛ منظور همان ماضی و مُسْتَقْبَل است که در خصوص زمان افعال به کار می رود.

### اِقْبَالَ - مَجِئٌ

اقبال همان وارد شدن و نزدیک گشتن به چیزی از مقابل صورت است (اقبال از قِبَلٌ به معنای روبرو و جلو است) ولی مَجِئٌ به معنای نزدیک شدن از هر طرفی است.

{ صفحه ۳۲۱ }

## جِئْتُ إِلَيْهِ - جِئْتُهُ

وارد شدن حرف الی معنای غایت و نهایت را می‌رساند ولی جِئْتُهُ به معنی قصد نمودن است. همچنین اگر این فعل به صورت لازم (غیرمتعدی) استعمال گردد، دلالتی بر داشتن قصد نمی‌نماید؛ همانند: جَاءَ الْمَطْرُ (باران آمد).

## مُقَابَلَةٌ - مُلَاقَاءٌ

دو چیز ممکن است با وجود مانعی میان شان به یکدیگر نزدیک شوند ولی ملاقات، روبرو شدن از مقابل می‌باشد نه از پشت. برخلاف مُصَادَفَةٌ که رویارویی از یک طرف می‌باشد نه لزوماً از مقابل؛ همانند: إِذَا سَاوَى بَيْنَ الصِّدْفَيْنِ (کهف، ۱۹۶)، یعنی وقتی که میان دو کوه را کاملاً پوشانید.

## مُقَامَةٌ - مَجْلِسٌ - نَدَى

مقامه، مجلسی است که خوردن و نوشیدن در آن صورت می‌گیرد ولی مقامه، مجلسی است که در آن با یکدیگر به سخن گفتن می‌پردازند. مقام، مصدر قام و به معنی موضع قیام می‌باشد. همچنین مقامه به معنای جماعت است. ندی، مجلسی است که محل نشستن قوم بوده و در آن به صحبت با یکدیگر می‌پردازند؛ به عبارتی دیگر، ندی به حضور حاضرین اعتبار می‌یابد نه به جهت مکان برگزاری مجلس و در این صورت است که واژه ندی اطلاق می‌گردد.

{ صفحه ۳۲۲ }

## أَقَامَ بِالْمَكَانِ - غَنَى بِالْمَكَانِ

در ترکیب غنی بالمکان، اقامت در مکانی همراه با بی نیازی از غیر آن وجود دارد که در ترکیب اقام بالمکان، چنین معنایی مستفاد نمی گردد.

### عُكُوفٌ - اِقَامَةٌ

عکوف به معنای روی آوردن به چیزی و حبس نمودن خود در آن است؛ همچون: اعتکاف که مشخص در آن خود را از اشتغال به غیر بازداشته و به آن روی آورده است که این معانی از اقامت مستفاد نمی گردد.

### دُنُوٌّ - قُرْبٌ

دنو صرفاً در خصوص مسافت بین دو چیز به کار می رود ولی قرب به صورت عام می باشد؛ به طور مثال: داره دانیه (مسافت تا خانه اش نزدیک است)؛ قُلُوبُنَا تَتَّقَرَّبُ (قلب های ما به یکدیگر نزدیک است). چنان که ملاحظه می گردد، از آن جایی که مسافت بین قلب ها معنایی ندارد، نمی توان از دنو جهت قلب استفاده نمود.

### ظَلٌّ - هَدَرٌ

ظل به معنای باطل نمودن و عدم مطالبه چیزی است. هدر به معنای مباح شمردن است. هدر، معنای غلیان نمودن و به جوش آوردن را نیز می رساند.

{ صفحه ۳۲۳ }

### ظِلٌّ - فِئَةٌ

ظل و فیه هر دو به معنای سایه می باشند ولی ظل در خصوص سایه شب و روز به کار می رود ولی فیه صرفاً در خصوص روز استعمال می گردد. همچنین فیه به معنای

تبعیت و رجوع نیز می باشد زیرا سایه هم از خورشید تبعیت می نماید و هم از محلی به محل دیگر رجوع می نماید.

### وَسَط - وَسَط

وَسَط، اسمی است به معنای درون یک چیز که از آن جدا نمی شود. وَسَط به معنی قسمتی از یک چیز است نه آن چه درونش می باشد.

### بَيْن - وَسَط

وسط به یک چیز اضافه می شود ولی بین به دو چیز یا بیشتر؛ مثال: قَعَدْتُ وَسَطَ الدَّارِ (وسط خانه نشستم)، صحیح است ولی نمی توان در این عبارت از بین استفاده نمود. همچنین اقتضای وسط، یکسان بودن اطراف آن امر موردنظر است؛ مانند: وَكَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا (بقره، ۱۴۳).

### طُلُوع - بُرُوع

بروع به معنای اول طلوع می باشد؛ به طور مثال: فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَارِغَةً (انعام، ۷۸)، بارغة به معنی ابتدای حالت طلوع خورشید است. واژه شُرُوق از لحاظ معنا با طلوع هم خانواده می باشد ولی طلوع از عمومیت برخوردار است؛ به

{ صفحه ۳۲۴ }

طور نمونه: شَرَقَ الرَّجُلُ، صحیح نیست ولی طَلَعَ الرَّجُلُ (مرد دیدار گشت)، صحیح می باشد.

### ذَوْق - ادْرَاك



منظور از ذوقُ الطَّعم، ارتباط نزدیکی است که طعم بدان وسیله حس می شود ولی منظور از عبارت: ادراکُ الطَّعم، تبیین طعم می باشد.

لَا يَغْفِرُ أَنْ يَشْرَكَ - لَا يَغْفِرُ الشِّرْكَ

طبق نظری (علی بن عیسی)، حرف آن دلالت بر اراده انجام کار دارد. بنابراین آن یُشْرِكُ، به معنی اراده شرک ورزیدن است. تفاوت دیگر آن که مصدر شرک دلالت بر زمان نمی نماید ولی یُشْرِكُ، دلالت بر زمان می کند.

اِسْتِقَامَةٌ - اِصَابَةٌ

در اصابت، غرضی نهفته است اما استقامت بدین صورت نمی باشد. در اصل تفاوت این دو واژه در غرض است؛ به طوری که غرض در اصابت به عنوان عاملی محرک ایفای نقش می کند ولی استقامت خود مانع از وجود غرض برای رسیدن مطلوب می شود.

أَتَى - جَاءَ

عبارت: جَاءَ فُلَانٌ (فلانی آمد)، عبارتی تام است و نیاز به توضیح دیگری ندارد ولی أَتَى فُلَانٌ (فلانی وارد شد) نیازمند اشاره به ورود فلانی همراه

{ صفحه ۳۲۵ }

با چیز دیگری است. به همین جهت عبارت: جَاءَ فُلَانٌ نَفْسَهُ (فلانی خودش آمد)، صحیح است ولی جمله: أَتَى فُلَانٌ نَفْسَهُ، غیر صحیح است.

أَوْلَاءٌ - أَوْلِيَاءٌ

أولاء برای نزدیک و اولئک برای دور است؛ همان طور که ذا جهت نزدیک و ذلک برای دور است. در حقیقت حرف کاف برای خطاب است و ورود آن در واژه ای نشان می دهد که آن چه از مخاطب دور شده است نیازمند اطلاع نمودن به دلیل دوری است.

### مَن - الَّذِي

تفاوت این دو در جمله تبیین می گردد؛ مَن يَأْتِينِي فَلَهُ دِرْهَمٌ (هرکس بر من وارد شود پس جزایش درهمی است)؛ عبارت: فَلَهُ دِرْهَمٌ، در حقیقت جواب جزاء شرط است و دلالت بر استحقاق آن در صورت تحقق فعل اول (يَأْتِينِي) می نماید، اما در این عبارت: وَالَّذِي يَأْتِينِي فَلَهُ دِرْهَمٌ، در این جمله فله درهم، شبیه جزای شرط است ولی جزای شرط به حساب نمی آید و حاکی از واجب شدن درهم بعد از اتیان است.

### رُكُونٌ - سُكُونٌ

رکون همان سکون (آرامش داشتن) نسبت به چیزی همراه با محبت داشتن و گوش فرادادن به آن بوده و نقیضش تنفر داشتن می باشد. سکون، خلاف

{ صفحه ۳۲۶ }

حرکت است که استعمالش در غیر این مورد به صورت مجاز است.

### لَمَّا - لَمَّ

لَمَّا در جواب قَدْ فَعَلَ به کار می رود و لَمَّ در جواب فَعَلَ. از آن جایی که قَدْ برای انتظار داشتن است بنابراین لَمَّا در جواب آن بوده و به معنی انتظار و توقع داشتن فعل است. طبق نظر سیبویه، «ما» در لَمَّا زائده نیست زیرا لَمَّا در مواقعی به کار می رود که لَمَّ در آن ها استعمال نمی گردد؛ به طور نمونه: لَمَّ يَأْتِينِي زَيْدٌ (زید بر من وارد نشده

است) در حقیقت نفی این عبارت است: اَتَانِي زَيْدٌ (زید بر من وارد شد). همچنین عبارت: لَمَّا يَأْتِينِي (زید هنوز بر من وارد نشده است)، یعنی هم مشتمل بر معنای وارد نشدن است (لَمْ يَأْتِ) و هم معنای انتظار داشتن را می‌رساند.

### تابع - تالی

تالی طبق نظری (علی بن عیسی)، دومی است حتی اگر دنباله روی از اولی ننموده باشد ولی تابع، دنباله رو اولی است. همچنین از تفاوت های دیگر آن است که تابع قبل از متبوع (پیشرو) از لحاظ مکانی می‌باشد و از این رو ممکن است گاهی تابع خود را امر به حرکت در جهت چپ و یا راست نماید که چنین اقتضایی را تالی ندارد.

{ صفحه ۳۲۷ }

### خالی - ماضی

اقتضای خالی، خالی شدن مکان از آن می‌باشد خواه نابود شده و خواه پنهان گشته باشد. از این رو جسم را نمی‌توان از حرکت یا سکون خالی نمود زیرا خالی نمودن مکان از این دو امکان پذیر نیست. همچنین یک شیء هیچ وقت از معدوم و یا موجود بودن خالی نمی‌شود.

سَوْفَ - سَيْنَ (سَوْفَ يَفْعَلُ - سَيَفْعَلُ):

سوف معنای طمع داشتن نسبت به فعل را می‌رساند ولی سین چنین معنایی را ایفاد نمی‌نماید.

مَا لَكَ - لَمْ

تفاوت این دو در عبارت: مَا لَكَ لَا تَفْعَلُ كَذَا وَ جَمَلُهُ: لَمْ لَا تَفْعَلْ، در این است که لَمْ عمومیت دارد به طوری که به حالتی غیر از فعل موردنظر برمی گردد ولی مَا لَكَ به همان حالت فعل برمی گردد.

### مَكَان - مَكَانَةٌ

مَكَانَةٌ به معنای روش است؛ مانند: عَلَى مَكَانَتِكُمْ إِنَّا عَامِلُونَ (هود، ۱۲۱) ولی مَكَان بر وزن مَفْعَل به معنی محل قرار دادن است.

{ صفحه ۳۲۸ }

### تَمَاماً لَهُ - تَمَاماً عَلَيْهِ

تَمَاماً عَلَيْهِ فقط دلالت بر نقصان یک چیز می نماید؛ مثل: تَمَاماً عَلَى الَّذِي أَحْسَنَ (انعام، ۱۵۴). تَمَاماً لَهُ، دلالت بر نقصان آن قبل از تکمیل شدنش دارد.

### أَمْ - أَوْ

أَمْ علاوه بر استفهام (طلب فهمیدن)، ادعایی را نیز برخلاف أَوْ مطرح می کند. همزه (أ) نیز به همین صورت می باشد؛ مثل: أَوْ زَيْدٌ فِي الدَّارِ؟، یعنی هم سؤال می کند و هم ادعای بودن زید در خانه را طرح می نماید. از دیگر تفاوت های دو حرف این است که جواب أَمْ همراه با بیان و تعبیر پاسخ است ولی جواب أَوْ صرفاً با آری (نَعَمْ) یا نه (لَا) می باشد.

### نَار - سَعِير - جَحِيم - حَرِيق

سعیر همان آتشی (نار) است که زبانه کشیده و سوزنده (حراق) است. به همین جهت آتش در عود را به دلیل نداشتن این شرایط، سعیر نمی گویند. حریق بودن نیز آتشی است که یک چیز را شعله ور نموده و علاوه بر سوزاندگی آن را نابود می سازد. از این رو در صورت بروز آتش سوزی این عبارت استفاده می شود: وَقَعَ الْحَرِيقُ (حریق رخ داد). در خصوص برافروختن شعله جنگ، ریشه سَعَرَ به کار می رود؛ به طور نمونه: فُلَانٌ مُسَعِرٌ حَرْبٍ (فلانی برافروزاننده آتش جنگ است). چنان که ملاحظه می گردد، در این مورد از حرق استفاده نمی گردد اما منظور از جحیم، آتش بر روی آتش می باشد که شدت طبقات

{صفحه ۳۲۹}

آتش را می رساند. به واژه هایی از این ریشه اشاره می گردد: جاحم، به معنی شدت زبانه های آتش است؛ جاحم الحرب، یعنی شدیدترین موقعیت در جنگ؛ جحمة، چشم شیر را گویند که به شدت برافروخته است و در نهایت جهنم (جهنم) نیز معنای عمیق و ژرف بودن را می ساند.

نور - ضیاء

ضیاء از اجزای نور می باشد که هوا را شکافته و بدین وسیله روشن می نماید؛ چنان که در مورد روز از ضیاء استفاده می گردد. یعنی ضیاء النهار و گفته نمی شود: نور النهار زیرا خورشید خود منشأ نور است و شعبه های آن که باعث روشنایی می گردد را ضیاء گویند. ضوء، مصدر ضاء، یضوء می باشد. همچنین ضاء به معنی روشن شدن و اضاء به معنی روشن نمودن چیز دیگری است.

نُظْفَةٌ - منی

عرب زبان آب اندک را نطفه می نامد؛ چنان که: هَذِهِ نُطْفَةٌ عَذْبٌ، یعنی آب اندک گوارا سپس به دلیل کثرت استعمال به عنوان منی به کار رفت؛ به طوری که در حالت مطلق بودن، صرفاً همین معنای منی از آن استفاده می شود. مَنِيٌّ به معنای تقدیر نمودن است، مثل: مَنِيٌّ لِلَّهِ لَهُ كَذَا، یعنی خداوند برای او این چنین تقدیر نمود. منی نیز به همین مناسبت به معنای آن است که بچه ای از آن تقدیر شده است. همچنین منا نیز چیزی است که با آن وزن می گردد زیرا

{صفحه ۳۳۰}

تقدیرش (اندازه) معلوم می باشد.

أَزَالَ - أَزَلَ

أَزَالَ از ریشه زول و در عبارت: أَزَالَ عَنِ مَوْضِعٍ، یعنی دور شدن ناگهانی از موضع موجود. أَزَلَ از ریشه (زَلَلَ به معنی لغزیدن است. زَلَّةٌ (طبق نظری، ذنبی است که بدون قصد از انسان سر می زند) و زُلَالٌ نیز از همین ریشه می باشند.

ضَيْقٌ - ضَيْقٌ

طَبَقَ نظری (مفضل)، ضَيْقٌ از لحاظ کاربردی در سینه و مکان استعمال می گردد؛ مثل: فِي ضَيْقٍ مِّمَّا يَمْكُرُونَ (نحل، ۱۲۷). ضَيْقٌ در خصوص بخل و در تنگنا قرار گرفتن مردم استفاده می شود. ضَائِقٌ نیز کسی است که ضَيْقٌ بر آن عارض شده است؛ به طور نمونه: وَضَائِقٌ بِهِ صَدْرُكَ (هود، ۱۲).

خَلْفٌ - خَلْفٌ

آن چه که بعد از اول می آید را خلف گویند خواه شرّ باشد و خواه خیر. خَلْف، بدل و جایگزینی است از آن چه گرفته می شود.

ما- لا

لا در پاسخ سؤال استفهامی به کار می رود؛ همانند: أَتَقُولُ كَذَا؟ (آیا این چنین گفتی؟)، پاسخ: لا (نه) ولی ما در جواب یک ادعا بیان می شود؛ مثل: قُلْتَ

{صفحه ۳۳۱}

كَذَا؟ (چنین گفتی؟)، پاسخ: ما قُلْتُ (من نگفتم).

سَكَب - صَبَّ - سَفَح - هَمَل - هَطَل - سَحَّ

سکب همان صَبَّ (ریزش) پی در پی است؛ به طور مثال: وَمَاءٍ مَّسْكُوبٍ (واقعۀ، ۳۱)، یعنی آبی که دایمی بوده و منقطع نمی گردد اما صَبَّ، ریزش یک دفعه ای می باشد؛ از این رو گفته می شود: صَبَّه فِي الْقَالِبِ، یعنی آن را در قالب ریخت. چنان که ریختن در قالب طی یک مرحله می باشد، از این رو واژه صَبَّ استفاده شده است نه سَكَب. سَفَح به معنای جهش و سرعت در جاری شدن است؛ چنان که در خصوص جاری شدن خون به دلیل خروج سریع از این واژه استفاده می شود. همچنین دامنه کوه را نیز سَفَح گویند زیرا سیل کوه به سرعت بدان سمت جاری می گردد. هَمَل به معنی رفتن به هر مسیری بدون هرگونه مانع است؛ به طور نمونه: أَهَمَلْتُ الْمَوَاشِيَ، یعنی رها نمودن چهارپایان بدون چوپان که به هر کجا می خواهند بروند. هَمَر، چیزی است که به سادگی و به وفور طغیان می نماید؛ به همین جهت نیز کسی که زیاد سخن می گوید را

مهمار می خوانند. هَطل به معنای دوام جریان در حالتی آرام می باشد؛ چنان که باران ملایم را نیز هَطلان نامند. سَحّ نیز عموم انصباب (از ریشه صَبَّ به معنای ریزش) است.

### لَمَع - لَمَح

اصل لمع در برق (اصل برق آن چیزی است که وحشت ایجاد می کند) و

{صفحه ۳۳۲}

درخششی است که یکی پس از دیگری پرتوافکنی می نماید. لمح نیز همانند لمع می باشد جز آن که لمع از دور می باشد.

### تَبَدَّل - اِبْدَالَ

براساس نظری (فراء)، تبدیل به معنی تغییر دادن چیزی از حالتش می باشد ولی ابدال قرار دادن چیزی در جای چیزی است.

### دَلُو - ذُنُوب

دلو (سطل) می تواند پر و یا خالی باشد ولی ذنوب آن ظرفی است که حتماً پر می باشد. از همین روست که نصیب و بهره را نیز ذنوب گویند. همچنین هر دو واژه برای مؤنث و مذکر به کار می روند.

### كَأَس - قَدَح

قدح (پیاله یا کاسه) ممکن است پر و یا خالی باشد اما منظور از کأس، ظرفی است که حتماً پر شده باشد. تفاوت این دو واژه همانند دو واژه خوان و مائده می باشد چرا که هر سفره ای را خوان گویند ولی سفره ای که بر روی آن غذا باشد را مائده نامند.



البته خدای سبحان از همه این امور آگاه است.

{ صفحه ۳۳۳ }

## منابع

### قرآن کریم

ابن منظور، محمد بن مکرم. لسان العرب، بیروت: دار صادر، ۱۴۱۴ هـ ق.  
جعفری، یعقوب؛ «دشواری ترجمه کلمات مترادف در قرآن». ترجمان وحی، پیاپی ۲،  
۱۳۷۶ هـ ش.

دائرة المعارف بزرگ اسلامی. کتابخانه دیجیتال، جلد ۵، مقاله ۱۹۳۶.  
رازی، محمد بن ابی بکر بن عبدالقادر. مختار الصحاح، بیروت: دارالمعرفة، چاپ اول،  
۱۴۲۶ هـ ق.

صدوق، محمد بن علی بن الحسین بن موسی بن بابویه القمی. أمالی، انتشارات کتابخانه  
اسلامیه، ۱۳۶۲ هـ ش.

صدوق، محمد بن علی بن الحسین بن موسی بن بابویه القمی. من لا یحضره الفقیه، قم:  
انتشارات جامعه مدرسین، ۱۴۱۳ هـ ق.

الضامن، حاتم صالح؛ «مخطوطات نفیسة: الوجوه و النظائر». مجله عرب (چاپ  
ریاض)، شماره ۴۹۷، سال ۴۲، ذی قعدة و ذی حجه ۱۴۲۷ هـ ق.

طریحی، فخرالدین. مجمع البحرین، تهران: مؤسسه بعثت، چاپ اول، ۱۴۱۴ هـ ق.  
عسکری، ابوهلال؛ جزایری، نورالدین. معجم الفروق اللغویة. قم: مؤسسه نشر اسلامی،  
۱۴۱۲ هـ ق.

فراهیدی، خلیل بن احمد. العین، قم: انتشارات هجرت، ۱۴۱۰ هـ ق.

کلینی، محمد بن یعقوب. کافی، تهران: دار الکتب الاسلامیة، ۱۳۶۵ هـ ش.

{صفحه ۳۳۵}

گیلانی، عبدالرزاق. مصباح الشریعة و مفتاح الحقیقة، مؤسسه الاعلمی للمطبوعات، چاپ اول، ۱۴۰۰ هـ ق.

مجلسی، محمدباقر. بحار الانوار، بیروت: مؤسسه وفاء، ۱۴۰۴ هـ ق.

نوری طبرسی، حسین. مستدرک الوسائل، قم: مؤسسه آل البیت، ۱۴۰۸ هـ ق.

:- «نگرشی بر زندگی ابوهلال عسکری و کتاب الوجوه و النظائر». مجله قرآن و حدیث، شماره، ۶۵، ۱۳۸۰ هـ ش.

{صفحه ۳۳۶}

## فهرست اعلام

الف

آثم، ۲۲۳

آخر، ۱۰۵، ۳۰۳، ۳۰۴

آل، ۱۴۴، ۲۸۶، ۲۸۸

آلاء، ۱۷۶

آله، ۵۳

آیه، ۴۸

اباء، ۱۱۶

اباحه، ۲۱۵

ابتداع، ۱۲۲

ابتلاء، ٢٠٠، ٢٠١

ابد، ٢٧٦

ابدال، ٣٣٣

ابرام، ١٩٦

ابطل، ٢٢٨

ابلاغ، ٤٢

ابن، ٢٨٧

ابناء، ٢٨٨

اتخاذ، ١٢٦

اتفاق، ١٣٩

اتقاء، ٢٣٧

اتقان، ١٩٥

اتي، ٣٢٥

اتيان، ٢٣٠

اثر، ٤٨

اثم، ٢٢٢، ٢٢٣

اثيم، ٢٢٣

اجابة، ٢٠٩

اجتراء، ٣٠٨

اجتماع، ١٣٣

اجتهاد، ٥٧

اجر، ٢٢٨  
اجل، ٢٧٤  
اجمال، ١٧٦  
{صفحه ٣٣٧}  
اجمع، ١٣٤  
احباط، ٢٢٧  
احتجاج، ٤٧  
احتراز، ٢٣٣  
احتمال، ١٨٢  
احجام، ١٠٠  
احد، ١٢٧، ١٢٩  
احداث، ١٢١  
احساس، ٦٩  
احسان، ١٧٥، ١٧٦، ١٨٠  
احصار، ١٠٢  
احكام، ١٩٥، ١٩٦  
احماد، ٢٠  
احمق، ٨٥  
اخبار، ٢٤٧  
اخبار، ٧٨  
اخيال، ١٥٣

اختبار، ٢٠٢، ٢٠١  
اختراع، ١٢٢  
اختصار، ١٠  
اختصاص، ١٢٧  
اختلاف، ١٤٢، ١٤١  
اختلاق، ١٨، ١٢٥  
اختيار، ١١١، ١١٢، ٢٩٢  
اخذ، ١٢٦  
اخراج، ٣١٥  
اخفاء، ٢٩٥  
اد، ٢٥٤  
اداء، ٤٢  
ادحض، ٢٢٨  
ادراك، ٦٩، ٧٠، ٣٢٥  
اذ، ٢٧٦  
اذلال، ٢٤٧  
اذن، ٢١٥  
اذهاب، ٣٢٠  
ارادة، ١٠٧ تا ١١٥ و ١٢٠  
ارب، ٦٢  
ارتفاع، ١٦٧

ارتياب، ٨٢

ارسال، ٢٦٧

ارشاد، ١٩١

ازال، ٣٣١

ازالة، ٣٠٧

ازل، ٣٣١

اس، ١٤٦

اساءة، ١٨١

استبدال، ٢٣١

استثناء، ٤٠

{صفحة ٣٣٨}

استخبار، ٨

استدلال، ٥٣، ٤٧

استطاعة، ٩٥

استغفار، ٢٢٥

استفهام، ٨

استقامة، ١٤١، ٣٢٥

استكبار، ٢٤٤

استماع، ٦٨

استنكاف، ٢٤٤

استواء، ١٤١

استهزاء، ٢٥١  
اسف، ٢٦٦  
اسلام، ٢١٦  
اسم، ٤٣  
اشتياء، ١١٨  
اصابة، ١١٤، ٣٢٥  
اصطفاء، ٢٩٢  
اصعاد، ١٦٧  
اصغاء، ٦٨  
اصل، ١٤٦، ١٤٧  
اصلاح، ٢١٦  
اصيل، ٢٧٤  
اضطراب، ١٣٢  
اضطرار، ١٢١  
اطراء، ٢٣  
اطلاق، ٩٩  
اظهار، ٢٩٣  
اعادة، ١٠  
اعانة، ١٧١، ١٧٢  
اعتذار، ٢٢٥  
اعتراف، ١٨

اعتقاد، ٧٢  
اعتماد، ١٣٢  
اعدام، ٨٨، ١٦٠  
اعطاء، ١٥٠، ١٥١  
اعلام، ٧٨  
اعلان، ٢٩٤  
اعلى، ١٦٨  
اعوجاج، ١٤٢  
اغماء، ٨٠  
افتراء، ١٨  
افشاء، ٢٩٣  
افضال، ١٧٦، ١٨٠  
افقار، ١٥٣  
افك، ١٥  
افول، ٣١٤  
اقام بالمكان، ٣٢٣  
اقامه، ٣٢٣  
{صفحه ٣٣٩}  
اقبال، ٣٢١  
اقتضاء، ٢٩٨  
اقدار، ٩٧



اقدام، ١٠٠  
اقرار، ١٨  
اكتفى، ٣٠٨  
آلآ، ٣٩  
الذى، ٣٢٦  
التماس، ٢٩٨  
القاء، ١٢١  
الحاد، ٢١٦  
الزام، ٤٠، ٢١١، ٢١٢  
اللهم، ١٦٩  
الله، ١٦٨، ١٦٩  
الم، ٢٣١، ٢٣٢  
المعى، ٦٥  
اله، ١٦٨  
الهام، ٦١  
اليهم، ٢٣١  
ام، ٣٢٩  
امارة، ٤٦، ٤٩  
امتراء، ٨٢  
امد، ٣٠٣  
امر، ٢٥٤

امل، ۲۳۹  
امهال، ۵۶، ۱۸۳  
امین، ۲۱۶  
انابه، ۳۱۸  
اناء، ۱۸۵، ۱۸۶  
انام، ۲۷۸  
انتصاب، ۱۴۱  
انتظار، ۵۴، ۵۶  
انتقال، ۱۳۳  
انتقام، ۲۳۳  
انذار، ۲۳۵  
انسان، ۲۷۷  
انسی، ۲۷۷  
انشاء، ۱۲۳  
انصاف، ۲۲۴  
انظار، ۱۸۳  
انعام، ۱۷۵، ۱۷۸  
انفاذ، ۲۶۷، ۲۶۸  
انفاق، ۱۵۱  
انفراد، ۱۲۷  
انقلاب، ۳۱۷

انكار، ١٦  
انكر، ٢٣٣  
انكماش، ٢٥٢  
{صفحه ٣٤٠}  
او، ٣٢٩  
اول، ١٠٥، ١٠٦  
اوحى، ٢٩٩  
اولئك، ٣٢٦  
اولاء، ٣٢٦  
اهانة، ٢٤٧  
اهل، ٢٨٦  
اهلاك، ٨٨  
اياب، ٣١٧  
ايثار، ١١٢  
ايجاب، ٢١١  
ايجاز، ١٠  
ايصال، ٤٢  
ايمان، ٢١٦  
ب  
بائس، ١٦٢  
باس، ٢٣٧

باساء، ١٨٠  
باقى، ١٠٥  
بال، ١٤٦  
بثّ، ١٣٦، ٢٦٧  
بحت، ٢٩٨  
بخس، ١٦٢  
بخل، ١٥٩  
برء، ١٢٦  
بداء، ٣٦  
بدل، ٢٢٩  
بدن، ١٤٥  
بدنة، ٣١٨  
بدو، ٢٩٤  
بديهة، ٥٤  
برّ، ١٥٣، ١٥٤، ١٨٠  
برهان، ٤٩  
برية، ٢٧٩  
بزوغ، ٣٢٤  
بسالة، ٩٣  
بسلة، ١٥٦  
بشارت، ٢٦٤

بشاشة، ٢٦٢

بُشر، ٢٦٢

بَشَرَ، ٢٧٩

بصر، ٦٠

بصير، ٦٠

بصيرة، ٧١

بَطَرَ النعمه، ٢٢٠

بعث، ٢٦٧، ٢٦٨

بعد، ١٠٥

{صفحة ٣٤١}

بعض، ١٣٠

بعل، ٢٩٠

بغض، ١١٧

بغضة، ١١٩

بغى، ٢٢١

بقاء، ١٠٤

بكرة، ٢٧٣

بلاء، ٢٣٢

بلى، ٤٤

بوش، ٢٨٢

بهاء، ٢٦١

بهتان، ١٧

بهجة، ٢٥٩

بهر، ٣٠٩

بهظ، ٣٠٩

بهل، ٢٤

بين، ٣٢٤

بيان، ٣٨، ١٩٢

ت

تودة، ١٨٦

تابع، ٣٠٧، ٣٢٧

تأريب، ١٩٦

تأسف، ٢٢٦

تالى، ٣٢٧

تاليف، ١٣١، ١٣٤

تامل، ٥٣

تاويل، ٣٢

تبديل، ٢٣٠، ٣٣٣

تبيين، ٧٦

تثريب، ٢٦

تجريب، ٢٠٢

تحرى، ١١٣

تحمیل، ۲۰۰

تحيه، ۳۴

تحيث، ۷۹

تخصيص، ۳۵

تخفيف، ۱۶۳

تخلص، ۱۹۴

تخليه، ۹۹

تخويف، ۲۳۵

تحويل، ۱۵۹

تخيّل، ۸۳

تدبر، ۵۵

تدبير، ۱۷۴، ۱۷۵، ۲۵۲

تذكير، ۷۳

تذلل، ۲۴۵

تربص، ۵۶

{ صفحه ۳۴۲ }

ترتيب، ۱۳۴

ترجى، ۵۶

ترك، ۹۸، ۹۹

تسديد، ۱۹۵

تصنيف، ۱۳۱

تصوّر، ٨٠، ٨١، ٨٣

تضاد، ١٤، ١٤٣

تضمين آية، ٥٨

تعليم، ٦١

تفاوت، ١٤١

تفرّد، ١٢٨

تفريق، ١٣٤، ١٣٦

تفسير، ٣٢

تفصيل، ٣٣، ٣٤

تفضّل، ١٧٦

تفكّر، ٥٥

تفكيك، ١٣٤

تفنيد، ٢٦

تفحّم، ١٠٠

تقدير، ١٧٤

تقريب، ٢٢

تقسيم، ٣٤

تقليد، ٧٨، ٧٩، ٨٤

تقوية، ١٧٢

تقويم، ١٩٥

تقى، ٢٠٨



تكرار، ١٠  
تكفير، ٢٢٧  
تكليف، ٢٠٠  
تكليم، ٦  
تلاوة، ٣٩  
تلقين، ٦١  
تمام، ٢٦١، ٣٢٩  
تمتع، ١٧٨  
تمكين، ٩٧، ١٧١  
تمليك، ١٧١  
تمنى، ١١٠  
تمويل، ١٥٩  
تمويه، ٢٥٣  
تنافى، ١٤٣  
تناقض، ١٤  
تناول، ١٢٦  
تبيه، ٧٣  
تنحية، ٣٠٧  
تنظيم، ١٣٤  
تواضع، ٢٤٥  
توبة، ٢٢٥

توحد، ١٢٨

{صفحه ٣٤٣}

توخي، ١١٣

توطين النفس، ١١٣

توفيق، ٢٠٢

توقير، ١٨٥

توهم، ٨١

تهمة، ٨٢

تيمم، ١١٢

تبه، ٢٤٠

ث

ثابت، ١٠٤

ثبات، ٣١١

ثبة، ٢٨٤

ثله، ٢٨١

ثمن، ٢٣٠

ثنى، ١٠١

ثناء، ٢٢، ٢٣

ثواب، ٢٢٨

ج

جئت، ٣٢٢

جاء، ٣٢٥  
جائزۃ، ١٥٦  
جانب، ٣٠٤، ٣٠٥  
جبروت، ٢٤١  
جبريۃ، ٢٨٠  
جثۃ، ١٤٤  
جحد، ١٦  
جحيم، ٣٢٩  
جد، ٢٥٢  
جدۃ، ١٥٨  
جدير، ٣١٦  
جذل، ٢٦٥  
جذم، ١٤٧  
جرح، ١٢٥  
جرم، ٢٢٣  
جرم، ١٤٣  
جزء، ١٣٠  
جزاء، ٢٠، ٢١  
جزالۃ، ٩٣  
جسد، ١٤٥  
جسم، ١٤٣، ١٤٤

جعل، ١٢٤

جلالة، ١٦٦

جلد، ٩١

جليل، ١٦٦

{صفحة ٣٤٤}

جم، ٢٥٠

جماعة، ٢٨١ تا ٢٨٦

جمال، ٢٥٩ تا ٢٦١

جمع، ١٢٩، ١٣١، ١٣٤

جن، ٢٨٠

جنس، ١٤٧، ١٤٨

جواد، ١٥٧

جود، ١٥٦، ١٥٧

جور، ٢٢٠

جهة، ٣٠٤

جهر، ٢٩٣، ٢٩٤

جهل، ٨٣، ٨٤

ح

حاجة، ١٦١، ١٦٢

حاضر، ٧٧

حاق، ٣١٨

حاكم، ١٧٣

حال، ٢

حبّ، ١٠٩

حبس، ١٠١

حبور، ٢٦٥

حتم، ٢١١

حجّ، ١١٤

حُجَّة، ٤٦

حُجَّة، ٢٧٢

حجا، ٦٤

حجاب، ٢٩٧

حدّ، ٤، ٥، ٣٠٤

حدوث، ١٢١

حديث، ١٠، ١١

حذر، ٢٣٣

حذق، ٦٥

حراسة، ١٨٨

حرام، ٢١٨، ٢٢٢

حرج، ٣١٩

حَرَدَ، ١١٩

حَرَدَ، ١١٤

حرف، ١٦١

حركة، ١٣٢، ١٣٣

حرمان، ١٦١

حرى، ٣١٦

حريق، ٣٢٩

حزب، ٢٨١

حزن، ٢٦٦، ٢٦٧

حس، ٧٠

حسبان، ٨٢

حسد، ١١٦

{صفحة ٣٢٥}

حسرة، ٢٦٦

حَسَن، ٢٠٩، ٢١٥، ٢٢٥، ٢٥٨، ٢٥٩

حُسْن، ٢٥٩

حشر، ١٣١

حصّة، ١٤٩

حصر، ١٠١، ١٠٢

حظّ، ١٤٨، ١٥٠

حفظ، ٧٢، ١٨٧، ١٨٨، ١٨٩

حفيظ، ١٨٨

حقّ، ٥، ١٨

حقبه، ٢٧٤

حقير، ٢٤٩

حقيقه، ٤، ٥، ٦

حكم، ١٧٣

حكيم، ٧٨

حلال، ٢١٢

حلف، ٣٠

حلم، ١٨٢ تا ١٨٥

حلوان، ١٥٦

حليه، ١٤٥

حماقة، ٨٤

حمالة، ١٩٠

حمايه، ١٨٩

حمد، ١٩، ٢٠، ٢٢

حمق، ٨٤

حنف، ١٩٩

حوب، ٢٢٤

حي، ٨٥

حياء، ٢٣٨

حياء، ٨٥، ٨٦، ٨٨

حير، ٢٣٨

حيف، ١٩٩

حيله، ٢٥٢، ٢٥٧

حين، ٢٧٢

حيوان، ٨٥

خ

خاص، ٣٥

خاطر، ٥٦، ٥٧، ٧٣

خالص، ٣٠٨

خالي، ٣٢٨

خير، ١٠، ١١، ٧٣

ختم، ٥٠

خجل، ٢٣٨

خدع، ٢٥٤، ٢٥٥

خدمة، ٢٠٧

خرص، ١٤

خروج، ٢١٩

{صفحه ٣٤٦}

خزي، ٢٤٦

خسران، ٣٢٠

خشوع، ٢٤٤

خشيه، ٢٣٤، ٢٣٧



خصوص، ٣٥  
خضوع، ٢٤٤، ٢٤٧  
خطأ، ٢٨، ٢٩  
خطاء، ٢٨  
خطر، ٢٥٧  
خطل، ٢٩  
خطيئة، ٢٢٢  
خلة، ٢٩١  
خلة، ١٦١  
خلاق، ١٤٩  
خاط، ٣١٥  
خلف، ٣٣١  
خلق، ١٢٥، ١٢٦، ٢٧٦  
خلود، ١٠٤  
خليق، ٣١٦  
خمد، ٣١٢  
خنزوانة، ٢٤٣  
خوف، ٢٣٣ تا ٢٣٧  
خول، ٢٠٧  
خيبة، ٢٤٠  
خير، ١٥٤، ١٧٩، ١٩٢

د

دائم، ١٠٤

داب، ٢١٣

دراية، ٧١

دعاء، ٨، ٩

دفتر، ٣٠١

دلالة، ٤٥ تا ٤٩، ٥١، ٥٨

دلو، ٣٣٣

دليل، ٤٥

دليل الخطاب، ٣٧

دنو، ٣٢٣

دنيا، ٢٧٨

دوام، ١٠٤

دولة، ١٧٠

دهر، ٢٦٩، ٢٧٣، ٢٧٦

دهش، ٢٣٨

دين، ١٥٥

دين، ٢٠٤، ٢٠٨

ذ

ذات، ٨٦

ذبح، ٨٧

{صفحة ٣٤٧}

ذريّة، ٢٨٨

ذراء، ١٢٦

ذريعة، ٣١٣

ذكاء، ٦٤

ذكر، ٧٣، ٧٢، ٥٧

ذلّ، ٢٤٦، ٢٤٥

ذلول، ٢٤٧

ذليل، ٢٤٧، ٢٤٨

ذمّ، ٢٣، ٢٥

ذنب، ٢١٧، ٢٢٣، ٢٢٤

ذنوب، ٣٣٣

ذوق، ٣٢٥

ذهاب، ٣٢١

ذهن، ٦٤

ر

رؤية، ٥٤، ٥٥، ٧٤

رئيس، ١٩١

راحة، ١٠٨

رأفة، ١٧٨

ربّ، ١٦٩

رجاء، ٢٣٨، ٢٣٩

رجاح، ١٨٤

رجع، ١٠١

رجفة، ٣١٥

رجل، ٢٨١

رجوع، ٣١٦ تا ٣١٨

رحل، ٣٠٦

رحمان، ١٧٧

رحمة، ١٧٧، ١٧٨

رحيم، ١٧٧

رد، ١٠١

رزاة، ١٨٤

رزق، ١٥٠

رسخ، ٦١

رسم، ٥، ٥٠

رسوخ، ٣١١

رسول، ٢٦٩

رشوة، ١٥٦

رصف، ١٩٦

رضا، ١٠٩

رعاية، ١٨٧

رفع، ١٠١

رفق، ٢٠٣

رفيع، ١٦٧، ١٦٨

رقّة، ١٧٧

رقاعة، ٨٤

رقبي، ١٥٥

{صفحة ٣٢٨}

رقى، ١٦٧

رقيب، ١٨٨، ١٨٩

ركون، ٣٢٦

روم، ٨٦

روم، ٢٩٨

رهبنة، ٢٣٥

رھط، ٢٨٦

رياء، ٢١٧

ريبة، ٨٢

ز

زبر، ٣٠٠

زعيم، ١٩١

زلزلة، ٣١٥

زلق، ٢٩

زما؁؁ ١١٢

زما١؁ ٢٧٠؁ ٢٧١؁ ٢٧٤

زمرء؁ ٢٨١

زوال؁ ١٣٣

زوج؁ ٢٩٠

زور؁ ١٧

زهو؁ ٢٤٢؁ ٢٤٣

زياءء؁ ١٤٣

زيغ؁ ١٩٤

س

س؁ ٣٢٨

سؤال؁ ٨؁ ١٤٣؁ ٢٩٧

سابق؁ ١٠٤

ساعة؁ ٢٧٣

سال؁ ٣١٣

سب؁ ٢٤

سبب؁ ٥٢؁ ٥٣

سبب؁ ٢٨٩

سبيل؁ ٣٠٩

ستر؁ ٢٢٧؁ ٢٩٤؁ ٢٩٧

سح؁ ٣٣٢

سحت، ٢٢٢  
سحر، ٢٥٣  
سخاء، ١٥٦  
سخرية، ٢٥١  
سخط، ١١٨  
سرّ، ٣٩  
سرعة، ١٨٦  
سرمد، ١٠٤  
سرو، ٢٦١  
سرور، ٢٦٤، ٢٦٥  
سعير، ٣٢٩  
سفق، ٣٣٢  
{صفحة ٣٤٩}  
سفر، ٣٠٢  
سفه، ٢٥، ١٨٦  
سكب، ٣٣٢  
سكون، ١٣٢، ١٣٣، ٣٢٦  
سكينة، ١٨٤  
سلام، ٣٤  
سلامة، ٩٥  
سلخ، ٣١٥

سلطان، ١٧٠

سماجة، ٢٦٣

سمت، ١٨٥

سمة، ٤٨

سمع، ٦٨

سنة، ٢١٣

سنة، ٢٧١، ٢٧٢

سنخ، ١٤٦

سوء، ١٨١

سوف، ٣٢٨

سهم، ١٣٠

سهو، ٧٩، ٨٠

سياسة، ١٧

سيد، ١٦٤، ١٦٩، ١٧٠، ١٧٢

ش

شاهد، ٧٧

شبح، ١٤٤

شبه، ١٣٨، ١٤٠

شبهة، ٤٦

شبيه، ١٣٨

شتم، ٢٤، ٢٥



شجاعة، ٩٣، ٩٤

شحّ، ١٥٩

شخص، ١٤٤

شدة، ٩١ تا ٩٣

شرّ، ١٨١

شراء، ٢٣١

شرح، ٣٣

شزيمة، ٢٨٦

شرط، ٥٢

شرف، ١٦٤

شرك، ٢١٩

شريعة، ٢٠٨

شعب، ١٣٦

شعبذة، ٢٥٣

شعور، ٥٩

شفقة، ٢٣٤

شقّ، ٣٠٩

{صفحه ٣٥٠}

شكّ، ٨١، ٨٢

شكر، ١٩ تا ٢١

شكل، ١٣٩

شنان، ١٢٠

شهادة، ٧٦

شهامة، ٩٣

شهوة، ١٠٧، ١٠٨، ١١٠

شىء، ١٤٣

شيطان، ٢٨٠

شيعة، ٢٨٤

ص

صاحب، ٢٩٠

صبّ، ٣٣٢

صباحة، ٢٥٩

صبر، ١٨٢

صبغة، ١٤٦

صحّة، ٩٤، ٩٥

صحيح، ٢٧

صحيفة، ٣٠١

صدّ، ١٠٠

صداق، ١٥٢

صداقة، ٢٩١

صدق، ١٨

صدقة، ١٥٣

صراط، ٣٠٩

صعوبة، ٩٢

صعود، ١٦٧

صغار، ٢٤٥

صغير، ٢٤٩

صفت، ١، ٢، ٣، ١٤٥

صفح، ٢٢٧

صفو، ٢٩٢

صلاية، ٩٣، ٩٤

صلاح، ١٩٢، ١٩٤

صلة، ١٥٣

صمد، ١٦٤

صنع، ١٢٣

صنف، ١٤٧

صواب، ٢٧، ٢٨

صوت، ١٠

صورة، ١٤٦

صياح، ١٠

ض

ضبط، ١٨٩

ضرب، ١٨٠، ١٨١

ضراء، ١٨٠

{صفحه ٣٥١}

ضراعة، ٢٤٦

ضرب، ١٤٧

ضعة، ٢٤٦

ضعف، ١٠٢، ١٠٣

ضلال، ١٩٨

ضم، ١٣١

ضمان، ١٩٠

ضمانة، ١٩٠

ضن، ١٥٩

ضياء، ٣٣٠

ضييق، 319، 331

ط

طائفة، ٢٨٢

طاعة، ٢٠٦، ٢٠٧، ٢٠٩

طاقة، ٩٥

طبع، ٥٠

طبيعة، ٦٦

طرح، ٣٠٧

طريف، ٢٥٤

طريق، ٣٠٩

طغيان، ٢١٩

طفىء، ٣١٢

طلّ، ٣٢٣

طلاقة وجه، ٢٦٢

طلب، ٢٩٧، ٢٩٨

طلل، ١٤٤، ١٤٥

طلوع، ٣٢٤

طمع، ٢٣٨

طول، ١٧٦

طهارة، ٢٦٣

طيش، ١٨٦

ظ

ظعن، ٣٠٦

ظفر، ١٩٤

ظلّ، ٣٢٤

ظلم، ٢٢٠، ٢٢١

ظنّ، ٨٠ تا ٨٤

ظهور، ٢٩٤

ع

عاب، ٢٦

عاده، ٢١٣

عافية، ٩٤

عاقبة، ٣٠٤

عالم، ٢٧٨

{صفحة ٣٥٢}

عالم، ٦٢، ٦٧، ٧٥، ٧٨

عام، ٣٥، ٢٧١

عبادة، ٢٠٦

عبارة، ٧

عبث، ٢٥٠

عبد، ٢٠٧

عبيد، ٢٠٧

عتاب، ٢٦

عتره، ٢٨٨

عتو، ٢١٨

عتيق، ١٠٣

عثو، ١٩٧

عُجب، ٢٤٣

عَجَب، ٢٥٤

عجز، ٩٧

عجلة، ١٨٦

عداوة، ١١٩، ١٢٠

عدل، ١٤٠، ٢٢٤، ٢٢٥، ٣٠٨

عدو، ١١٩

عديل، ١٤٠

عذاب، ٢٣١، ٢٣٢

عريّة، ١٥٣

عز، ١٦٤

عزم، ١١١، ١١٢

عزیز، ٩٦

عزیزی، ٩٦

عشاء، ٢٧٤

عشق، ١٠٩

عشی، ٢٧٤

عشيّة، ٢٧٤

عصر، ٢٧٣

عطف، ٤٠

عطية، ١٥٢، ١٥٦

عظیم، ١٦٥

عفو، ٢٢٦

عقاب، ٢٣٢، ٢٣٣

عقب، ٢٨٩

عقد، ٣١  
عقل، ٦٢ تا ٦٤  
عكوف، ٣٢٣  
علّام، ٦٦  
علّة، ٥١، ٥٢  
علاء، ١٦٧  
علامة، ٤٨ تا ٥٠  
علم، ٥٨، ٥٩، ٦١، ٦٢، ٦٦، ٦٧، ٦٩ تا ٧٤، ٧٦، ٧٨، ٨٣  
علّى، ٣١٠  
عليم، ٦٧  
{صفحة ٣٥٣}  
عمالة، ١٧١  
عمرى، ١٥٥  
عمل، ١٢٣، ١٢٤  
عند، ٣١٠، ٣١١  
عوض، ٢٢٨ تا ٢٣٠  
عهد، ٣١، ٣٢  
عيش، ٨٦  
عين، ٦٠  
غ  
غاية، ٣٠٢، ٣٠٣



غبط، ١١٦

غداة، ٢٧٣

غذاء، ١٥٠

غور، ٢٥٧

غرض، ٦

غرور، ٢٥٥

غشاء، ٢٩٦

غشم، ٢٢١

غضب، ١١٨ تا ١٢٠

غطاء، ٢٩٦، ٢٩٧

غفران، ٢٢٦، ٢٢٧

غفلة، ٨٠

غلبة، ٨٩

غلط، ٢٨

غم، ٢٦٥، ٢٦٦

غنى، ١٥٨، ٣٢٣

غنيمه، ١٥٤

غيوب، ٣١٤

غى، ١٩٨

غيظ، ١١٨

ف

فئة، ٢٨٣

فائدة، ٣٨

فاض، ٣١٣

فاضل، ١٧٧

فتح، ١٣٥

فتق، ١٣٨

فتنة، ٢٠١

فتيا، ٤١

فجور، ٢٢٠

فحش، ٢٢٢

فحوى الخطاب، ٣٧

فداء، ٣٠٨

فدّ، ١٢٨

فرح، ٢٦٤

فرد، ١٢٧

{صفحة ٣٥٤}

فرض، ١٥٥، ٢١٠، ٢١١

فرق، ١٣٥، ١٣٦

فرقان، ٣٤

فريد، ١٢٨

فريق، ٢٨٣

فزع، ٢٣٦  
فساد، ١٩٧، ١٩٨  
فسق، ٢١٩، ٢٢٠  
فصل، ١٣٥، ١٣٧، ١٣٨  
فصم، ١٣٥  
فضل، ١٧٦  
فطر، ١٢٢  
فطنة، ٦٤، ٦٥  
فعل، ١٢٢، ١٢٣، ١٢٥  
فقر، ١٦٠، ١٦١  
فقه، ٦٧  
فقير، ١٦٠ تا ١٦٢  
فكر، ٥٤  
فناء، ٨٨  
فوج، ٢٨١  
فوز، ١٩٣، ١٩٤  
فوق، ١٦٨  
فهم، ٦٦  
فىء، ١٥٤، ٣١٦، ٣٢٤  
فى بيتى، ٣١٠  
فى مالى، ٣١١

ق

قادر، ٨٩، ٩٠، ٩٧، ١٦٩

قاهر، ٩٦

قبح، ٢٢٢، ٢٦٣، ٢٦٤

قبل، ١٠٥

قبلى، ٣١٠

قبول، ٢٠٩

قبيح، ١٩٧، ٢١٧

قبيل، ١٤٨

قتل، ٨٧

قدّ، ١٣٥

قدح، ٣٣٣

قدر، ١٧٣، ١٧٤

قدرة، ٨٨، ٨٩، ٩٢، ٩٤، ٩٥

قديم، ١٠٣، ١٠٥

قراءة، ٣٩

قرآن، ٣٤

قرب، ٣٢٣

قربان، ١٨٠

قرض، ١٥٥

{صفحه ٣٥٥}

قرن، ٢٨٤  
قريحة، ٦٦  
قرين، ٢٩٠  
قسامة، ٢٥٨  
قسط، ١٤٩، ٢٢٤  
قسَم، ٣٠، ٣١  
قسَم، ١٤٨  
قسوة، ٩٤  
قصد، ١١٣ تا ١١٥، ٣١٣  
قصص، ١١  
قصر، ١٣٥  
قضاء، ١٧٣  
قضى، ١٧٤  
قط، ١٣٥  
قطع، ١٣٧  
قلب، ٤٢، ١٤٦  
قليل، ٢٤٩  
قمقام، ١٧٢  
قمين به، ٣١٦  
قناعة، ٣١٣  
قنوط، ٢٤٠

قنوع، ١٦٣

قوة، ٩١ تا ٩٣

قوم، ٢٨٤

قوى، ٩٠

قهر، ٨٩

قياس، ٥٧

قيمة، ٢٣٠

ك

ك (تشبيه)، ١٤١

كائن، ١٠٣، ١٠٤

كابه، ٢٦٦

كاد، ٣٠٩

كاس، ٣٣٣

كاشح، ١١٩

كبر، ٢٤٠ تا ٢٤٣

كبرياء، ٢٤١

كبير، ١٦٤ تا ١٦٦

كتاب، ٣٠٠ تا ٣٠٢

كتب، ٢٩٩، ٣٠٠

كتمان، ٢٩٥

كثير، ٢٤٩، ٢٥٠

كدح، ١٢٥  
كذب، ١٢ و ١٤ تا ١٧  
كراهة، ١١٦، ١١٧  
كرب، ٢٦٦  
كرم، ١٥٧  
{صفحة ٣٥٦}  
كسب، ١٢٥  
كشف، ٢٩٤  
كفّ، ٩٧، ٩٨، ١٠٠  
كفالة، ١٩٠  
كفر، ٢١٦، ٢١٩، ٢٢٠  
كلّ، ١٢٩  
كلاءة، ١٨٧  
كلام، ٦  
كلماتي، ٧  
كلمة، ٧  
كمال، ٢٦١  
كنف، ٣٠٥  
كنن، ٢٩٦  
كوكب، ٣١٤  
كون، ١٣٢، ١٣٣

كيد، ٢٥٤، ٢٥٦

كيس، ٦٥

ل

لا، ٣٣١

لب، ٦٣

لبس، ٣١٥

لحن، ٢٩

لدني، ٣١٠

لذة، ١٠٨، ١٧٩

لزوم، ٢١٢

لطف، ٢٠٢ تا ٢٠٤

لعب، ٢٥٠

لعن، ٢٤

لقب، ١

لكن، ٣٩

لم، ٣٢٧

لم، ٣٢٨

لما، ٣٢٧

لمح، ٣٣٢

لمز، ٢٦، ٢٧

لمس، ٣١٦



لمع، ۳۳۲

لودعی، ۶۵

لوم، ۲۵، ۲۶

لهو، ۲۵۰

لهیت عنه، ۹۹

م

مؤمن، ۲۰۸

ما، ۳۳۱

مالک، ۳۲۸

مائق، ۸۵

ماضی، ۳۲۸

مال، ۱۵۸

مالک، ۹۰، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۰

مامون، ۲۱۶

مباح، ۲۱۲، ۲۱۵

مبتدی، ۱۲۳

مبدی، ۱۲۳

مبهم، ۳۵

متقی، ۲۰۸

متاع، ۱۷۸

متانہ، ۹۲

متحقق، ٤٢  
متضاد، ١٤٢  
متفضل، ١٧٧  
متقدم، ١٠٥  
متكلم، ٧  
متمكن، ٩٧  
متناقض، ١٣  
مثل، ١٣٩ تا ١٤١  
مجاورة، ١٣٣  
مجلة، ٣٠٢  
مجلس، ٣٢٢  
مجون، ٢٥٢  
مجيء، ٣٢١  
مجيد، ١٤٨  
محارف، ١٤٢  
محال، ١٢، ١٣  
محاولة، ٢٩٧  
محبية، ١٠٧، ١٠٩  
محدث، ١٢١  
محدود، ١٤٢  
محض، ٣٠٨

محظور، ٢١٨  
محق، ٣٢٠  
محيط، ٧٥  
مخاصمة، ١٢٠  
مختلف، ١٤٢  
مدة، ٢٦٩، ٢٧٠، ٢٧٤  
مداراة، ٢٠٤  
مدح، ٢٢، ٢٣  
مدى، ٣٠٢  
مذعن، ٢٤٨  
مذهب، ٢١٠  
مرء، ٢٨١  
مردود، ٢١٥  
مرسل، ٢٦٩  
مرىء، ٣٠٦  
مزاح، ٢٥١، ٢٥٢  
{صفحة ٣٥٨}  
مس، ٣١٦  
مساء، ٢٧٤  
مسالة، ٨، ٤١  
مساواة، ١٤٠

مستبصر، ٦٠  
مستقيم، ٢٧، ٢٨  
مسكنة، ١٦٠  
مشاهد، ٧٧  
مشهور، ٧٦  
مشيئة، ١١١  
مصاكة، ١٣٢  
مصحف، ٣٠١  
مصرم، ١٦٠  
مضادة، ١١٦  
مضرة، ١٨١  
مضى، ٣٢١  
مطالبة، ٤٠  
مع، ٣١١  
معاداة، ١٢٠  
معارضه، ٤٠، ٤٢  
معبود، ١٦٨  
معرفة، ٥٨، ٦١  
معروف، ٧٦  
معصية، ٢١٧  
معنى، ٦، ١١٢

مفعول، ١٢١  
مقابلة، ٢١  
مقاربة، ٣٢٢  
مقالة، ٢١٠  
مقامة، ٣٢٢  
مقيت، ٨٩  
مكافاة، ٢١  
مكان، ٣٢٨  
مكر، ٢٥٦، ٢٥٧  
ملا، ٢٨٥  
ملاقاة، ٣٢٢  
ملة، ٢٠٤  
ملك، ١٦٥، ١٧٠، ١٧١  
ممائلة، ١٤٠  
مماسة، ١٣٢  
ممتنع، ١٣  
مملق، ١٦١  
مملوك، ٢٠٧  
من، ٣٢٦  
منة، ٩٢، ١٧٩  
من مالي، ٣١١

منازعة، ٤٠

مناواة، ١٢٠

{صفحة ٣٥٩}

منحة، ١٥١، ١٥٣

منشور، ٣٠٠

منع، ٩٧، ١٠٠، ١٠١

منفرد، ١٢٨

منفعة، ١٧٨

منهى عنه، ٢١٥

منى، ١٧٤، ٣٣٠

موافقة الارادة، ٢٠٦

موت، ٨٧

موجود، ١٠٣

مولى، ٢٩٠

مهجة، ٨٦

مهر، ١٥٢

مهمل، ٣٠

مهيمن، ١٨٩

مهين، ٢٤٨

ميثاق، ٣١

ميد، ١٩٩

مِيقَات، ٢٧١

مِيل، ١٩٦، ١٩٧، ١٩٩

ن

نَاحِيَّة، ٣٠٤

نَار، ٣٢٩

نَاس، ٢٧٦ تا ٢٨٠، ٢٨٤

نَافِلَة، ٢١٢

نَبَا، ١١

نَبَذ، ٣٠٧

نَبَز، ١

نَبَل، ٢٦٠

نَبِيّ، ٢٦٩

نَثَا، ٢٣

نَجَاة، ١٩٣، ١٩٤

نَجْدَة، ٩٤

نَجْم، ٣١٤

نَجْوَى، ٣٩

نَحْلَة، ١٥٢

نَحْو، ١١٥

نَخْوَة، ٢٤٣

نَدّ، ١٣٩

نداء، ٩

ندب، ٢١٢

ندم، ٢٢٥، ٢٢٦

ندیّ، ٣٢٢

ندیّ، ١٥٧

نزغ، ٤٤

نزل، ٣١٨

نزول، ٣٠٦

{صفحة ٣٦٠}

نسخ، ٣٥، ٣٦، ٢٩٩

نسیان، ٧٩

نشب، ١٥٨

نشور، ٢٤٨

نصرة، ١٧١، ١٧٣

نصیب، ١٤٨، ١٤٩

نصیر، ١٧٢

نطفه، ٣٣٠

نظافة، ٢٤٣

نظر، ٥٣ تا ٥٦

نظیر، ١٣٩

نعت، ٢



نعم، ٤٤

نعم، ١٧٦

نعماء، ١٧٩

نعمة، ١٧٩، ١٧٨، ١٧٧، ١٥٢

نفاذ، ٨٨

نفاذ، ٦٥

نفاق، ٢١٧

نفر، ٢٨٦

نفس، ٨٦

نفع، ١٧٦

نفل، ١٥٤

نفور الطبع، ١١٧

نقص، ١٦٣، ١٦٢

نقصان، ١٦٢

نقلة، ١٣٣

نقم، ٢٣٣، ٢٣٢

نماء، ١٦٣، ٨٥

نور، ٣٣٠

نوع، ١٤٧

نهار، ٢٧٥

نهاية، ٣٠٣

نهي، ٤٣  
نبيّة، ١١١  
و  
واحد، ١٢٧ تا ١٢٩  
واسع، ١٥٧  
وافر، ٢٤٩  
وافق، ٣٠٧  
واي، ٣٢  
وجدان، ٧٠  
وجع، ٢٣١  
وجل، ٢٣٧  
وجوب، ٢١٠  
وجه، ١٤٨  
وحدانيّة، ١٢٨  
وحدة، ١٢٨  
وحش، ٢٤٤  
وحى، ٢٩٩  
وحيد، ١٢٨  
ودّ، ١٠٩  
ورى، ٢٧٧  
وزر، ٢٢٤

وسامة، ٢٥٨

وسط، ٣٢٤

وسط، ٣٢٤

وسوسة، ٤٤

وسيلة، ٣١٣

وصب، ٢٣٢

وصف، ٣

وصية، ٢٣٥

وضاءة، ٢٥٨

وضيعة، ٣٢٠

وعد، ٣٢

وقار، ١٨٤، ١٨٥

وقت، ٢٧١، ٢٧٣، ٢٧٤

وقود، ٣١٢

وكيل، ١٨٩

ولاية، ١٧١، ١٧٣

ولد، ٢٨٧، ٢٨٩

ولي، ١٧٢، ٢٩٠

وهن، ١٠٢

هـ

هبة، ١٥٠ تا ١٥٢

هبوط، ٣٠٦

هجو، ٢٣

هداية، ١٩١، ١٩٣

هدر، ٣٢٣

هُدى، ١٩٢

هَدَى، ٣١٨

هدية، ١٥١

هدر، ٣٠

هديان، ٣٠

هزل، ٢٥١

هضم، ٢٢١

هطل، ٣٣٢

هلع، ٢٣٦

هم، ١١٥، ٢٦٥

همّة، ١١٥

همام، ١٧٢

همز، ٢٧

همل، ٣٣٢

هنىء، ٣٠٦

{صفحة ٣٦٢}

هول، ٢٣٦

هوى، ١١٠

هئية، ١٤٥، ١٤٦

هئية، ١٦٦

ى

ياس، ٢٤٠

يبرح، ١٣٧

يبغض، ١١٨

يجب، ٢١٤

يجزىء، ٢١٤

يجوز، ٢١٤

يحب، ١١٨

يحسن، ٧٤

يحق، ١٧٠

يخلو، ١٣٧

يزل، ١٣٧

يسار، ١٥٨

يسبق، ١٠٦

يستحق، ١٧٠

يسود، ١٦٤

يسوس، ١٦٤

يسير، ٢٤٩

يعرى، ١٣٧

يعلم، ٧٤

يعفر، ٣٢٥

يقدم، ١٠٦

يقين، ٥٩

يمين، ٣٠

ينبغي، ٢١٤

ينفك، ١٣٧

يوم، ٢٧٥

{صفحة ٣٦٣}

معجم المترادفات

مترجم عن

الفروق اللغوية

أبو هلال عسكري

مترجمان:

مهدى كاظميان

زهرا رضاخواه

معهد العلوم الانسانيه والدراسات الثقافيه

طهران، ١٣٩٠

{صفحة ٣٦٤}

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه  
آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید  
حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ...  
علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را  
(بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق  
آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹  
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی  
از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام)  
بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی  
فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی  
بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و  
بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت  
الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی  
تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف  
مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوت های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخی به سوالات شرعی، اخلاقی و



اعتقادی (خط ۰۵۲۴-۲۳۵)

(ز) طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

(ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و...

(ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

(ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com): ایمیل [Info@ghaemiyeh.com](mailto:Info@ghaemiyeh.com) :

فروشگاه اینترنتی [www.eslamshop.com](http://www.eslamshop.com) :

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲

(۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران (۲۳۳۳۰۴۵) (۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده

ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت

مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به

فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله

الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در

صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا 53-0609-0621-0000-0000-0180-IR90: به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگووار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید.»

التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، اما تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟.»

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد.»

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد.»»